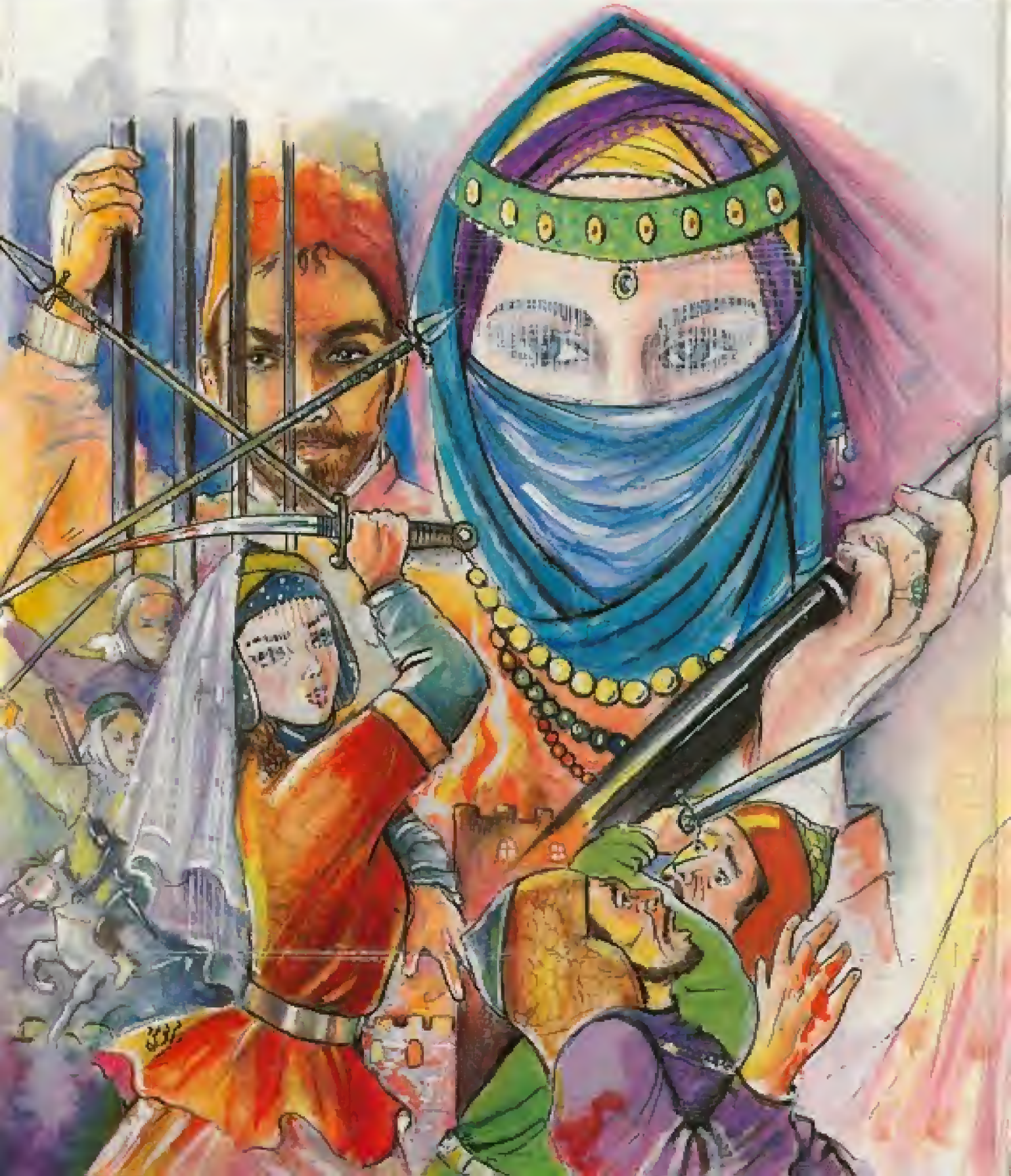


آزاد زنان

حماسہ پیکار دلاور ان ایرانی باہرکنان
نوشتہ: حمزہ سہرادر



آزاد زمان

حماسہ پیکار دلاورانِ ایرانیے با ترکمنان

نوشہ: حمزہ سہرادر

شناسنامه کتاب

نام کتاب: آزاد زنان
نویسنده: حمزه سردادور
ویراستار: م. ر. مهران
حروفچینی و صفحه آرائی: شرکت آراکس
نوبت چاپ: اول
لیتوگرافی: فردوسی
چاپ: چاپخانه ممتاز
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: انتشارات صفار

حق چاپ محفوظ است. تهران، ۱۳۷۱

درباره نویسنده

حمزه سردادور در تبریز متولد شد. در اوایل کودکی به تهران آمد و پس از اتمام تحصیلات دبیرستانی به مطالعه و تحقیق در زمینه تاریخ و ادبیات ایران پرداخت. از دوره نوجوانی نویسندگی را آغاز کرد و با مجلات ادبی و هفتگی همکاری کرد و این همکاری تا زمان وفاتش (۱۳۴۸ ش.) ادامه داشت.

آثار معروف او عبارتند از: آزاد زنان، بانوی سربدار، دختر قهرمان، چشمه آب حیات، افسانه قاجار، کیمیاگران، در پس پرده، مهلقا، زندانی قلعه قهقهه، دختر مجاهد، یک مرد و هزاران زن و...
حمزه سردادور بر مبنای رویدادهای واقعی اجتماعی و تاریخی ایران، داستانهای خود را به رشته تحریر درمی آورد و می کوشید تا روحیه ایمان و وطن دوستی را در خوانندگان آثار خود تقویت نماید.

پیرامون این کتاب

«آزاد زنان» در واقع سرگذشت ریشه‌های اجتماعی و تاریخی است که به جنگ معروف «آق دربند» در سرخس در سال ۱۳۷۱ ه. ق (۱۳۲۴ ش.) انجامید و به تجاوز محمد امین خان ازبک (معروف به خوادزه‌شاه) به مرزهای ایران پایان داد. این کتاب شرح دلاوری‌ها و حماسه آفرینی‌های زنان و مردان دلیری است که با نثار کردن خون و جان خویش، مرز و بوم کشور ما را از تجاوزات ازبکان نجات دادند. بسیاری از حوادث این داستان واقعیت داشته و در اکثر کتابهای تاریخ نظیر «ناسخ التواریخ» آمده است.

«آزاد زنان» سرشار از روحیه ایمان و وطن دوستی است و خوانندگان را به دوره‌ای از تاریخ کشور ما می‌برد که ازبکان با برخورداری از حمایت روسیه تزاری و ضعف نظامی ناصرالدین شاه، مناطق مرزی ایران را عرصه تاخت و تازهای خود قرار داده بودند و زنان و مردان ایرانی را اسیر کرده و در بازارهای ترکستان (خیوه و خوارزم) می‌فروختند.

فصل اوّل

جشن نامزدی

اوایل سلطنت ناصرالدین شاه سرزمین بهشت آئین خراسان عرصه تاخت و تاز ترکمن‌های «تکه» و خیوه و خوارزم و غیره بود. اینها سرزمین خراسان را به صورت شکارگاهی در آورده و هر وقت دستشان می‌رسید، دستجاتی تشکیل داده و به دهات و روستاها حمله می‌کردند، اموال مردم را به غارت می‌بردند و ساکنین آنها خاصه زن‌ها و دختران و پسران و جوانان را اسیر کرده و با خود می‌بردند و در بازارهای برده فروشان خیوه و خوارزم و بخارا و غیره به کنیزی و غلامی می‌فروختند. غالب دهقانان آن حدود از ترس هجوم ترکمن‌ها ناچار بودند دهات را به صورت قلعه در آورند. دیوار بلندی با برج‌های نگهبانی دور قلعه می‌کشیدند و خانه‌های خود را داخل این قلعه‌های ظاهری که چندان استحکامی هم نداشتند، می‌ساختند. یکی از قلعه‌های معروف آن سرزمین، قلعه بزرگ و پرناز و نعمت «خیرآباد» بود که در سرحد «فوشچه» قرار داشت. قلعه خیرآباد در دو الی سه سال اخیر، بیش از پیش

مورد نظر تر کمن‌ها قرار گرفته بود. سردارها و فرماندهان، حتی شخص محمد امین خان «خوارزمشاه» آرزویی جز تصرف این قلعه نداشتند.

مگر این قلعه چه داشت و چه گنجینه‌ای در آن نهفته بود که تمام تر کمن‌ها چشم به تسخیر آن دوخته بودند؟

دو عامل اصلی باعث شده بود که تر کمن‌ها چشم بسوی این قلعه بدوزند: یکی از آن دو عامل همان ثروت و دولت سرشار خیر آبادیان، بخصوص جوانانی از دختر و پسر بود که در نظر تر کمن‌ها برای کنیزی و غلامی بسیار مناسب بودند.

ولی آنچه بیش از عوامل دیگر نظر تر کمن‌ها را بسوی این قلعه جلب می‌نمود وجود یک دختر زیبا به نام حوریه بود که آوازه جمال و زیبائی‌اش از سرحدات گذشته و حتی به گوش شخص خوارزمشاه هم رسیده بود. به طوری که این فرمانروای خوش گذران، ندیده عاشق حوریه شده و دائماً در فکر تصاحب او بود. باید گفت خوارزمشاه که از سلاطین تازه به دوران رسیده بود اصرار داشت که از هیچ جهت از ناصرالدینشاه عقب نماند. از جمله اینکه حرمسرای با جاه و جلالی تشکیل داده و یک اندرونی پر از مهرویان ایران و توران داشته باشد.

حوریه دختریدالله خان، کوتوال^۱ خیر آباد بود که از سر کرده‌های نامی سرحدنشینان ایران به شمار می‌رفت. این دختر خواستگاران فراوانی از دور و نزدیک داشت، ولی پدرش که مردی فهمیده بود بارها

دیده و شنیده بود که بعضی از بزرگان برای جلب مراحم شاه یا سایر رجال دولت دختران زیبای خود را مانند کنیزی دو دستی تقدیم آنان می کنند بدون اینکه قبلاً میل و عقیده دختر را جویا شوند...

خلاصه، گاهی می شد که دختران بدبخت در اندرون شوهر نامدار و «بزرگوار» عمری را در گرداب درد و غم و اشک خونین بسر می بردند. در جایی خواندم که یکی از بزرگان دختر ماه پیکرش را به اندرون ناصرالدین شاه فرستاد. شاه به خاطر ثروت و مال و قدرتی که پدر دختر داشت، مقدم دختر را با مهر و محبت و جاه و جلال تمام استقبال کرد. عمارت مخصوص با اثاثیه عالی و گرانبها در اندرون خود برای این نو عروس تخصیص داد. از جمله مقرر فرمود که برای دستشویی دختر مزبور آفتابه لگن طلائی بسازند و در اختیارش بگذارند؛ افتخار بزرگی بود ولی دختر که شاید مهر دیگری را به دل داشت دائماً اندوهناک و غصه دار بود و اشک خون از دیدگان فرو می ریخت. روزی زنی که دختر را دلداری می داد، گفت: چه جای گریه است؟ نگاه کن مرحمت شاه در حق تو تا چه حد است که حسب الامر او آفتابه لگن تو از طلا ساخته شده... دختر دلسوخته گریه را سرداد و گفت:

— لگن طلائی که در آن خون استفراغ کنم به چه کارم آید؟

باری، پدر حوریه که بهتر از همه شاهد جمال بی مثال دخترش بود، از فرط علاقه و محبتی که به فرزند زیبای خود داشت، با اینکه می دانست از پرتو حوریه می تواند به مقامات بلندی برسد معهداً چشم از ثروت و مکنت و جاه و مقام پوشیده و راضی نشد دخترش را در مقابل این ظواهر

فریبنده بفروشد و خلاصه دختر را در انتخاب شوهر آزاد گذاشت. حوریه خواستگارهای فراوانی از بزرگان قوم داشت. دختر بالاخره به ندای قلب نازک و پرمهر خود گوش داد و پسر عموی خود اللهیار خان را که از سر کرده‌های جوان عسا کر تحت فرماندهی سامخان ایلخانی بود انتخاب نمود. خوارزمشاه چندبار ایلچی‌هائی با تحف و هدایای گرانبها به خیر آباد فرستاد و دختر را خواستگاری کرد. وعده داد که او را ملکه خود قرار بدهد و هموزن خود دختر، طلا و گوهر و جواهرات گرانبها نثار مقدمش کند. در ضمن، با قید قسم، وعده داد که قلعه خیر آباد را که مسلم بود دیر یا زود به دست ترکمن‌ها خواهد افتاد، از تعرض آنان مصون بدارد. ولی یدالله خان هر دفعه تحف و هدایا را باز پس فرستاد و پیغام داد که حوریه نامزد پسر عمویش اللهیار خان است و بزودی عروسی خواهند کرد. ظاهر آچنان می‌نمود که خوارزمشاه از تعقیب قضیه منصرف شده ولی در باطن خان دست بردار نبود و نقشه‌های خطرناک و در عین حال مطمئن برای تسخیر خیر آباد و تسلط بر آن الهه جمال می‌کشید. بالاخره متوسل به خدعه گردید و به چند نفر از سرداران نامدار ترکمن قول داد و عهد بست که هر کس حوریه را به حضور او بیاورد، علاوه بر مراحم دیگر، هموزن خود دختر، به آورنده طلا خواهد داد.

حوریه و نامزدش اللهیار خان چند بار همدیگر را از دور و نزدیک دیده و طعم شیرین نامزدی را چشیده بودند. باید گفت که حوریه از روی صدق و صفا نامزد خود را دوست می‌داشت و به عبارت ساده‌تر، عاشق او بود ولی اللهیار آن احساسات پر شور عاشقانه را نداشت. او خوشوقت

بود و بر خود می‌بالید که مورد توجه و محبت زیباترین دختر خراسان قرار گرفته است. پدر حوریه وقتی خبردار شد که خوارزمشاه به کسی که دختر را به حضور او ببرد هموزن حوریه طلا خواهد داد، سخت نگران و بیمناک گردید. هیچ بعید نبود که چند نفر از سران ترکمن‌ها تجهیز قوا کرده و متحد شده و ناگهان به خیرآباد هجوم بیاورند، قلعه را مسخر ساخته و حوریه را بر بایند. لذا تصمیم گرفت که هر چه زودتر عروسی حوریه را راه بیندازد و دست حوریه را در دست اللهیارخان گذاشته و آن دورا به ولایت دور دستی که دست خوارزمشاه نرسد روانه سازد. در ضمن تصور می‌کرد که خوارزمشاه بعد از عروسی حوریه، او را به حال خود گذاشته و دیگر با زن شوهردار کاری نخواهد داشت.

یدالله‌خان چند سوار به حضور سامخان ایلخانی فرمانده قسمت عمده از قوای ایران که سدی در مقابل ترکمنان کشیده بود فرستاد. چون اللهیارخان از خویشاوندان سامخان بود، استدعا کرد که او را برای انجام مراسم شیرینی خوران، در صورت امکان عقد کنان، روانه خیرآباد سازد. سامخان خواهرزاده محبوب خود را که بیشتر محبت خان‌دائی را با ابراز شجاعت در جنگ‌ها به دست آورده بود با تحف و هدایای فراوانی جهت عروس و نزدیکانش روانه خیرآباد ساخت... مردم قلعه خیرآباد که کوتوال و فرمانروای دلیر و بی‌طمع خود را دوست می‌داشتند و از دو سال پیش به این طرف منتظر عروسی دختر زیبایش بودند، همه به وجد آمده و از شادی و نشاط سر از پا نمی‌شناختند. خود مردم خیرآباد دو دسته مطرب، یکی مردانه و دیگری زنانه، از راههای

دور دعوت کردند تا مجلس شیرین خوران را گرم کنند. اللهیارخان در میان استقبال گرم مردم با بیست سوار وارد خیر آباد شد. بالاخره مجلس شیرینی خوران با حضور چند نفر از سرداران دور و نزدیک تشکیل شد. مطرب‌ها که از یک هفته جلوتر آمده و خود را کاملاً آماده کرده بودند، به اصطلاح بنای پایکوبی و دست افشانی را گذاشتند. سر دسته مطرب‌ها که از خواستگاری خوارزمشاه از عروس و جواب رد و منفی پدر عروس، به عبارت دیگر از شکست و ناراحتی وی آگاه بود، برای جلب توجه مجلسیان و خنده و تفریح آنان، اشعار عامیانه در هجو خان «تکه» (خوارزم) ساخته بود و مجلس را با خواندن این اشعار که با صدای پر شور دایره و دنبک توأم بود افتتاح کردند. آهنگ اشعار همان است که تا امروز برقرار مانده و حاجی فیروزه‌های شب عید می‌خوانند از قبیل:

سلام علیکم، سربالا کن حاجی فیروزه سالی یک روزه...

باری، مطرب‌های مردانه در بیرونی و زنانه در عمارت اندرونی قلعه شروع کردند:

خان تکه سماق میمکه

واسه خودش می‌پلکه

دلش بر دره ناله‌اش سرده

خان نکره بور و پکره

همه کارش ناله چشمش براهه و آهه

زن‌ها پا به پای مطرب‌ها دست می‌زدند و می‌خندیدند و با این خنده، مطرب‌ها را بیش از پیش به هجو خوارزمشاه تشویق می‌کردند. از آن میان

فقط یک دختر زیبا و دلربا بود که از رشک و حسد بر خود می پیچید و دندان روی جگر گذاشته، تبسم ساختگی به لب می آورد. این دختر اسمش ماه‌نساء، دختر کدخدای خیر آباد بود. دخترک طاقت نیاورده و رو به سر دسته مطرب‌های زنانه کرد و گفت: اگر خوارزمشاه بشنود قطعاً هم خواهند شنید که پشت سرش چه مسخره‌بازی در آورده‌اید. آنوقت پوست از سر همه شما خواهد کند.

او این حرف را گفت و از مجلس خارج شد. داماد برای حنا بندان مقدماتی به حمام رفته و اهل مجلس منتظر بودند که بیاید و مراسم شیرینی خوران شروع شود. در میان مطرب‌های مردانه یکی دو تن شیرازی بودند که با خواندن اشعار محلی خود که مضمون بیشتر آنها مناسب حال بود، مجلس را گرم می کردند. در انتظار شاه داماد می خواندند:

دم‌خانه مهتاب است صد گلیم وقالی است
صد نفر مجلس نشسته جای داماد خالی است

بالاخره شاه‌اماد که از شرم و حیا و اثر آب گرم خزینه رخسارش طعنه به گل سرخ می زد، در حالی که سر به زیر افکنده و سعی می کرد نگاهش با نگاه صدها چشم که بسوی او دوخته شده بود مصادف نشود، وارد مجلس شد. همه مهمانان، البته بجز پدرش، از جابر خاستند. پسر خوشگل و خوش اندامی که گل سرسبد دسته مطرب‌ها و رقاص بود، با جدیت و چاپکی عجیبی یک «پشتک» و پشت سر آن یک «وارو» جلوی داماد زده و زنگ‌هائی را که به انگشت‌ها بند کرده بود به صدا در آورد و مشغول رقص شد، خواندند.

آسمان پر ستاره ماه بتو جولان زده.
 زیر شانه شیر داماد مرواری غلطان زده...
 بالاخانه چاردری هر درش یک گوهری.
 شیر داماد توش نشسته. می کنند کلانتری...
 وقتی داماد نشست، خواندند:
 بالاخانه رو بقبله خشت و نیم خشستش طلا.
 شیر داماد توش نشسته می کند ذکر خدا.
 مجلس خیلی گرم و دل انگیز بود. پیشخدمت‌ها سینی سینی شیرینی
 و میوه می آوردند و روی زمین کف اطاق می چیدند.
 یدالله خان پدر دختر وقتی مجلس را از هر حیث آمده دید، بسم الله
 گفت و دهان باز کرد تا آغاز شیرینی خوردن را اعلام کند. هنوز بیش از
 دو کلمه نگفته بود که ناگهان صدای دو تیر تفنگ به گوش رسید.
 شلیک دو تیر، طبق قراری که داشتند، یک نوع اعلام خطر بود. سکوت
 محض در مجلس حکمفرما شد. لحظه‌ای بعد مرد قوی‌هیکلی که یک
 تفنگ با لوله بلند به دوش و از چپ و راست دو قطار فشنگ حمایل
 انداخته بود، وارد مجلس شد. غالب مجلسیان تازه وارد را شناختند:
 شاه‌قلی خان از دلاوران «قلعه افریزه» بود.
 شاه‌قلی رو به یدالله خان صاحب مجلس کرد و با صدای مرتعش
 گفت: چه نشسته‌اید که پانصد سوار ترکمن قلعه افریزه را محاصره
 کرده‌اند. اگر به کمک نشتابید قلعه به دست ترکمن‌ها خواهد افتاد و
 خواهران و برادران شما اسیر شده و در بازار برده فروشان خیوه به کنیزی

و غلامی فروخته خواهند شد. به اصطلاح امروز، سخنان آن مرد مثل بمب صدا کرد. اول کسی که از جا برخاست یدالله خان پدر حوریه بود که گفت:

— کمک به مردم افریزه واجب‌تر از شیرینی خوردن است. بقیه این مجلس باشد برای بعد.

شاه داماد قدم جلو گذاشت و گفت: من بیست سوار همراه دارم و هم اکنون با آنها به طرف افریزه حرکت می‌کنم. چند نفر اعتراض کردند و گفتند:

— چرا می‌خواهی با پای خودت به دنبال مرگ بروی و خود و سوارانت را به کشتن بدهی؟ بیست نفر در مقابل پانصد نفر؟ در یک چشم بهم زدن شکارتر کمن‌ها خواهی شد...

بحث و گفتگو در گرفت. مطرب‌ها ساکت شده بودند: آنچه به خاطر می‌رسید و بر زبان نمی‌آوردند، این بود که بعد از سقوط افریزه نوبت خیرآباد خواهد رسید. ناگفته پیداست که این پیشامد چه ضربت جانسوزی به روح نو عروس وارد ساخت؛ در واقع عروسی مبدل به عزاداری گردیده بود. در آن لحظه به خاطر هیچ کس نمی‌رسید که حمله ترکمن‌ها به افریزه روی نقشه دقیقی است که آنها برای ربودن و بردن نو عروس کشیده‌اند.

گفتیم که آن دو مجلس سرور و شادمانی که در بیرونی و اندرونی خانه یدالله خان، کوتوال قلعه خیرآباد، از روی کمال سادگی و صدق و صفا به مناسبت شیرینی خوران و نامزدکنان حوریه دختر کوتوال با پسر

عمویش اللهیارخان تشکیل شده بود، یک مرتبه بهم خوردند. خبر حمله ترکمن‌ها به قلعه افریزه مثل بمب هولناک صدا کرد. مردها خیلی زود تصمیم گرفتند. یدالله‌خان آن مجلس خوش و خرم را بهم زد و شیرینی خوران را موکول به وقت بهتری نمود تا ساعتی دور هم خوش باشند و شادی کنند. مردها دور هم نشستند تا چگونگی کمک به مردم افریزه را که ناگهان مورد حمله پانصد ترکمن قرار گرفته بودند مطرح کنند و تصمیم بگیرند. بیش از دو ساعت به غروب نمانده بود. تا افریزه چند فرسخ راه بود. حرکت و هجوم شبانه دور از احتیاط و بی نتیجه بود. بالاخره تصمیم بر این شد که شبانه سلاح‌های خود را تیز و آماده کنند و در سپیده دم روز بعد به کمک بشتابند. در ضمن قرار شد که تمام مردان خیر آباد حفظ قلعه خیر آباد را به زنها واگذار کرده، بدون استثناء باید در این لشکرکشی شرکت کنند.

شور و مشورت زیاد طول نکشید و مهمانان برای تهیه تدارکات لازم متفرق شدند. تنها کسی که با این تصمیم مخالفت می‌کرد، اللهیارخان (شاه داماد) بود که با بیست سوار به قلعه آمده و اصرار داشت که همان شبانه با این عده کم به اردوی ترکمن‌ها حمله کند و شیخون بزند. او یقین داشت که ترکمن‌ها در تاریکی شب از تعیین عده مهاجمین عاجز مانده و آن بیست نفر را دویست تن پنداشته و فرار خواهند کرد. اگر اللهیارخان در این حمله موفق می‌شد و ترکمن‌ها را فرار می‌داد، مورد لطف و تحسین فرمانده قوا سامخان ایلخانی قرار می‌گرفت و اسب و شمشیر و انعام دیگری هم از شخص شاه دریافت می‌کرد.

باری، مجلس مردانه زود بهم خورد و مهمانان شتابزده متفرق شدند ولی در مجلس زنانه اوضاع این طور نبود.

«حوریه» با آن جمال بی مثال و زیبائی بی مانند خود، احتیاجی به آرایش نداشت. با این حال، اطرافیان از آرایش و بزک او فرو گزار نکرده و فرشته بی همتائی به وجود آورده بودند. زنها، اعم از باسواد و بیسواد، عروس بهشتی را تماشا می کردند و از زیبائی بی مانند او تعریف می کردند و بی اختیار «فتبارک الله احسن الخالقین» می خواندند و اسپند و کندر بود که در آتش می ریختند. حوریه که گفتیم دلباخته اللهیارخان بود، دقیقه شماری می کرد که مراسم نامزدی پایان یابد، زن ها اطاق را خلوت کنند، شاه داماد به دیدن عرس بیاید و عروس فرصتی به دست آورده و بوسه از روی او برباید.

همه شاد و خندان بودند، بجز یک نفر. و او همان ماه نساء دختر زیبا روی کد خدای خیر آباد بود که الحق مثل ماه شب چهارده می درخشید. ماه نساء خود را زیباتر و رعنا تر از حوریه می پنداشت و کینه و عداوتی که در دل نسبت به حوریه داشت، فقط روی حس حسادت و رقابت بود. آتش این کینه و حسادت وقتی در دل ماه نساء زبانه کشید که ایلچی های خوارزمشاه با آن همه تحف و هدایا برای خواستگاری حوریه وارد خیر آباد شدند و اعلام کردند که خوارزمشاه هموزن حوریه طلا و گوهر نثار قدمش خواهد کرد. باز هم آنچه بیش از همه آتش به جان ماه نساء زد این بود که حوریه با تمسخر و استهزا جواب خواستگاری سلطان مقتدری مثل خوارزمشاه را رد کرد و تحف و هدایا را پس فرستاد و

ایلچی‌ها را با خفت روانه ساخت.

ماه‌نساء وقتی جواب ردّ حوریه را شنید تلاش زیادی کرد تا توجه ایلچی‌ها را بسوی خود جلب کند. او توسط دوسه نفر از زن‌های سرشناس خیرآباد به حضور ایلچی‌ها معرفی شده و زنی از ایلچی‌ها با دقت ماه‌نساء را برانداز کرد و گفت: من اگر بجای خان بودم این دختر را که خوشگلتر از حوریه است انتخاب می‌کردم...

برق امیدی در دل ماه‌نساء درخشید. آهسته و بالحن خجالتی گفت: «این حوریه دیوانه است. تمام دخترهای خراسان آرزو دارند که خان از آنها خواستگاری کند.» رنگش سرخ شد و ادامه داد «اگر مرا می‌خواست با سر می‌دویدم...» آن خانم ایلچی دستی از روی محبت و نوازش به گیسوان مشکین ماه‌نساء کشید و گفت: من تعریف شما را پیش خوارزمشاه خواهم کرد. شاید هم به خواست خدا شما را خواستگاری کند.

آن خانم ایلچی که معلوم بود از زن‌های مقرب و عالیمقام درگاه خان است، فرصتی یافته و آهسته در گوش ماه‌نساء گفت: شما سعی کنید ما، یعنی خوارزمشاه را، از اوضاع و احوالات اینجا باخبر سازید. مطمئن باش که این کار بی‌اجر نخواهد ماند و خان سخاوتمند ما قدردانی خواهد کرد.

زن ایلچی این حرف را گفت و با سرعت و تردستی تمام دست به زیر برلباس برد و یک انگشتری یا قوت که نگین آبدار و درشتی داشت، با یک النگوی سنگین وزن طلا در زیر لباس ماه‌نساء جای داد. ماه‌نساء

تشکر کرده و با این سپاسگذاری آمادگی خود را برای جاسوسی تر کمن ها اعلام نمود. به طوری که بعداً خواهیم دید، ماه‌نساء موفق شد که دست برادرش را هم که دل خوشی از کوتوال نداشت در این کار بند کرده و او را هم در جاسوسی شریک سازد.

باری، ایلچی‌ها رفتند. ماه‌نساء ساعات عمر را در بین یأس و امید بسر می‌برد، نذرهای می‌کرد که خان‌خیوه به خواستگاری او بفرستد. چندی که گذشت ایلچی‌ها دوباره آمدند. ماه‌نساء به تصور آنکه به خواستگاری او آمده‌اند از شادی و خوشحالی سر از پانمی‌شناخت. هرگز تصور نمی‌کرد که خان خود را این قدر کوچک کند که برای خواستگاری حوریه از در اصرار و التماس در آید. ولی وقتی فهمید که ایلچی‌های خان بار دیگر به خواستگاری حوریه آمده‌اند، حالی به او دست داد که گوئی درد و غم عالم را در دل ناز کش جای دادند.

ماه‌نساء در ظاهر انیس و ونیس و همدم و مجرم حوریه بود. آن روز با حوریه هم آواز شده و او را تشویق به راندن توهین‌آمیز ایلچی‌ها نمود. ولی به قدری دستخوش حسادت پر درد و رنج گردید که به خانه خود رفت و ساعتی در خلوتگاه خانه اشک ریخت...

باری، می‌دانیم که دفعه دوم هم ایلچی‌های خان را با دست خالی روانه کردند.

یدالله‌خان، پدر دختر، گفت که حوریه نامزد پسر عمویش اللهیارخان است. اگر خوارزمشاه تخت و تاج خود را هم به حوریه بدهد ممکن نیست این نامزدی را بهم بزنند زیرا حوریه و نامزدش عاشق و

دل‌باخته هم دیگر هستند. خدا را خوش نمی‌آید این دو عاشق و معشوق را از هم جدا کنیم.

ماه‌نساء که از خواستگاری خوارزمشاه مایوس شد او را به باد فحش و نفرین گرفت و در ضمن با خود و خدای عهد بست و قسم خورد که نگذارد حوریه زوی خوشی ببیند و به آرزوی خود برسد و در هر صورت داغ عروسی را بر دل او بنهد. اوضاع بدین منوال بود که روز شیرینی خوران حوریه فرارسید. ماه‌نساء ظاهراً در دست راست عروس قرار گرفته و به او خدمت می‌کرد ولی در باطن از وشک و حسد به خود می‌پیچید و از خدا می‌خواست که آن بساطاگر هم بهم نخورد، با تلخی و ناکامی پایان یابد.

حوریه در انتظار شنیدن صدای گف زدن و شادی مهمانان مرد بود که خبر آوردند مجلس بهم خورد و نامزدی موکول به پایان جنگ افریزه و راندن ترکمن‌ها گردید. دختر معصوم آهی از جگر کشید که اطرافیان را بجز ماه‌نساء متأثر ساخت. ماه‌نساء توسط برادرش که جزو مهمانان مردانه بود، از جزئیات ورود تفتگچی و گفتگوی مردها آگاه شد. ضمناً شنید که اللهیارخان (داماد) اصرار دارد همان شبانه به جنگ ترکمن‌ها برود ولی کوتوال و دیگران مخالفت کرده و قانعش ساخته‌اند که روز بعد همراه سایرین حرکت نماید. نقشه شومی به خاطر دختر حسود رسید...

آری، برای نابودی اللهیارخان داماد و تبدیل عروسی به عزا و مهمتر از همه داغدار کردن دل حوریه، نقشه هولناکی کشید. زنهای یکی یکی با اظهار تأسف و همدردی اطاق عروس را ترک می‌گفتند و برای تهیه

اسباب سفر مردهای خود به خانه می‌رفتند.

ماه‌نساء وقتی به اطاق عروس بزرگشت که فقط دوسه تن از پیرزنان در آن نشسته بودند. ماه‌نساء بر حسب ظاهر اظهار همدردی و غمخواری کرد و گفت حال که شاه داماد هم عازم جنگ است خوب است بیاید و با عروس خود دیداری تازه کند. پیشنهاد خوب و غم‌زدائی بود. حوریه که پس از شنیدن خبر بهم خوردن مجلس نامزدی در گرداب تأثر و تأسف جان‌بخوز دست و پا می‌زد، با شنیدن این پیشنهاد، تبسم شیرینی بزلب آورد. ماه‌نساء دیگر معطل نشد و توسط برادرش فوراً داماد را به اندرون احضار کرد. همین که صدای سرفه داماد را شنید پیرزن‌ها را از اطاق بیرون فرستاد و خود نیز خارج شده پشت دری که از لای ترک تخته آن می‌شد داخل اطاق را تماشا کرد، قرار گرفت. داماد در حالی که رنگش از شرم و حیا گلگون شده بود قدم به اطاق گذاشت و روی نازبالشی که ماه‌نساء برای او در کنار عروس گذاشته بود نشست. دست عروس را کشید و بوسید، حوریه با آن عشق سوزانی که داشت، در این حال که اطاق را خلوت دید اختیار از کف داد، دست داماد را گرفت ولی نبوسید بلکه دست را جلو کشید و بوسه‌ای از گونه داماد که تازه مو بر آن زده بود ربود. سر صحبت باز شد. حوریه جویای اخبار افریزه شد. داماد گفتگوهای مجلس مردانه را تعریف کرد و بعد با اظهار خشم و تأسف گفت که او می‌خواهد با بیست سواری که همراه دارد شبیخون به ترکمن‌ها بزند ولی پدر عروس و سایرین موافق نیستند. حوریه گفت: حق با پدرم است، بیست سوار در مقابل پانصد ترکمن چه می‌تواند بکند.

مفت و مسلم خود و سوارهایت را خدا نکرده به کشتن خواهی داد...
 داماد شکر خندی زد و گفت: تر کمن ها ترسو هستند. من سوارهایم
 را در تاریکی شب در اطراف اردوگاه آنها پخش می کنم و دستور می دهم
 که یک مرتبه از چهار سمت شلیک کنند. یقین دارم که تر کمن ها در
 تاریکی شب، بیست سوار را دویست یا بیشتر پنداشته و باروبنه را رها
 کرده و پا به فرار خواهند گذاشت. خبر این دلاوری و فتح به گوش
 سامخان ایلخانی و حتی شخص شاه خواهد رسید و هر دو در حق من
 لطف و مرحمت خواهند فرمود. حوریه جان نمی دانی چقدر دلم
 می خواهد درجه و مخصوصاً حمایل و نشان سرهنگی بگیرم.

حوریه خندید و گفت: با همه اینها، تو باید در اطاعت پدرم باشی و
 حرف او را زمین نیندازی...

قهقهه خنده را سرداد و افزود: والا از تو قهر می کنم.
 ماه نساء پشت در این صحبت ها را می شنید و نقشه شومی را که کشیده
 بود تا داغ عروسی را در دل آن دو جوان بگذارد، تکمیل می کرد.
 اللهیارخان از جا برخاست، دختر دلباخته که گوئی احساس یک
 بدبختی بزرگی می نمود، آهی از جگر کشید و گفت:

- نمی دانم چرا دلم شور می زند. باز هم تکرار می کنم از دستورات
 پدرم سرپیچی نکن. او مسلماً بیش از تو دلش می خواهد که تو حمایل
 سرهنگی داشته باشی...

با چشم اشکبار خدا حافظی کرد و شوهر محبوب را به راه انداخت.
 تنها در اطاق نشست، اشک های سوزان از دیدگان فرو ریخت تا زن ها

دوباره آمدند. اشک‌های او را که نگرانی و دلشوره به چشمانش آورده بود، اشک شادی پنداشتند.

زن‌هائی را که هنوز نرفته بودند به اطاق خواندند و مطرب‌ها را به ساز و آواز و پایکوبی و دست افشانی وا داشتند.

همین که اللهیارخان از اطاق قدم بیرون نهاد، ماه‌نساء از کمین‌گاه خود خارج شده در راهروی دراز خانه به اللهیارخان رسید و گفت: من از برادرم شنیدم که شما می‌خواهید همین امشب با سواران خود به افریزه هجوم ببرید ولی کوتوال و دیگران رأی نمی‌دهند. به عقیده من، فتح شما قطعی است. اینها از حسادت اینکه مبادا شما اسم در کنید و شهرت شجاعت و فتوحات شما به گوش سامخان و حتی شخص شاه برسد، مخالفت می‌کنند. من اگر جای شما بودم، بدون یک دقیقه معطلی به راه می‌افتادم. من به قدری به فتح و سر بلندی شما اطمینان دارم که حاضرم برادر خودم را نیز همراه شما بفرستم. شاید او هم عرض اندامی بکند و به جایی برسد.

اللهیارخان پاست کرد، یک لحظه به فکر رفت و گفت: — ولی میدانی که یدالله‌خان علاوه بر مقام کوتوالی و فرماندهی لشکریان این حدود، پدر زن من است. اگر از دستورش سرپیچی کنم، مرا به حال خود نخواهد گذاشت و شاید عروسی ما را هم بهم بزنند. ماه‌نساء زهر خندی زد و گفت: چقدر تو ساده‌ای؟ گفتیم و یقین داریم که فتح تو قطعی و مسلم است. وقتی فتح کردی او به داشتن چنین داماد دلاوری افتخار خواهد کرد و ترا روی چشم جا خواهد داد.

اللهم یارخان لحظه‌ای متفکر ماند و بعد با لحن قطعی گفت: رفتیم! خدا با ماست. برادرت را خبر کن. من تا نیم ساعت دیگر حرکت می‌کنم تا در حوالی نصف شب به حدود افریزه برسیم...

ماه‌نساء که نقشه شومش را در حال اجرا و جریان دید به حدی خوشحال شد که گوئی خوارزمشاه به خواستگاریش فرستاده است. فوراً با برادرش که گفتیم به طور غیرمستقیم جاسوس تر کمن‌ها شده بود، ملاقات کرد و نقشه خطرناک خود را با او در میان نهاد. جوانک اول رضا نمی‌داد که باعث قتل اللهم یارخان بشود ولی ماه‌نساء با قیافه و لحنی که ملامت و سرزنش از آن می‌بارید، دستش را تکان مخصوصی داد: خاک بسرت، من خوبی ترا می‌خواهم. اگر اللهم یار از بین برود دختر یدالله خان به تو خواهد رسید، دختری که پادشاه بزرگی مثل خوارزمشاه آرزو دارد یک نظر تماشایش کند. تو از خوش قیافه‌ترین جوانان خیر آباد هستی. پدرت هم کدخدای اینجا است. حوریه برای تو آفریده شده. بعد از آنکه حوریه را گرفتی می‌توانیم یدالله خان را به طوری که کسی پی نبرد، از میان برداریم و آنوقت با حمایل سرهنگی که بگیری و کوتوالی و فرمانده زیب پیکرت خواهد بود و با شهرتی که از راه شجاعت و مردانگی بهم رسانده‌ای می‌توانی بسهولة جای یدالله خان را بگیری و کوتوال و فرمانده خیر آباد باشی...

دهان جوان بی تجربه آب افتاد. مأموریتی که خواهرش برای کشتن یدالله خان به او داده بود بس خطرناک و نامردانه بود. معیناً جوان نادان به عشق تصرف زیبای زیبایان یعنی حوریه و فرماندهی قلعه بزرگ

خیر آباد، مخصوصاً به عشق کوتوالی، قبول نمود.

اللهیار خان که می دانست کوتوال و سایرین از رفتن او به جنگ تر کمن ها، آن هم در موقع غیر مناسب، جلوگیری خواهند کرد، عنوان نمود که ممکن است تر کمن ها جمعی را هم شپانه بسوی خیر آباد بفرستند. این است که به دو فرسخی خیر آباد می رود و در آنجا اتراق می کند تا اگر پیش آمدی شد خیر آبادیان را آگاه سازد. اگر هم نشد، در آنجا منتظر خیر آبادی ها خواهد بود تا فردا به آنها ملحق شده و دسته جمعی به جنگ تر کمن ها و حفظ قلعه افریزه بروند.

خلاصه، تقریباً یک ساعت به غروب مانده بود که جوان بخت برگشته با سواران خود و برادر ماه نساء که بنا بود در صورت لزوم قاصد و واسطه فیما بین باشند، از قلعه بیرون رفت. دو دختر زیبا با چشم های دلربای خود سواران را بدرقه می کردند: یکی حوریه بود که اشک می ریخت و دل در سینه اش احساس خطر می کرد و می طپید. آهسته و زیر لب پشت سر شوهر محبوب دعای سفر می خواند و اذان و اقامه می گفت، صدائی در گوش خود می شنید که برو اللهیار را از نیمه راه برگردان چون با پای خود بسراغ مرگ می رود، ولی افسوس که کاری جزء اشک و سوز و گداز از دستش ساخته نبود. دختر زیبای دیگری که با ذوق و شوق تمام و چشم های پر وجد و نشاط سواران را مشایعت می کرد ماه نساء رقیب حوریه بود، که تبسم به لب آورده و حرکت سواران را تماشا می کرد و از مسرت و شادی روی پای بند نبود.

ماه نساء نگاه دزدیده ای بسوی اطاق حوریه انداخته و گفت:

- شوهر محبوبت را سیر تماشا کن که دیدار به قیامت خواهد ماند!
 در اینجا یک مرتبه فکری به خاطر ماه‌نساء رسید که برای یک لحظه
 ناراحتش کرد. شاید برادر هم کشته شود. در این صورت وای بر من!
 لحظه‌ای متفکر ماند و بعد دل خود را بدین خوش کرد که خدا نگاهش
 می‌دارد. حیات و ممات ما دست خداست. اگر اجلش رسیده باشد، در
 قلعه هم بماند خواهد مرد. تبسمی به لب آورد و گفت:
 - من داغ این عروسی را به دل این حوریه ذلیل شده می‌گذارم، هرچه
 می‌خواهد بشود!

فصل دوم

فرستادگان خوارزمشاه

اللهیارخان از قلعه بیرون رفت و نامزدش حوریه را در گرداب غم و درد و رنج غوطه‌ور ساخت. حوریه لباس عروسی را از تن در آورده، در گوشه خلوتی زانوان را بغل کرده و گریه را سرداد. ناگهان در باز شد و پیرزنی که حوریه را بزرگ کرده و او را مثل اولاد خود دوست می‌داشت، با حال اضطراب و هیجان وارد اطاق شد. پیرزن بر حسب تصادف صحبت‌های ماه‌نساء با اللهیارخان را شنیده بود؛ که ماه‌نساء آن جوان جاهل و بی تجربه را به ترک خیر آباد و عزیمت به جنگ ترکمن‌ها تشویق و ترغیب نمود. پیرزن پیشنهاد کرد که خود حوریه سواری عقب اللهیارخان بفرستد و خواهش کند که به قلعه بر گردد و روز بعد با قشون خیر آبادی‌ها حرکت کند.

حوریه این رأی را پسندید و از جا برخاست تا انجام دهد. همین که از اطاق بیرون آمد با ماه‌نساء روبرو شد و با خشم و غیظ گفت:

— چه بدی در حق تو کرده‌ام که با من این طور دشمنی داری؟ چه

کسی به تو گفت که اللهیارخان را اغفال کنی و با بیست سوار به جنگ پانصد سوار ترکمن بفرستی؟

ماه‌نساء خود را نباخت، زهر خندی زد و گفت:

— حالا بیا خوبی کن. خواستم ثواب کنم حال می‌بینم که کباب شدم! من یقین دارم که اللهیارخان ما شاء الله هزار ما شاء الله با آن شجاعت و دلاوری و مخصوصاً تجربه و کاردانی که دارد، ترکمن‌ها را با همان بیست سوار تار و مار کرده به آرزوی خود که دریافت حمایل سرهنگی از شاه است نائل خواهد شد. من خواستم خدمتی به هر دوی شما بکنم. حال اگر راضی نیستی، سواری از عقب بفرست و پیغام بده که برگردد.

حوریه توسط همان پیرزن، یکی از چابک سواران پدرش را با پیغامی از قلعه بیرون فرستاد. ولی ماه‌نساء به هر حيله بود، چابک سوار را قبل از حرکت دید و با عشوه و کرشمه او را دست انداخت و فریفته خود ساخت.

باید گفت که ماه‌نساء بعد از حوریه زیباترین دختر خیر آباد بود. خواستگاران فراوان از همان جنگجویان و دلاوران خیر آباد داشت که چابک سوار مزبور هم یکی از آنان بود. ماه‌نساء خواستگاران را رد نمی‌کرد بلکه بین یأس و امید نگاه می‌داشت و منتظر بود که یکی از سر کرده‌های بزرگ به خواستگارش بیاید.

در ضمن، هنوز امیدوار بود که شخص خوارزمشاه از لج حوریه هم شده به خواستگاری او بفرستد. باری چابک سوار را فریب داد و گفت:

— این حوریه از آن دخترهائی است که دلش برای حمله عروسی لک

زده و می‌خواهد دائماً در کنار نامزدش باشد، یعنی هر روز با او نامزدبازی کند. اگر تو این پیغام را برسانی، کوتوال از تقصیر تو نخواهد گذشت. سوار از قلعه بیرون تاخت. چندی در اطراف قلعه گردش کرد و ساعتی از شب گذشته بود که باز آمد و اطلاع داد که هر چه اسب تاخت به گرد اللهیارخان نرسید. جوان بی‌باک چهار نعل به طرف اردوی ترکمن‌ها هجوم برده است. ناگفته پیداست که حوریه با آن عشق و علاقه که به نامزدش داشت، چه حالی بهم رسانید و چگونه از نگرانی و پریشانی قلب پاک و نازکش فشرده شد.

خیرآبادی‌ها تمام شب را مشغول تیز کردن شمشیر و پاک کردن لوله‌های تفنگ و شمشال^۱ و تدارکات لازم بودند. کوتوال عقیده داشت که اگر ترکمن‌ها افریزه را بگیرند با قوای بیشتری به خیرآباد حمله واهند کرد و از این رو دفاع از افریزه دفاع از خود خیرآباد است. کوتوال حکم کرد که تمام مردان و جوانان ده که قادر به حمل اسلحه باشند باید در این یورش شرکت کنند. همه از دل و جان این حکم را اطاعت کردند و گردن نهادند. بادمیدن آفتاب، این قشون چریک آماده حرکت شد و در تمام قلعه بحز پیرمرد که نسل و چند مرد ناقص الاعضاء که در جنگ‌های گذشته صدمه دیده بودند، مردی در قلعه نماند. پیرمردها با خواندن دعای سفر و زن‌ها با دود کردن اسپند که با اشک چشم در آتش می‌ریختند، اردو را به راه انداختند. در حینی که قشون از دروازه

۱- شمشال: نوعی تفنگ سرپر که سربازان در قدیم به کار می‌بردند. و

قلعه بیرون رفت و صدای شیون زن‌ها به شدت تمام بلند شد، یدالله خان با اشاره دست زن‌ها را ساکت کرد و گفت:

— خواهران من، ما اکنون به کمک مردم افریزه و جنگ با ترکمن‌ها می‌رویم تا نگذاریم ترکمن‌ها اموال همدینان ما را غارت کنند، زن‌ها و مردها را به اسیری ببرند، به غلامی و کنیزی بفروشند و باعث سرافکندگی و خجلت ایرانیان را فراهم سازند. وقتی تمام مردان قلعه خیر آباد اسلحه به دست گرفته و از این دروازه بیرون رفتند. خیر آباد دیگر مستحفظ و مدافعی ندارد. ممکن است ترکمن‌ها خبردار شوند که در این قلعه مردی نمانده و به اینجا حمله بیاورند تا همه شما را به کنیزی ببرند. من این قلعه را به دست شما می‌سپارم. شما باید در غیاب ما مردها از قلعه یعنی از مال و جان و ناموس خود دفاع کنید. من کلید اسلحه‌خانه را به دست دخترم حوریه سپرده‌ام تا در صورت حمله ترکمن‌ها، تمام شماها را مسلح سازد و خود پیشقدم شده به جنگ با آن جماعت نامرد و پلید اقدام کند. شما باید مثل یک کوه پشت حوریه و سایر زن‌های جنگ آور قرار بگیرید و چندان مقاومت کنید تا ما به کمک شما برسیم. اغلب شماها با استعمال اسلحه از شمشیر و تفنگ و غیره آشنا هستند. آنهایی هم که آشنا نیستند باید از حوریه و سایر خواهران دینی یاد بگیرند. خدا نگهدار همه باد. ما انشاءالله بزودی افریزه را نجات می‌دهیم و بر می‌گردیم.

کوتوال سراسب را بر گردانیده، یک بار دیگر از دور بروی یگانه دختر و جگر گوشه محبوبش نگاه کرد و در حالی که به زحمت از ریزش اشک دوری و فراق جلوگیری می‌کرد، به راه افتاد. زن‌ها ساعتی هر

کدام در گوشه‌ای نشسته اشک‌های سوزان از دیدگان فرو ریختند و بعد دور حوریه جمع شدند تا خود را برای دفاع از قلعه آماده سازند.

حوریه داوطلبان را به اسلحه‌خانه برد. بعضی‌ها با طرز استعمال اسلحه اعم از سرد و گرم آشنا بودند. حوریه تمام این گونه‌زن‌ها را مسلح ساخت.

حوریه زن‌ها را در واقع امتحان می‌کرد و طرز استعمال اسلحه مخصوصاً طرز پر کردن و شلیک تفنگ را جویا می‌شد و چون تقاضا کننده را وارد می‌دید، بدون مضایقه اسلحه مطلوب را به دستشان می‌داد. تفنگ‌های آن دوره، مخصوصاً شمشال‌ها، بسیار سنگین و وزین بودند. غالب زن‌ها چندان زور بازو نداشتند که آنها را به دست گیرند، تا چه برسد که بخواهند شلیک کنند. اینها به گرفتن اسلحه سرد از قبیل شمشیر و قمه و قداره و خنجر اکتفا ورزیدند. یکی از کسانی که تفنگ از حوریه گرفت ماه‌نساء بود. همان دم قن‌داق تفنگ را به دوش تکیه داد و راه شلیک آن را نشان داد.

این تفنگ جزو زینت آلات اسلحه‌خانه بود. قن‌داق آن با شیرماهی و صدف مزین بود و ته قن‌داق را هم بجای آهن نقره گرفته بودند. حوریه نمی‌خواست این تفنگ را به ماه‌نساء بدهد ولی ماه‌نساء چندان اصرار کرد و فشار آورد که ناچار تسلیمش کرد. ماه‌نساء در حالی که قن‌داق تفنگ را به شانه گذاشته و هدف‌گیری می‌کرد، فکر می‌کرد که کاش روزی برسد که از گوشه ناپیدائی همین طور نشانه‌گیری بکند و هدفش سینه حوریه باشد! آن روز تمام وقت حوریه در این کار گذشت که

به اتفاق دو سه تن دیگر از زن‌های کار کشته و جنگ دیده، طرز استعمال سلاح‌های مختلف را به زن‌های جوان قلعه یاد می‌داد.

زن‌هایی که در غیاب مردان برای کارهای زراعتی به خارج قلعه رفته بودند زودتر از ساعت مقرر به قلعه برگشتند.

حوریه تمام فکر و ذکرش پیش نامزد عزیزش اللهیارخان بود. حوریه مثل سردار کاردانی، پس از تجهیز زن‌ها، برای جنگ احتمالی با هجوم ترکمن‌ها چهار دیده‌بان بالای چهار برج مرتفع خیرآباد گذاشت تا مراقب باشند و در صورت دیدن ترکمن‌ها اهالی خیرآباد را خبر کنند. در ضمن، با ظاهر شوخی و باطن جدی، به دیده‌بانان سفارش کرده که هر کس زودتر از همه مراجعت نامزدش را اطلاع بدهد خلعت و انعام خوبی به او اهدا کند.

در سومین روز حرکت خیرآبادی‌ها، یکی از دیده‌بان‌ها سواری را از دور دید که به سوی قلعه می‌آید و حوریه را خبر کرد.

حوریه بالای قلعه رفت. سوار نزدیک شد و حوریه او را شناخت. سوار همان برادر ماه‌نساء بود که همراه اللهیارخان نامزد حوریه رفته بود. دروازه قلعه را برویش گشودند، اطرافش را گرفتند و جویای حال اللهیارخان و بیست سواری که همراه داشت شدند. جوان بالحنی که معلوم بود از روی زناستی نیست و محض تعارف است گفت:

— همه سلامت هستند. ترکمن‌ها را فراری دادند.

بعد با اشاره حالی کرد که مایل است با حوریه و خواهرش ماه‌نساء در

خلوت صحبت کند.

حوریه آن جوان را به درون خانه برد. جوان با یک سرفه خفیف سینه را صاف کرد و قیافه غمناکی به خود گرفت و گفت:

— آنچه به زن‌های قلعه گفتم و سلامتی الهیارخان و افرادش را مرده دادم محض مصلحت روزگار بود که نخواستم روحیه زن‌ها را ضعیف کنم...

در اینجا جوان آهی کشید و ادامه داد:

— برای من خیلی دشوار و رنج‌آور است که این خبر را به شما بدهم. خانم حوریه حقیقتش این است که نامزد شما اللهیارخان قربانی خودمستانی و غرور و بیباکی خود شد. به بیعت سوارای که همراه داشت به جنگ دو بلکه سه هزار تن ترکمن پرداخت. نصف سوارهایش در این جنگ کشته شدند و خود اللهیارخان با ده دوازده سوار که باقیمانده بودند به اسارت ترکمن‌ها در آمدند. من اول نفهمیدم که فرمانده ترکمن‌ها از کجا اللهیارخان را شناخت که همان جوانی است که نامزد شما منی باشد و شما به خاطر او، خواستگاری بخان خیره و ابابا آن غرورزد کردید. این است که دستور داد که اللهیارخان را فوراً به حضور خوارزمشاه در خیره ببرند. آن سلطان مطلق العنان با رقیب خود هیچ معامله نکند. من بعداً فهمیدم که فرمانده ترکمن‌ها یکی از اینچپی‌هایی بود که همراه زن‌های خواستگار به خیرآباد آمده و از این‌ها و آن‌ها جوینا شده و اللهیارخان را دیده بود... حالا فقط خدا می‌داند که خوارزمشاه با رقیب خود چه معامله خواهد کرد. عیب کار این‌ها است که پدر شما بیخود و نسنجیده در جواب خوارزمشاه پیغام داد که حوریه نامزد

اللهیارخان است. حقش بود عذر دیگری می آورد و اسمی از اللهیارخان نمی برد...

قابل بیان نیست که از شنیدن خبر اسیری اللهیارخان به دست ترکمن ها و اعزام فوری او به حضور خوارزمشاه، چه حالی به حوریه دست داد. حوریه از صمیم قلب عاشق و دلباخته اللهیارخان بود و اکنون معشوق عزیزتر از جانش در چنگال سلطانی بود که حوریه را می خواست و محض خاطر آن جوان، خواستگاریش را با خفت و خواری رد کردند. حوریه با حالتی غمزده و اندیشناک خاموش بود؛ از هجوم احساسات و مخصوصاً از اینکه ممکن؛ بلکه مسلم است که خوارزمشاه رقیب خود را زنده نخواهد گذاشت، زبانش بند آمده بود. ماه نساء سکوت را شکست و با لحن غمخواری گفت:

— خدا کند که خوارزمشاه صدمه ای به جان اللهیارخان نزند!

ماه نساء با این غمخواری، در واقع خیر مرگ اللهیارخان را به حوریه اعلام نمود. حوریه قادر به تکلم نبود. از جابر خاست تا در گوشه تنهایی به آن دردی درمان بیندیشد و شاید راهی برای نجات نامزد محبوبش پیدا کند. تا مدتی گریه و شیون مجال نمی داد که فکری به خاطرش راه یابد. باید یگوئیم که علت گرفتاری اللهیارخان همین برادر ماه نساء، قدرت الله بود. این جوان نامراد از چندی قبل به این فکر افتاده بود که اگریدالله خان کوتوال خیر آباد از بین برود پدر او که کدخدای خیر آباد و بعد از کوتوال شخص اول قلعه بود به مقام کوتوالی خواهد رسید و خود قدرت الله هم فرمانده جنگجویان خیر آباد خواهد شد. از طرف دیگر،

تحت نفوذ خواهرش ماه‌نساء قرار داشت و می‌دانیم که ماه‌نساء هم روی حسادت و رقابت، تشنه خون حوریه و نامزدش بود.

چنانکه سابقاً گفته‌ایم، ماه‌نساء قصد کرده بود داغی بر دل حوریه بگذارد که تا عمر دارد داغدار باشد. وقتی بنا شد برادرش قدرت‌الله همراه اللهیارخان عزیمت کند ماه‌نساء مدتی با برادر خلوت کرد و برای کشتن اللهیارخان راهپائی پیش پای برادر گذاشت و در ضمن توصیه کرد که در صورت برخورد با ترکمن‌ها فرار کند و قبل از فرار، فرصت مناسبی یافته و به طوری که کسی گمان نبرد، اللهیارخان را هدف تیر قرار بدهد. باز گفتیم که ماه‌نساء با زن‌های ایلچی زد و بند کرده خود را کنیز خوارزمشاه خواند و حاضر به خدمت یعنی طرفداری و جاسوسی برای او گردید. زن‌های ایلچی هم رمزهایی به او یاد دادند که در صورت گرفتاری به دست ترکمن‌ها، استفاده کند.

یعنی آن رمز را بر زبان بیاورد و نشانی‌هایی بدهد و مشخص گردد. وقتی قدرت‌الله همراه اللهیارخان عازم جنگ با ترکمن‌ها شد، ماه‌نساء رمزها را در اختیار برادرش گذاشت. اللهیارخان بعد از خروج از قلعه تصمیم داشت یکسره به افریزه هجوم ببرد و شبیخون بزند. او حساب کرده بود و حسابش هم تا حدی درست بود که ترکمن‌ها شب‌هنگام با دیدن هجوم بیباکانه یک عده سوار، یقین خواهند کرد که این عده جلودار لشگر بزرگی است که قریباً خواهد رسید و ترکمن‌ها که قدرت مقاومتشان ضعیف است فوراً میدان را خالی خواهند کرد.

اللهیارخان با سوارانش چهار ساعتی اسب راندند. معلوم شد که

شبان به افریزه نخواهند رسید، در صورتی که چنانکه گفتیم قصد داشتند در تاریکی شب به اردوگاه ترکمن‌ها حمله کنند و شبیخون بزنند. ناچار در وسط بیابان، پشت تپه دره‌ای که محفوظ بود و از جاده بزرگ دیده نمی‌شد، پیاده شدند تا شب بعد حمله ببرند. اللهیارخان چند نفر را که یکی هم قدرت‌الله برادر ماه‌نساء بود، مأمور کرد که به نوبت بالای تپه دراز بکشند و مراقب جاده باشند. نزدیک ظهر بود، قدرت‌الله طبق دستور بالای تپه دراز کشیده و جاده را می‌پائید. ناگهان از دور سیاهی لشکر بزرگی را دید که به طور یورت‌مه جاده را طی می‌کردند. آیا اینها به خیر آباد می‌روند؟ آیا زن‌های خیر آباد قادر خواهند بود چندان مقاومت کنند تا ما برگردیم. یک مرتبه فکر شوم و هولناکی به خاطرش رسید که از عاقبت آن در وهله اول بیمناک و اندیشناک شد ولی زود به خود آمد و آرام گرفت. با خود گفت: با رمزی که خواهرم یادم داده با من کاری نخواهد داشت ولی کار اللهیارخان را خواهند ساخت. فرصت خوبی است و نباید آن را از دست داد. در همان حال دراز کش، تیری از تفنگ بدون هدف‌گیری رها کرد. ترکمن‌ها از دودی که از تفنگ برخاست محل تیرانداز را شناختند و هجوم آوردند.

قدرت‌الله تفنگ را بسوئی پرت کرد و دست‌ها را گشوده به حال تسلیم ایستاد. ترکمن‌ها که قریب به هزار نفر بودند از بالای تپه افراد اللهیارخان را دیده و شمشیر کش حمله کردند. عده‌ای که غافلگیر شده بودند نتوانستند چندان مقاومت کنند. در یک لحظه ده نفر کشته دادند و بقیه با خود اللهیارخان اسیر شدند.

فرستادگان خوارزمشاه / ۳۵

قدرت الله را بر طبق تقاضای خودش که خبر مهمتی دارد، به حضور فرمانده ترکمن ها بردند. قدرت الله رمزی را که دلیل خدمتگذاری او به دستگاه خوارزمشاه بود بر زبان آورد و گفت:

– تیر را مخصوصاً شلیک کردم تا توجه ترکمن ها را به یک عده از قشون ایران جلب کنم و از این راه خدمتی به خوارزمشاه کرده باشم.
در ضمن اللهیارخان را از دور به فرمانده ترکمن ها معرفی کرده و گفت:

– این همان جوان نامرادی است که محض خاطر او خواستگاری سلطان عظیم الشانی را از حوریه دختر کوتوال رد کردند.
فرمانده ترکمن ها که اخبار مهمتی به دست آورده بود، قدرت الله را مورد نوازش قرار داد و زهر خندی زد و گفت بزودی خیر آباد با هر چه و هر که در آن است به تصرف ما در خواهد آمد و حوریه نصیب شخص خوارزمشاه و سایر دخترها نصیب ما خواهند شد.

فرمانده ترکمن ها امر کرد اللهیارخان را به حضور بیاورند، او را خوب بر انداز کرد و گفت:

– من همین حالا ترا به حضور خوارزمشاه می فرستم تا با تو چه معامله بکند. معلوم می شود خیلی جسور و از خود راضی هستی که محض خاطر دختر کی، پنجه در پنجه خوارزمشاه افکندی و خواستگارهای او را با آن توهین و بی حرمتی از قلعه بیرون انداختی.

فرمانده ترکمن ها، طبق تقاضای مخفیانه قدرت الله، برای اینکه خیانت او را پوشیده بدارد گفت:

— با اینکه حقش بود ما سر از تن این جوان که اولین تیر را بسوی ما شلیک کرد جدا کنیم، ولی به ملاحظاتی کارش نداریم و آزادش می‌گذاریم تا مژده گرفتاری و اسیری ترا به نامزد دیوانه‌ات حوریه برساند. راستی هم دختری باید دیوانه باشد که خواستگاری سلطان بزرگی مثل خوازمشاه را رد کند و ترا برگزیند.

قدرت‌الله را به راه انداختند. همان دم ده سوار تر کمن مأمور شدند که اللهیارخان را با چاپاری به حضور خوازمشاه ببرند. باری، حوریه هر چه فکر کرد راهی برای رهائی و نجات نامزد عزیزش به نظرش نرسید و غم‌های عالم را روی قلبش جای دادند.

شب و روز در این فکر بود که خوازمشاه در باره نامزدش چه تصمیمی خواهد گرفت. بدتر از همه اینکه ماه‌نساء هر روز چند بار به دیدنش می‌آمد. موضوع گرفتاری و اسارت اللهیارخان را در میان می‌نهاد، حدس‌های شومی در اطراف رفتار خوازمشاه با اللهیارخان می‌زد و داغ دل حوریه را به اظهار غمخواری و تسلیت تازه می‌کرد و شاد و خوشحال از کار خود می‌رفت. تمام زن‌ها و دختران خیرآباد از خبر گرفتاری اللهیارخان غصه‌دار و ملول بودند. همه حس می‌کردند و حدس می‌زدند که بزودی خبر شومی راجع به سرنوشت اللهیارخان خواهند شنید. اتفاقاً این حدسیات تا حدی درست درآمد.

روز سوم یا چهارم بود که دیده‌بانان برج‌های خیرآباد دو نفر مرد و سه زن تر کمن را دیدند که با باروئینه پشت دروازه خیرآباد آمده و اجازه دخول می‌خواهند. دل در سینه حوریه فرو ریخت. از بالای بار و نگاه

کرد، از سرو وضع ترکمن‌ها معلوم بود که از اشراف و بزرگان قوم هستند.

یکی را فرستاد و جویا شد که از کجا و برای چه کاری آمده‌اند؟

جواب دادند که از طرف خوارزمشاه آمده و پیغامی برای حوریه خانم آورده‌اند. دخترک مرد و زنده شد، دل در سینه‌اش چنان طپیدن گرفت که ضربان قلبش از روی روی لباسش پیدا بود. آیا اینها خبر مرگ اللهیارخان عزیز را آورده‌اند؟ آیا خوارزمشاه می‌خواهد با اعلام مرگ اللهیارخان انتقام از من بکشد؟ اگر این ایلچی‌ها چنین خبری آورده باشند با اینکه کشتن ایلچی مرسوم نیست ولی من گوینده این خبر را زنده نخواهم گذاشت. با شور و هیجان جانگدازی اجازه داد ایلچی‌ها را وارد کنند. دخترک دل نازک حس می‌کرد که اگر خبر مرگ یا خبر شکنجه و داغ و درفش اللهیار را بشنود قالب تهی خواهد کرد. به قدری برای شنیدن موضوع ایلچی‌گری ترکمن‌ها عجله داشتند که آنها هنوز نشسته بودند سئوالات را شروع کرد:

— از خیره آمده‌اید؟ چه خبرهائی آورده‌اید؟ آیا نامزد من

اللهیارخان را کشتید؟ خدا انتقام مرا بگیرد!...

پیایی از این سئوالات می‌کرد. ایلچی‌های رنگ و رو باخته

نمی‌دانستند چه جواب بدهند. بالاخره نشستند.

احترام ایلچی، و لواز جانب دشمن جانی باشد، واجب بود. دو نفر

مرد ترکمن را که همراه سه نفر زن‌های ایلجی بودند در عمارت بیرونی

جای دادند و زن‌ها را به اندرون بردند. زن‌های ایلجی که هر سه

قوی هیکل و زورمند به نظر می رسیدند. دو خورجین بزرگ قفل زده همراه خود به اطاق آوردند. حوریه که پیایی از زن ها راجع به سرنوشت اللهیارخان سئوالات می کرد و جواب نمی شنید، ساکت شد. زن های ایلچی قفل خورجین ها را باز کرده و شروع به بیرون آوردن هدایای مرحمتی خوارزمشاه نمودند. چندین قواره پارچه از ترمه و شال کشمیری گرفته تا دیبای فرنگ، حریرجات چینی و غیره بیرون آورده بر زمین گذاشتند و جواهرات و طلا آلات و زینت آلات گرانبھائی را که خوارزمشاه فرستاد بود در سینی نهادند. زنی که بزرگتر ایلچی ها بود، دهان باز کرد و باروی خوش و قیافه شادمان گفت: اینها را ولی نعمت ما خوارزمشاه برای شما فرستاده و برای بار سۆم از شما خواستگاری کرده است. خوارزمشاه بعد از آنکه شما و پدرتان خواستگاری او را رد کردید، از تعقیب قضیه منصرف شد و پایان کار را به خدا حواله نمود. خدا راضی نشد که یک همچون سلطان مهربان و رئوفی در آتش عشق شما بسوزد و شب و روزش را در سوز و گداز بسربرد. این بود که خداوند توانا بر حال او رحم آورد و وسیله ای به دستش داد تا به اتکاء آن برای بار سۆم از شما خواستگاری کند و مطمئن باشد که این دفعه قبول خواهید فرمود. حال چه می فرمائید؟... حوریه که تمام هوش و حواسش پیش نامزد عزیز خود اللهیارخان بود، بدون اینکه جواب سئوال صریح ایلچی را بدهد، پرسید: اوّل شما به من بگوئید که اللهیارخان کجاست و خوارزمشاه با رقیب خود که اکنون در چنگالش گرفتار است چه کرد؟...

زن ایلچی لبخندی بر لب آورده و جواب داد: خانم عزیز اکنون موقع آن است که دیگر اللهیارخان را فراموش کنید و اسم او را بر زبان نیاورید. ولی برای اینکه خیال شما از جهت او راحت باشد، عرض می‌کنم که سلطان خوش قلب و مهربان ما اللهیارخان را که به صورت اسیری به حضورش آوردند به چشم اسیری تلقی نکرد. بلکه فرمود که فوراً بند از دست و پایش بگشودند، او را در کنار تخت پادشاهی جای داد و کمال مرحمت و لطف را در حقش بجا آورد. اللهیارخان را در همان قصر سلطان جای دادند و نهایت احترام و محبت را در حقش روا می‌دارند. او آزاد است و به هر کجا در شهر مایل باشد می‌رود و گردش می‌کند.

حوریه از اینکه محبوبش مورد بی‌حرمتی و زجر و شکنجه قرار نگرفته باطناً خوشحال شد ولی از اینکه خوارزمشاه رقیب خود را مورد لطف و عنایت قرار داده، متعجب گردید، باز سؤال کرد: آیا اللهیارخان تا کی آنجا خواهد ماند؟

زن ایلچی با قیافه گرفته‌ای جواب داد:

— این بسته به میل شماست. آزادی و یارنج و مصیبت اسیری بلکه حیات و مرگ اللهیارخان بسته به جوابی است که شما در قبال خواستگاری سؤمین مرتبه سلطان ما خواهید داد.

حوریه هماندم حس کرد و یقین نمود که به هیچ قیمتی راضی به قبول خواستگاری خوارزمشاه نخواهد شد. همان لحظه صحنه هولناکی در نظرش مجسم شد که خوارزمشاه پس از دریافت جواب منفی حوریه فوراً

بر تخت نشسته دستور خواهد داد میر غضب را احضار کنند و سفره چرمین بزرگی در کف اطاق بگسترند و اللهیار را به حضور آورده علت اعدامش را گوشزدش کنند و سر از تنش جدا سازند. آیا اللهیار که من باعث مرگش شده‌ام، چه فکری در باره من خواهد داشت؟ آیا وفاداری مرا تحسین کرده و مرا خواهد بخشید یا مرا در همان دم مرگ مرا نفرین خواهد کرد که چرا باعث مرگش شدم؟!

حوریه یک لحظه بر اعصاب لرزان خود مسلط شده و پرسید:
- اگر این دفعه هم در جواب خوارزمشاه همان جواب دوبار گذشته را بدهم، یعنی خوارستگاریش را رد کنم، با اللهیار چه خواهد کرد؟
زن‌های ایلچی به یکدیگر نگاه کردند. زنی که سمت ریاست داشت جواب داد:

- خانم، بی‌زودربایستی باید به عرضتان برسانم که خوارزمشاه به ما گفت و تأکید کرد که علناً و بی‌پرده به شما خاطر نشان سازیم که هرگاه با وضعی که پیش آمده، یعنی اسارت اللهیارخان، شما این دفعه هم خواستگاری او را رد کنید، همان طوری که شما داغ فراق خود را بر دل خوارزمشاه گذاشته و رحمی به حال او و سوز و گدازی که از هجر شما بر دل دارد نمی‌کنید، او هم با کشتن رقیب داغ فراق ابدی اللهیارخان را بر دل شما خواهد گذاشت.

«حوریه» سراسیمه پرسید:

- یعنی او را خواهد کشت؟

ایلچی با خونسردی جواب داد:

- عرض کردم که داغ او را بر دل شما خواهد گذاشت.

حوریه با شنیدن خبر مرگ احتمالی نامزد محبوبش، چنان به هیجان آمد که اگر عقل و درایت مانع نمی شد، دهان زن ایلچی را که صحبت مرگ اللهیار را بر زبان آورد، پاره می کرد.

دختر معصوم متحیر ماند که در جواب ایلچی چه بگوید؟

حوریه حاضر نبود که به هیچ قیمت، ولو پای مرگ هم به میان آید، به عقد خوارزمشاه در آید. علاوه بر آنکه عشقی غیر از محبت اللهیار در دل نداشت، اساساً رضایت نمی داد و وجدانش قبول نمی کرد که پدر خود و تمام قوم و قبیله را در انظار ایرانیان سرافکنده و شرمنده سازد. آری، در جواب ایلچی درمانده بود. امکان داشت آنها را به وعده دروغین روانه سازد و نامزدش در امان باشد. ولی بالاخره وعده سر می آمد و دروغش فاش می شد و اللهیار از بین می رفت.

در اینجا ماه نساء که در مجلس حضور داشت، رو به حوریه کرد و با التهاب گفت:

- خانم معطل نکنید و موافقت خود را اعلام نمائید. خوب فکرش را بکنید. اگر اللهیار زنده بماند، باز شما با فداکاری که برای نجات جان او کرده اید، همیشه از عمل خود راضی و خوشحال خواهید بود. اما اگر کشته شود و مرگ او هم در صورت مخالفت شما مسلم است، یک عمر تمام داغدار و اشکبار خواهید بود. من اگر جای شما بودم فوراً این ایلچی را با وعده خوش، یعنی اعلام موافقت، روانه می کردم و باعث مرگ این جوان بدبخت نمی شدم!

ماه‌نساء این حرف‌ها را نه از لحاظ خیر و صلاح حوریه زد بلکه می‌خواست خود شیرینی او به گوش خوارزمشاه برسد. می‌دانست که حوریه جواب مساعد نخواهد داد و در ضمن خودش امیدوار بود که شاید خوارزمشاه پس از یأس از جانب حوریه به خواستگاری خود ماه‌نساء بفرستد.

باری، حوریه از مصلحت بینی ماه‌نساء خوشش نیامد و با لحن ملامت بار گفت:

— من تکلیف خود را بهتر می‌دانم. شما حرف نزنید...

زن ایلچی برای بار سوم از حوریه تقاضای جواب صریح نمود. حوریه وضعیت را سنجید و چنانکه گفتیم متوجه شد که اگر جواب رد بدهد، اللهیار عزیزش را به کشتن خواهد داد. هر گاه وعده دروغین بدهد فقط مرگ اللهیار را چند روزی به تأخیر خواهد انداخت. خدایا مددی!

چه خاکی بسر کنم! دریافت که برگردانیدن ایلچی با دست خالی در هر حال برای اللهیار خطرناک خواهد بود. فکری کرد و گفت:

— به طوری که می‌گوئید اللهیار خان اسیر سرپنجه خوارزمشاه است و او را گروگان گرفته است اگر من جواب منفی بدهم او را خواهد کشت. من راضی هستم خودم بمیرم و موئی از سر اللهیار کم نشود. ولی اکنون که اللهیار اسیر شما است و از قول خوارزمشاه می‌گوئید که در صورت مخالفت من او را زنده نخواهد گذاشت، من از عروسی با اللهیار صرف‌نظر می‌کنم و این دفعه خواستگاری خوارزمشاه را از ناچاری

می‌پذیرم. ولی می‌دانید که بدون اجازه پدرم نمی‌توانم قدمی بردارم و اختیارم دست پدرم است. باید منتظر مراجعت او باشم و تصور می‌کنم که پدرم هم برای نجات جان اللهیار که برادرزاده‌اش است و مثل پسر او را دوست دارد، موافقت خواهد نمود.

قیافه ایلچی‌ها شکفته شد. خوارزمشاه به آنها وعده داده بود که هر گاه با خبر خوش مراجعت کنند، هر سه را مورد لطف و عنایت سلطانی قرار خواهد داد.

ایلچی‌ها با حالتی شاد و خندان، توجّه حوریه را بسوی هدایای خوارزمشاه جلب کردند. حوریه برای حفظ ظاهر و فریب ایلچی‌ها، یک النگوی طلای گوهرنشان را از سینی برداشت و بوسید و به دست کرد. دعائی هم که در باطن بدتر از هزار نفرین بود، نثار خوارزمشاه نمود. ماه‌نساء که انتظار چنین برخوردی را از طرف حوریه نداشت، سخت ناراحت و دلتنگ شد و با خود اندیشید: آیا حوریه واقعاً حاضر به ازدواج با خوارزمشاه شده است؟ باید این بساط را بهم زد.

حوریه هدایا را یکی یکی از نظر گذراند و تماشا کرد و بعد با دست خود آنها را برداشت و در حالی که به صندوقخانه‌اش می‌برد دعا و مدح و ثنا بود که پشت سر خواستگار تاجدار بر زبان می‌آورد!

طبق دستور حوریه، از ایلچی‌ها یک شب پذیرائی گرمی کردند و روز بعد آنها را با روی خوش و خبر بهجت اثر روانه خیمه ساختند.

خلاصه، حوریه تظاهر به قبول خواستگاری خوارزمشاه نمود و در

حینی که با ایلچی‌ها خداحافظی می‌کرد، گفت:

– امیدوارم خوارزمشاه جواب مرا قبول و باور کند و جوان بیچاره را آزاد نماید.

– ایلچی بزرگ نیشخندی زد و گفت:

– گمان نمی‌کنم خوارزمشاه حاضر به چنین کاری بشود. زیرا آخرین حرفی که به ما زد این بود که آزادی اللهیارخان بسته به رأی و اقدام خود «حوریه» خانم است. قسم خورد که هر وقت «حوریه» قدم از دروازه خیوه به داخل شهر بگذارد، اللهیار را مرخص کند و از دروازه دیگر در معیت یک عده محافظ روانه خیر آباد سازد.

قلب حوریه فشرده شد و چنین وانمود کرد که در مقابل تصمیم خوارزمشاه تسلیم محض است. حوریه از رقابت و حسادت ماه‌نساء اطلاع داشت ولی از خیانت و همدستی او با ترکمن‌ها بی‌خبر بود. چند نفر از اطرافیان حوریه، محض احترام، ایلچی‌ها را تا پای شترهائی که با آن آمده بودند، بدرقه کردند. حوریه سفارش‌های اکید راجع به اللهیار نمود که اذیتش نکنند و در شهر آزادش بگذارند تا برای خود گردش کند! تا غمی که از دوری وطن دارد با گردش در شهر سبک شود.

ماه‌نساء در میان بدرقه کنندگان بود. حوریه از دور می‌دید که ماه‌نساء با بزرگ ایلچی‌ها صحبت‌های بیخ‌گوشی دارد.

وقتی نزدیک اسب‌ها رسیدند، ماه‌نساء مدتی هم با یکی از دو مرد ترکمن که همراه ایلچی‌ها آمده بود صحبت بیخ‌گوشی می‌کرد. در آخرین لحظه که ایلچی‌ها سوار شده و عازم حرکت بودند زنی از میان آنها که سمت بزرگی داشت روبه ماه‌نساء و دیگران کرد و گفت:

– من نخواستم خیال حوریه خانم را ناراحت و پریشان سازم. شما از قول من بگوئید که خوارزمشاه از فرط محبت و علاقه‌ای که به او دارد، نمی‌خواهد کوچکترین صدمه‌ای به خود او و خاصه مردم خیر آباد بزند والا برای سلطان بزرگ ما گرفتن و تصاحب خیر آباد، بخصوص در این موقع که مردی در آن باقی نمانده، بسیار سهل است. خوارزمشاه می‌تواند خیر آباد را با هر چه در آن است به سهولت به جنگ بیاورد. آنوقت حوریه خانم آن احترام متقابل را که اکنون در نظر سلطان دارد، از دست داده و مثل اسیری و کنیزی تقدیم حضور مبارک خواهد شد. ایلچی‌ها رفتند و حوریه را با نزدیکان در گرداب افکار و خیالات جانگداز باقی گذاشتند.

حال باید گفت که حوریه با آن همه عقل و هوش، چرا چنین وعده پوچی به خوارزمشاه داد و از چه رو با آن نفرت و عداوتی که نسبت به خوارزمشاه داشت، او را به وصال خود امیدوار ساخت. حال آنکه اگر از اللهیار گذشته، پای مرگ خودش هم به میان می‌آمد، امکان نداشت روی خوشی به خوارزمشاه نشان بدهد تا چه رسد به وعده صریح عروسی! حوریه فکر کرد که خوارزمشاه تا به وصال او نرسد به هیچ قیمتی اللهیار خان را آزاد نخواهد کرد. برای آزادی اللهیار خان بیش از دو راه وجود نداشت: یکی اینکه ایرانی‌ها یک سردار ترکمن را اسیر کنند و او را با اللهیار معاوضه نمایند. ولی مسلم بود که خوارزمشاه به این معامله حاضر نخواهد شد. یگانه راه عملی که برای آزادی اللهیار وجود داشت یک راه خطرناک و عبارت از این بود که یک عده از دلاوران خیر آباد در

لباس بازرگانان به خيوه برونند و او را بربايند و با خود بياورند؛ راهی خطرناک بود ولی عملی می نمود. این بود که حوریه وقتی روی خوشی به ایلچی‌ها نشان داد و خوارزمشاه را به وصال خود امیدوار ساخت، از خوارزمشاه استدعا کرد که اللهیار را در توقیف نگاه ندارند و آزاد بگذارند تا در خيوه و اطراف سیاحت و گردش کند و غم دوری از وطن و یأسش از عروسی با حوریه تا حدی سبک بشود.

نقشه کار را کشید و دلاورانی را که برای ربودن و آوردن اللهیار باید در لباس بازرگانان به خيوه برونند. در نظر گرفت. ولی افسوس که یک نفر هم از آن جوانمردان در خیر آباد نبودند و چنانکه گفتیم همه برای نجات افریزه و جنگ با ترکمن رفته بودند. حوریه چاره‌ای جز انتظار مراجعت پدر و آن دلاوران را نداشت. با این حال امید را از دست نداده و امید زیادی داشت که پس از مراجعت پدر و جنگجویان خیر آباد، فوراً این نقشه را به موقع اجرا خواهد گذاشت. او تقریباً یقین داشت که به مقصود خواهد رسید و اللهیار عزیزش را نجات خواهد داد. ولی افسوس که روزگار کج مدار هنوز در پی رنج و آزار این دختر معصوم بود.

مراجععت خیر آبادی‌ها از افریزه به طول کشیده و اهل قلعه را نگران ساخته بود. دو روز از عزیمت ایلچی‌ها گذشته بود. در سپیده صبح دو دختری که بالای دروازه قلعه دیده بانی داشتند ناگهان چند نفری را دیدند که لباس و عمامه ایرانی به تن و بسر داشتند و با روی قلعه را بر انداز می کردند. یکی دو نفرشان بند طناب و دو نفر دیگر چوب نازک بسیار بلندی به دست گرفته بودند، مثل اینکه دیوارهای قلعه را محاسبه

می کردند. دیده بان‌ها فوراً حوریه را صدا زدند و بالای برج خواندند. حوریه رو به مردان ناشناس کرده و فریاد بر آورد:

— شما کیستید، چه می کنید، این طناب و چوب را برای چه آورده اید؟

یکی از آن مردان ناشناس بی اختیار به صدای حوریه سر را بلند کرد. حوریه و آن دو دختر دیگر به محض رؤیت صورت او، هر سه باهم گفتند: ترکمن است و لباس مردان ما را در بر کرده است. ناشناس‌ها به محض شنیدن صدای حوریه پا به فرار گذاشتند. شکی نماند که آنها ترکمن و دشمن هستند و با قصد و غرض خاصی دیوارهای قلعه را اندازه می گرفتند.

حوریه و آن دو دختر دیده بان هر سه تفنگ‌های سبک داشتند. حوریه آمرانه فرمان داد بزنیدشان! هر سه شلیک کردند. ترکمن‌ها که بیش از پنج نفر نبودند پا به فرار گذاشتند و به طرف اسب‌های خود که در فاصله زیادی از قلعه به درخت بسته بودند رو آوردند. ولی یک نفرشان افتاد و دیگر از جا بلند نشد. حوریه و دیدبان‌ها دیدند که ترکمن‌ها رفیق زخمی خود را با اسبش جا گذاشتند و فرار کردند.

دیده بان‌ها از همان بالای دروازه مراقب ترکمن‌های فراری بودند. وقتی آنها از نظر ناپدید شدند، از دروازه خیر آباد بیرون آمدند و نعش نیمه جان ترکمن زخمی را با اسبش به داخل قلعه آوردند. ترکمن زخمی آب خوردن می خواست و التماس می کرد او را نکشند، وعده می داد که ترکمن‌ها حاضر نخواهند شد او را با ده تن اسیر ایرانی معاوضه کنند.

حوریه تر کمن را به پای استنطاق کشید و گفت:

— اگر جواب درستی به سئوالات من بدهی جانت در امان خواهد بود
والا سر از بدنت جدا خواهم کرد.

تر کمن در حال احتضار و در آستانه مرگ بود. همین قدر گفت که طبق دستور خوارزمشاه آمده بودند ارتفاع برج و با روی خیر آباد را به دست آورند و اسباب و آلات قلعه گیری را تهیه کنند. زیرا ظرف دو روز آینده، سه هزار تر کمن به خیر آباد هجوم خواهند آورد تا تمام زن‌ها و دختران اینجا را به اسیری ببرند. تر کمن اسیر بیش از این نتوانست حرفی بزند و جان به جان آفرین تسلیم نمود. برای حوریه مسلم شد که خوارزمشاه به داشتن گروگانی مثل اللهیار خان قانع نشده و تجهیزات و تدارکاتی فراهم می‌آورد تا قلعه خیر آباد را مسخر سازد و حوریه را با تمام زن‌ها و دخترها تصاحب کند. شاید اولین باری بود که حوریه از وجاحت و زیبائی خود اظهار ندامت و پشیمانی نمود و به ستوه آمد و با خود گفت: ای کاش زشت خلق می‌شدم تا اللهیار بیچاره به خاطر من در آستانه مرگ و این قلعه خیر آباد در معرض خطر و حمله و هجوم تر کمن‌ها قرار نمی‌گرفتند. حال چه باید کرد؟ اگر تر کمن‌ها به قلعه حمله کنند و مسلماً حمله خواهند کرد، تکلیف چیست؟ چه کسی از قلعه که یک مرد در آن وجود ندارد دفاع خواهد کرد؟ اگر قلعه را بگیرند مرا به صورت اسیر به حضور خوارزمشاه خواهند برد و او هم که پس از تصاحب جبری من دیگر کوچکترین ملاحظه‌ای از من نخواهد داشت، بی‌گفتگو رقیب خود، اللهیار را، خواهد کشت. چطور است که از سر

عشق اللهیار بگذرم، خودم را بکشم و همه را راحت کنم؟ مسلماً خوارزم‌ماه با شنیدن خبر مرگ من از خیر حمله به خیر آباد خواهد گذشت. فکر خودکشی در مغزش قوت گرفت. سم مرگ موش در خانه موجود بود.

حوریه سم مرگ موش را از صندوق بیرون آورد و در مقابل خود نهاد. از هجوم افکار جانگداز نزدیک بود که مغزش در کاسه سرش متلاشی گردد. چشم بر مرگ موش دوخت و با خود می گفت: می دانم که خودکشی در شرع مقدس اسلام گناه دارد و حرام است ولی خداوند ارحم الراحمین از سر تقصیر من می گذرد زیرا با کشتن خودم، جان و مال هزاران نفر مردم خیر آباد را از مرگ و نابودی نجات می دهم...

دست به سوی سم قتل برد. در این حین به خاطرش رسید که وصیت هائی دارد که باید به بازماندگان بکند. لذا پیرزنی را که حوریه دست پرورده او بود و به صداقت و پاکی او اطمینان داشت. احضار کرد. هنوز لب به سخن نگشوده بود که فکر تازه ای به خاطرش رسید. ماه‌نساء را هم احضار کرد. حوریه تصمیم خود را برای خودکشی با شرح علل و جهات این گناه بیان نمود.

ماه‌نساء به محض شنیدن این خبر و مشاهده مرگ موش و کاسه آب، چنان شادمان شد که برق از چشمهایش جستن نمود ولی در ظاهر بنای پند و اندرز را گذاشت تا ظاهراً حوریه را از این تصمیم منصرف سازد. حوریه وصیت زیادی نداشت: وصیت کرد که آنچه شخصاً از مال دنیا مثل لباس و جواهرات و طلا آلات دارد، بعلاوه جهیزیه ای که پدرش

تهیه نموده، همه را بین پنج دختر ندار و بیکس که در خیر آباد با سختی و مشقت امرار معاش می کنند تقسیم نمایند.

در جینی که حوریه جزئیات وصیت خود را شرح می داد، ماه‌نساء که قند در دلش آب می کردند فکرش پیش آتیه خودش بود. حال دیگر یقین داشت که با از بین رفتن حوریه، زیباترین و رعناترین دختران خیر آباد خواهد بود و خوارزمشاه یا پس از فتح خیر آباد و یا توسط ایلچی‌ها از او خواستگاری خواهد کرد.

ماه‌نساء زبان را به کار انداخته بر حسب ظاهر سعی می کرد حوریه را از این تصمیم منصرف سازد و در تأیید گفته‌های خود دلایلی می آورد که بیشتر جنبه تشویق داشت تا ممانعت؛ مثلاً می گفت:

— راست است که وقتی کارد به استخوان رسید آدمیزاد برای رهائی از درد و غم چاره‌ای جز خودکشی ندارد ولی این کار گناه است. معلوم نیست که خدا از این گناه بگذرد یا نگذرد. خدا ارحم‌الرحمین است...

پیر زن مهربان، برعکس ماه‌نساء، از سوز دل و با گریه و زاری تلاش می کرد مانع از عمل حوریه بشود ولی حوریه در تصمیم خود باقی بود. پیر زن یک مرسته خود را روی پاها ی حوریه انداخت و با ناله و شیون گفت:

— اگر به خود و پدر بیچاره ات رحم نمی کنی، اقلأً به آن جوان مادر مرده، اللهیارخان، رحم کن که یقین دارم پس از شنیدن خبر خودکشی تو، او هم فوراً دست به خودکشی خواهد زد. تو همیشه می گفتی که اللهیارخان را بیش از جان شیرین خودت دوست داری؟ حالا چه شد که می خواهی باعث مرگ او بشوی؟ تو عقلت را از دست داده‌ای! آن جوان

بیچاره چه تقصیری دارد؟

این حرف پیرزن سخت در دل حوریه اثر کرد. در عالم خیال اللهیار را مجسم نمود که کاسه سم را به دست گرفته و اشک می‌ریزد، حوریه، حوریه را صدا می‌زند و کاسه را سر می‌کشد.

سامخان ایلخانی و سایر اقوام و عزیزان اللهیار را به نظر آورد که به علت مرگ جوان پی‌برده و حوریه را طعن و لعن می‌کنند. فکر کرد: من اختیار جان خودم را دارم و خدا را خوش نمی‌آید باعث مرگ جوان دلاور و زیبایی مثل اللهیار بشوم، آخ اللهیار کجائی؟

دلم می‌خواهد یک بار دیگر روی ترا سیر ببینم! نه من می‌خواهم زنده بمانم تا اللهیار هم زنده بماند و به آرزوهای بزرگ خود برسد. یکی از آرزوهایش این است که با من در حجله عروسی بنشیند. نه، فعلاً دست نگه می‌دارم. شاید خداوند مهربان این بلا را از سرما دفع کند و مرا به وصال اللهیار نائل سازد...

از خودکشی کردن منصرف شد. سر پیرزن را بوسید و از روی زانوان خود بلند کرد و گفت:

- حرفها و نصایح شما در دلم جای گرفت. از خودکشی منصرف شدم. دست نگاه می‌دارم تا خداوند فرجی در کارهای ما عطا فرماید. برخاست و محلول مرگ موش را از پنجره بیرون ریخت.

ماه‌نساء تظاهر به خوشحالی نمود، ولی دریافت که بیرون ریختن سم، کاخ آمالی را که برای خود ساخته بود در دم فرو ریخت. او ظاهراً باقیافه خندان ولی در باطن بآلب و لوطه آویزان از جا برخاست و در حالی که

در دل خود حوریه را نفرین می کرد از اطاق بیرون رفت.

فصل سوّم

محاصره قلعه خیر آباد

خوانندگان عزیز! اکنون به یکی از مهمترین وقایع داستان رسیده ایم.

دوروزی گذشت. در بامداد روز سوّم، دختران و زن‌هائی که آن روز نوبت دیده‌بانی برج‌های خیر آباد را داشتند همین که هوا روشن شد، اطراف قلعه را نگاه کرده و مشاهده نمودند که قریب به سه هزار نفر سوار ترکمن اطراف قلعه خیر آباد را از هر چهار سمت فرا گرفته‌اند، از اسب‌ها پیاده می‌شوند و چادرهای ترکمنی برپا می‌سازند، چوب‌ها و نردبان‌های بلندی را که همراه آورده‌اند در نقاط مختلف اطراف قلعه قرار می‌دهند. دیده‌بانان فوراً حوریه را که در غیاب پدر وظائف کوتوالی قلعه را بر عهده و در واقع سمت ریاست داشت، خبر کردند. حوریه سراسیمه بالای باروی قلعه آمد و به یک نگاه دریافت ترکمن‌ها قصد محاصره و تسخیر قلعه را دارند. حوریه مانند سرداری که تا آخرین قطره خون قصد دفاع از آب و ملک و جان و مال اتباع خود را دارد، شتابزده از بالای

برج پائین آمد. دویا سه نفر پیر مردی را که به علت ضعف پیری از حرکت با اردوی کوتوال معاف شده و در قلعه مانده بودند، احضار کرد و دستور داد دور قلعه راه بروند و جار بزنند و زن‌های قلعه را از هجوم ترکمن‌ها آگاه سازند و امر جانشین کوتوال، یعنی حوریه را اعلام نمایند، بدین معنی که هر زن یا دختر بالغ که قادر به حمل سلاح باشد، فوراً سلاح به دست گرفته و بالای با روی قلعه حاضر بشود.

دیری نگذشت که قریب سی‌الی چهل نفر زن و دختر، همه مسلح به شمشیر و قمه و قداره یا تفنگ شمخال، بالای بارو رفتند و مشغول تماشای ترکمن‌ها شدند.

ماه‌نساء نیز سلاح گرفته و بالای بارو آمد. وقتی جمعیت چند هزار نفری ترکمن‌ها را دید و نظری هم به مدافعین قلعه انداخت، در دل خود به مدافعین «لچک به سر» خندید و سقوط قلعه به نظرش حتمی رسید. چون از سابق با ترکمن‌ها و نزدیکان خوارزمشاه زد و بند داشت، راهب‌هایی برای شناساندن خود و ضمناً کمک به ترکمن‌ها و سقوط قلعه در نظر گرفت. مطمئن بود که ترکمن‌ها بعد از تصرف قلعه، خود او را به مقام کوتوالی سرافراز خواهند کرد. ماه‌نساء فکر می‌کرد که اگر حوریه در این جنگ کشته شود، خوارزمشاه مسحور زیبایی او شده و در همان حال برای قدردانی از خدماتش او را خواستگاری خواهد کرد و مروارید حرمسرای خود قرار خواهد داد. خلاصه ماه‌نساء با نیت ناپاک کارشکنی و کمک به سقوط قلعه، بالای بارو رفت. نظری به سنگربندی زن‌های قلعه انداخت. لحظه‌ای متحیر ماند. حوریه به طرز حیرت‌آوری

سنگر بندی و صف آرائی کرده بود. با خود گفت: تا حوریه زنده است این قلعه پایداری خواهد کرد.

با دقت تمام گشتی دور برج و باروی قلعه زد تا نقطه خلوتی را دور از چشم دیگران در نظر بگیرد و در یک لحظه مناسب حوریه را غافلگیر کرده و هدف گلوله تفنگ قرار بدهد. باری، ترکمن‌ها در همان حال که جابجا می‌شدند و اردوگاه خود را مرتب می‌ساختند، دمبدم سر بلند می‌کردند و نگاه خود را متوجه برج‌ها و باروی قلعه می‌ساختند لیکن جز سرلوله‌های تفنگ و نیزه چیزی نمی‌دیدند. چون خبر داشتند که در خیر آباد مردی وجود ندارد و فقط سی‌الی چهل نفر از زن‌های ماجراجوی قلعه هستند که برخلاف میل خود، در مقابل اردوی شکست ناپذیر آنها صف آرائی کرده‌اند، در دل به سادگی زن‌ها می‌خندیدند آنها را مسخره می‌کردند و در دل وعده‌هایی به خود می‌دادند.

سرکرده‌های ترکمن، هر کدام خود را مالک دختر امیری پنداشته، دخترک را در آغوش خود مجسم می‌نمودند و تبسم به لب می‌آوردند. ترکمن‌ها با شدت و سرعت تمام اردوگاه را مرتب ساختند. سه نفر از سرکرده‌های سالمند جلو آمدند و صدا زدند: آهای اهل قلعه، ما فعلاً قصد جنگ با شما نداریم. مایل هستیم اول با شما مذاکره کنیم. اگر مایل به مذاکره هستید یا خودتان بیرون بیایید یا ما را به درون قلعه راه بدهید تا حرفهائی که داریم بزنیم. شاید از خونریزی جلوگیری کنیم.

دروازه بان قلعه با احتیاط تمام لاری دروازه را باز کرد و ترکمن‌ها را به داخل راه داد. حوریه با دو سه نفر از زن‌های کاردان و دانا، از جمله

ماه‌نساء، وارد مذاکره با ترکمن‌ها شدند. سردار ترکمن گفت:

– این سرزمین که افریزه و خیرآباد و قلاع دیگر در آن قرار گرفته جزو قلمرو سلطان بزرگ ما خوارزمشاه می‌باشد. اگر شما با رضا و رغبت اظهار اطاعت کنید، با شما جنگ نخواهیم داشت.

حوریه پرسید:

– می‌گوئید چه بکنیم؟

ترکمن جواب داد:

– نظر خوارزمشاه بر این است که دختر کوتوال با سه یا چهار دختر دیگر به حضورش بروند و از طرف اهالی اظهار اطاعت و انقیاد کنند.

حوریه زهر خندی زد و گفت:

– دختر کوتوال من هستم و هرگز به چنین کاری راضی نخواهم شد. در اینجا ماه‌نساء به سخن در آمد و گفت:

– میل دارید شما در قلعه بمانید و من با دو سه نفر از دختران قلعه به

حضور خوارزمشاه می‌رویم.

حوریه نعره‌ای کشید و گفت:

– تو فضولی نکن!

بعد رو به ترکمن کرد و گفت:

– اختیاردار این قلعه و مردم آن پدر من است که فعلاً اینجا نیست، ما

بدون اجازه پدرم که کوتوالی و فرمانروای خیرآباد است هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. اگر شما سر جنگ دارید، ما هم تا آخرین قطره خون پایداری و از قلعه دفاع خواهیم کرد.

خلاصه مذاکرات به جایی نرسید و ترکمن‌ها ناراحت و خشمگین از قلعه خارج شدند و ساعتی نگذشت که دست به حمله زدند.

حال باید بگوئیم چه شد که ترکمن‌ها یک مرتبه در صدد حمله به خیر آباد بر آمدند. خیر آباد قلعه مستحکم و معروفی بود. ساکنان این قلعه به شجاعت و دلاوری مشهور بودند و ترکمن‌ها جرأت نمی‌کردند حتی از چند فرسخی خیر آباد بگذرند.

لازم است توضیح بدهیم که خان خیوه، یا به قول ترکمن‌ها «خوارزمشاه»، چنانکه گفته‌ایم وصف زیبایی و دلربایی حوریه دختر کوتوال خیر آباد را شنیده و ندیده عاشق این دوشیزه شده بود. سابقاً اشاره کردیم که خوارزمشاه، سلطان ترکستان، خود را هم‌ردیف ناصرالدین‌شاه می‌شمرد و با تاجدار ایران در اغلب شئون زندگی چشم و هم‌چشمی داشت. چون شنیده بود که پادشاه ایران هر جا دختر زیبایی را سراغ می‌کند او را به حرمسرای خود می‌برد، او هم می‌خواست حرمسرای تشکیل بدهد که مجموعه‌ای از دختران زیبا باشد. چون حوریه از حیث زیبایی و رعنائی شهره آفاق شده و وصف و جاحات و دلبری او به گوش خوارزمشاه رسیده بود، لذا تاجدار ترکستان می‌خواست به هر وسیله شده، این زیبای زیبايان را به چنگ آورد. دیدیم که دوبار خواستگارهایی با تحف و هدایای شاهانه به خیر آباد فرستاد و از حوریه خواستگاری کرد و هر دو دفعه خواستگاران را پس فرستادند و جواب رد دادند. خوارزمشاه متوجه شد که از راه صلح و صفا موفق نخواهد شد حوریه را به چنگ آورد. لذا همان وقت نقشه محرمانه‌ای

کشید و دویا سه نفر از سرداران ترکمن را احضار کرد و نقشه را با آنها در میان گذاشت. ولی شرط کرد که اسمی از او در بین نباشد و عده اعزامی، مثل سایر ترکمن‌هایی که قصدشان غارت اموال و گرفتن اسیر است، رفتار کنند.

نقشه‌ای که خوارزمشاه کشید، بسیار ماهرانه بود. قرار شد که در وهله اول ترکمن‌ها به قلعه افریزه حمله ببرند.

شکی نبود که مردم خیرآباد هرگز از کمک به والی افریزه مضایقه نخواهند کرد و جملگی به کمک برادران هم‌کیش و هم‌خون خود خواهند شتافت.

در این صورت، خیرآباد از وجود مردان جنگ‌آور تهی مانده و مدافعی نخواهد داشت. قریب به دو هزار و پانصد الی سه هزار ترکمن مأمور شدند که به محض اطمینان از خالی بودن خیرآباد از وجود مرد، بدان قلعه حمله ببرند و قلعه را به تصرف در آورند.

خوارزمشاه در ضمن سردار ترکمن‌ها را در خلوت دیدار کرده و هدف عمده خود را از تصرف خیرآباد که همان تصاحب حوریه بود، گوشزد نمود و دستور داد که در صورت تسلیم حوریه، کاری به قلعه نداشته و از قتل مردم و غارت اموال‌شان و گرفتن اسیر خودداری کنند و الا قلعه را به زور شمشیر تصرف و حوریه را اسیر کرده و با عزت و احترام به حضور بفرستند.

ملاحظه می‌فرمائید نقشه پر خدعه و ماهرانه‌ای بود و حسابهای خوارزمشاه تا حدی درست از کار درآمد.

چنانکه دیدیم، ترکمن‌ها افریزه را محاصره کردند و مردم غیور خیر آباد به کمک هم ولایتی‌های خود شتافتند.

خیر آباد از وجود مرد تهی ماند. ترکمن‌های موقع شناس خوب وقتی رسیدند. چون از مذاکرات نتیجه نگرفتند، آماده جنگ و جدال شدند.

ترکمن‌ها به حدی به فتح خود اطمینان داشتند که بعضی از سرکرده‌ها زحمت جنبیدن از جای را به خود نداده، دور هم نشسته قاپ‌بازی می‌کردند و دستورات بی‌سر و تهی می‌دادند.

همه تصور می‌کردند که زن‌های قلعه به محض دیدن نردبان‌هایی که به دیوار قلعه خواهند گذاشت، زهره ترک شده و دست‌ها را به علامت استرحام بلند کرده و یا قرآن به دست گرفته تسلیم خواهند شد و قرآن را شفیع قرار داده، التماس خواهند کرد که ترکمن‌ها از سر کشتار و قتل و غارت بگذرند.

حوریه وقتی دید که ترکمن‌ها آماده جنگ و حمله به قلعه می‌شوند، برای بار دوم جارچی‌هایی فرستاد و از زن‌های قلعه تقاضا نمود که در میدان بزرگ جمع بشوند. در آن یکی دو ساعت که از ملاقات حوریه با نماینده ترکمن‌ها می‌گذشت، ماه‌نساء تا حدی موفق شده بود که اذهان زن‌های خیر آباد را مشوّب کند و بر ضد حوریه برانگیزد. زن‌های خیر آباد جملگی اطلاع داشتند که خوارزمشاه دو بار از حوریه خواستگاری کرده و هر دو دفعه خواستگاریش را با خفت و خواری رد کرده‌اند. اکنون ماه‌نساء به زن‌ها این طور حالی کرده بود که خوارزمشاه

چون در قضیه خواستگاری محترمانه از حوریه جواب توهین آمیز شنیده، این دفعه سه هزار تر کمن را به خواستگاری فرستاد که هرگاه حوریه باز هم ابا کند، تمام خیر آباد را در خون و آتش بکشند و هرگاه حوریه راضی بشود کاری به کار مردم نداشته باشند. خلاصه حیات و مرگ مردم خیر آباد که اکنون جز یک مشت زن و بچه بیش نیستند، بستگی به تصمیم حوریه دارد. هرگاه این دفعه هم جواب رد بدهد، خیر آباد نگو، بلکه دنیا کن فیکون خواهد شد در ضمن، ماه‌نساء علناً گفت که حاضر است با دو سه دختر دیگر به حضور خوارزمشاه برود، بلکه این بلای بزرگ را از سر خیر آبادی‌ها رفع کند.

کسانی از زن‌های بی‌خبر از همه جا، این فداکاری ماه‌نساء را می‌ستودند و دعای خیر در حقش می‌کردند.

باری، زن‌های خیر آباد در میدان قلعه جمع شدند و همین که سر و کله حوریه پیدا شد، با کلمات زننده از طعن و نفرین که البته آهسته بر زبان می‌آوردند، استقبال کردند: مرده‌شوی قد و بالایت را ببرد که ما باید به آتش تو کباب بشویم...

حوریه چارقد را زیر گلو گره زده، چادر نماز محلی را دور کمر پیچیده، قدم در مجمع نهاد. غالب زن‌های سالمند نشسته بودند. حوریه سایرین را هم دعوت به نشستن کرد. نگاهی به اطراف انداخته و ماه‌نساء را جستجو کرد و یافت. برای اینکه ماه‌نساء در میان حرف‌های او ندود، او را نزدیک خواند و پهلوی خود جای داد و بعد شروع کرد:

— مادران و خواهران عزیز...

زن‌ها از پیر و جوان نشستند. آثار نگرانی و پریشانی از قیافه همگان نمایان بود. حق هم داشتند پریشان و مضطرب باشند زیرا سه هزار نفر قلعه را که یک نفر مدافع مرد نداشت، محاصره کرده بودند. شکی نبود که در اندک زمانی بر آن دست یافته، اموال ساکنین قلعه را غارت و زن‌های جوان و دخترها را اسیر خواهند کرد. با این فکر و روحیه، چشم به دهان حوریه دوختند تا ببینند چه می‌خواهد بگوید. حوریه آنها را ساکت کرد و شروع به صحبت نمود:

— مادران و خواهران من، همه می‌بینید و می‌دانید که سه هزار راهزن خونخوار و بی‌رحم که در موقع عادی جرأت نمی‌کردند از چند فرسخی خیر آباد بگذرند، اکنون به پشت گرمی اینکه مردی در خیر آباد نمانده و همه مردان دلاور ما برای کمک به برادران خود عازم افریزه شده‌اند فرصتی یافته و به قصد تسخیر قلعه ما هجوم آورده‌اند. من یقین دارم که اینها روی نقشه قبلی به خیر آباد حمله کرده‌اند. بدین معنی که اول به افریزه هجوم بردند و مردان ما را برای کمک به مردم افریزه از قلعه بیرون کشیدند و همین که قلعه را خالی از مرد دیدند بدین سوی هجوم آوردند تا به سهولت آنرا تسخیر کنند. اموال ما را به غارت برده و خود ما را به اسارات ببرند و در بازارهای خیوه و بخارا و سمرقند به کنیزی بفروشند. خواهران من! ما یک مشت زنان آزاد هستیم که اگر جان خود را در راه آزادی فدا کنیم بهتر از این است که آزادی خود را از دست داده و اسیر و ذلیل آنها بشویم. خدا ما را آزاد آفریده، ما زندگی خود را در آزادی طی کرده و آرادهم از دنیا خواهیم رفت. اکنون راهزنان قلعه را

محاصره کرده و می‌خواهند ما آزادگان را به صورت بردگان و کنیزان در آورند. ما زیر بار بردگی نخواهیم رفت. راست است که قلعه ما مدافع مرد ندارد ولی ما آزاد زنان که نمرده‌ایم. امروزه که سرزمین خراسان هرج و مرج است و دولت ایران به علت گرفتاری‌های زیاد نمی‌تواند تسلط خود را بر این منطقه استوار سازد، راهزنان هر وقت فرصت مناسبی به دست می‌آورند به قلاع و آبادی‌های دور افتاده این ولایت حمله می‌کنند. قصدشان از این حمله کشور گشائی نیست بلکه یگانه منظور اینها غارت اموال و بخصوص اسارت زنان و دختران زیبا روی ولایت است که در نظر آنها حکم کالای تجارتی را دارد. هر یک از ما اسیر بشود خدا می‌داند که چگونه در بازار برده فروشان مثل کالای مرغوبی به فروش خواهد رفت و اسیر کدام بیرحم و نامرد خواهد شد. برای همین است که من می‌گویم ما یک مشت زنان آزادی هستیم و باید این آزادی را با خون خود حفظ کنیم و به یاری خدا موفق هم خواهیم شد. خواهید دید که زن‌های دور افتاده خراسان پس از شنیدن شرح ماجرای ما، خود را جزو زنان آزاد خوانده و این آزادی را با خون خود حفظ خواهند نمود.

چه چیز ما از مردها کمتر است؟ همان سلاحی که در این مواقع مردها به کار می‌برند، ما هم به دست می‌گیریم و دمار از روزگار دشمن در آوریم. برج و باروی قلعه ما مستحکم و استوار است و دست یافتن بدان کار آسانی نیست. اکنون من که جانشین کوتوال قلعه هستم، به شما امر می‌کنم که هر کس قادر به استفاده اسلحه، اعم از نیزه و خنجر و شمشیر

و یا تفنگ و شمشال باشد، مسلح بشود و بالای بارو در آید و با راهزنان دست و پنجه نرم کند. خواهید دید اولین ضربت را من خواهم زد. من در این جنگ آزاد زنان با دشمنان، پیشقدم خواهم بود و امیدوارم...

نطق حوریه ناتمام ماند. زیرا در همین حین یکی از دیده بان‌ها بر لب بام نزدیک به میدان سخنرانی آمد، حوریه را صدا زد و گفت:
- راهزنان با نردبان‌های بلند به طرف بارو می آیند.

حوریه نهیبی به حضار زد و گفت:

- معطل نشوید، اسلحه بدست بگیرید و به کمک ما بیائید.

حوریه بعد از گفتن این جملات، بسوی پلکان بارو رفت و مثل فرفره پله‌ها را پیمود و بر سطح بام رسید.

همین که حوریه از نظر غایب شد ماه‌نساء زهر خندی زده و در حالی که با چشمهای خشمناک حوریه را بدرقه می کرد، گفت: عقل از سر این دختره پریده و خیال می کند که یک مشت زن می توانند از عهده جنگ با سه هزار مرد بر آیند. ساعتی نخواهد گذشت که برج و باروی قلعه به دست دشمن افتاده و دروازه قلعه بروی آنها گشوده خواهد شد. همه می دانیم که منظور اصلی خوارزمشاه از حمله به قلعه همانا گرفتن و بردن حوریه می باشد. آیا بهتر نبود که حوریه از ازدواج اللهیارخان صرف نظر می کرد و برای نجات مردم قلعه از قتل و غارت و تعرض به ناموس زن‌ها دل به دریا می زد و فداکاری می کرد و نام نیکی از خود می گذاشت. به عقیده من هنوز هم دیر نشده، من حاضرم با چند زن و دختر دیگر به حضور خوارزمشاه بروم و شفاعت قلعه را بکنم. چه کسانی با من موافق

هستند؟

اظهارات آتشین ماه‌نساء در زن‌ها و دخترهای ضعیف‌القلب بی‌تأثیر نبود. زن‌ها بروی هم نگاه کردند و با این نگاه کسب تکلیف نمودند. ناگهان پیرزنی با صدای کلفت به سخن در آمد و گفت:

- چه می‌گوئی دختر، ما مردم خیر آباد تا کنون با سربلندی و مناعت زندگی کرده و هرگز باج نداده‌ایم. چگونه این ننگ را بر خود هموار کنیم که دختران زیبای خود را به حضور خان خیوه بفرستیم، یعنی باج ناموسی به او بدهیم و شفاعت بطلبیم. همان طوری که حوریه گفت، ما آزاد زنانی هستیم که آزاد به دنیا آمده و آزاد زندگی کرده و آزاد هم از دنیا خواهیم رفت. ما تا چند روز می‌توانیم از قلعه خود در مقابل آنها دفاع کنیم و تا آنوقت مردهای ما می‌رسند و آنها را تار و مار می‌کنند. یا الله، عجله کنید حوریه را تنها نگذارید، آزاد بمیریم بهتر از این است که اسیر و کنیز بشویم. من رفتم!

از هر طرف صدای «راست می‌گوید» بلند شد. ماه‌نساء سرافکنده، خوار و خفیف شد و ناپدید گردید. پیرزن شمشیری را که به دست داشت به حرکت آورد و از پله‌های بارو بالا رفت. جمعی از زن‌ها که سلاح همراه داشتند پشت سر او حرکت کردند. گروهی نیز برای آوردن سلاح به خانه‌ها دویدند.

حوریه که از روزنه حصار دشمن را تماشا می‌کرد مشاهده نمود که دو نردبان را با طناب بسته و نردبانی که تالب بام برسد فراهم آورده چند نفری آن بار سنگین را آوردند و به دیوار حصار قلعه تکیه دادند. چهار

نردبان دیگر به همین ترتیب آوردند و پای دیوار بارو نهادند. دل در سینه دختر غیور می‌طپید و از خود می‌پرسید: آیا ضربت من کاری خواهد بود. اگر مرد اولی را که از نردبان بالا خواهد آمد با موفقیت دفع کنم زن‌های قلعه ترس و واهمه را کنار گذاشته با غیرت و شهامت همکاری خواهند کرد؟ یا علی‌مدد!

حوریه همان طوری که از روزنه نگاه می‌کرد دید هفت الی هشت نفر پای نردبان اولی می‌گویند و می‌خندند، هر کدام دیگری را کنار می‌زند تا خودش اول از همه از نردبان بالا برود و قدم بر عرشه باروی قلعه نهد. آنها که می‌دانستند مردی در قلعه وجود ندارد مطمئن بودند که بدون اینکه با مقاوتی روبرو شوند به سهولت برج و بارو را اشغال کرده و از آنجا پائین رفته دروازه قلعه را برای رفقای خود خواهند گشود. جیغ و داد و شیون و ناله زن‌ها را در نظر مجسم می‌نمودند و لبخند می‌زدند.

سرکرده‌های آنها دختران زیبای قلعه را بین خود تقسیم کرده و عیش و نوش شب اول فتح را به نظر آورده و خوش و خندان بودند.

باری، دشمنان پای نردبان پس از مختصر کشمکشی که برای سبقت در بالا رفتن نمودند. بالاخره یکی از سرکرده‌ها که هیکل قوی و گردن کلفتی داشت پا روی پله نهاد و با یک دست شمشیر برهنه گرفته و با دست دیگر نردبان را چسبیده از آن بالا رفت. حوریه زن‌ها را کنار زد و گفت: کنار بایستید و بنگرید تا با این نره غول چه می‌کنم.

پشت دیوار و بارو، با یک قدم فاصله از جایی که سر نردبان پیدا بود، بر زمین شست. از میان سلاح‌هایی که همراه آورده بود، قداره تیز و

سنگینی را انتخاب کرده و به دست گرفت. بالاخره سروکله مرد پیدا شد. مرد نگون بخت نگاهی به جمع آن زن‌ها و دخترها نمود و غالب آنها در نظرش زیبا و رعنا جلوه کردند.

او روبه زن‌ها کرد و گفت: همین را می‌خواستید که قلعه را به زور بگیریم و تمام شما را به اسیری ببریم. آنها که زیبا هستند نباید دلتنگ باشند و ترس به دل راه بدهند ولی ولی وای به حال زشت‌ها! مرد که تبسم فاتحانه‌ای به لب داشت و زن‌ها را به چشم اسیری می‌نگریست، ادامه داد: چرا پیشنهاد خوارزمشاه را قبول نکردید؟ آن دختر کوتوال که تمام این جنگ و جدال به خاطر او در گرفته کجاست؟ آیا باز می‌تواند در مقابل ما رجز بخواند؟

حوریه ناگهان از جا برخاست، قداره را به دست گرفته و گفت: دختر کوتوال من هستم. اگر آن روز بازبان خوش جواب ردّ به شما دادم اکنون جواب رجز خوانی شما را با این قداره می‌دهم. قداره را بلند کرد. مرد به قدری غافلگیر شده بود که نمی‌دانست چه بکند. همانجا بالای نردبان دست به شمشیر برد ولی قبل از اینکه شمشیرش را بلند کند قداره تیز و سنگین حوریه به گردنش فرود آمد. ضربت چنان کاری بود که سر از تن مرد جدا شد و روی بام غلطید. حوریه در مقابل چشمهای حیرت‌زده لشکریان خود، با نوک قداره تنه مرد را از بالای نردبان به طرف پائین هول داد. لاشه مرد پس از آنکه یا سه چهار پله معلق زد، از نردبان جدا شد و در چند قدیم مقابل چشم تمام جنگجویان بر زمین افتاد. حوریه بلافاصله سربریده را از زمین برداشته لب بام آمد و آن سربی تن را به میان همان

مردانی انداخت که یک لحظه پیش برای سبقت در بالا رفتن از نردبان کشمکش داشتند.

غریو و همه و وحشت زائی در میان آنها برخاست. وحشت و حیرتی بر آنان دست داد که معلوم بود این صحنه تأثیر مدهش و عظیمی در آنان بخشیده است. از دور و نزدیک به تماشای لاشه و سربریده سر کرده مغرور می آمدند، سر خود را به علامت تعجب و تأثر به چپ و راست حرکت می دادند و با کینه و عداوت خاصی نردبان و دیوار قلعه را برانداز می کردند.

حوریه لب بام آمد و آنها را صدا زد و گفت:

— دیدید؟ هر کس قصد تسخیر قلعه خیر آباد را بکند سزایش همین خواهد بود.

در ضمن، برای ترساندن آنها، اضافه کرد: تازود است گور خود را گم کنید و از اینجا بروید والا مردهای ما همین دو روزه بر می گردند و یکی از شماها را زنده نمی گذارند.

مردان مهاجم هنوز اطراف نعش حلقه زده بودند. حوریه زن ها و دخترهای تفنگدار را به نزد خود احضار کرد و آنها را در برجی که مشرف و مسلط بر جمع دشمن بود جای داد و مر کرد که هر کدام از زن های تفنگدار مردی را نشانه کنند تا تیرها به خطا نرود. تفنگ دارها فرمان شلیک را اجرا کردند. عده زیادی از آنها در خاک و خون غلطیدند و بقیه پا به قرار گذاشتند. حوریه گفت من قصد کشتن آن بدبخت ها را نداشتم ولی شلیک لازم بود تا بفهمند ما تیر انداز و تفنگدار

هم داریم. دشمنان چادر و اثاثیه را جا گذاشتند و از اطراف قلعه دور شدند. زن‌های قلعه حوریه را در میان گرفته و او را مثل نجات دهنده خود تجلیل و تقدیر می‌کردند. غالب زن‌ها دست به گردنش انداخته و سر و رویش را غرق بوسه می‌ساختند. حق هم داشتند چون حوریه زهر چشم جان‌گداز و مہیبی از دشمنان گرفته بود؛ ناز شستی که حوریه با کشتن آن مرد، آن هم با قداره و با آن تردستی و چابکی، نشان داد باعث شد که احترامش در نظر زن‌ها هزار برابر شود. چند نفر از زن‌ها پائین دویدند و منقل و اسپند بالا آوردند.

پیرزنی یک «وَإِنْ يَكَادُ^۱» نقره کار مشهد داشت. آنرا از سینه خود باز کرد و به سینه حوریه دوخت تا خدا او را از نظر بد و ناپاک حفظ کند. پیرزن گفت بر من یقین و ثابت شد که تا تو هستی دشمنان هیچ غلطی نخواهند کرد. زن‌ها دست به گردنش می‌انداختند و سر و رویش را غرق بوسه می‌ساختند.

حوریه تفنگدارها را سان دید. جمعاً بیست و چهار نفر بودند و به هر کدام دو تفنگ داد.

بیست و چهار زن دیگر را که قادر به استفاده از تفنگ نبودند زیر دست آنها قرار داد تا هر وقت ردیف مقدم شلیک می‌کنند و تفنگ خالی می‌شود آنها تفنگ را پر کرده به دست تفنگدارها بدهند. حوریه به صورت قهرمانی در آمده بود که به هر جا قدم می‌گذاشت صدای تحسین

۱- آیه از قرآن که معروف است مانع چشم زدن می‌شود (وَإِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ...) این آیه را معمولاً روی ظروف یا طلاجات می‌نوشتند و

و قربان صدقه زن‌ها را می‌شنید.

چنانکه گفتیم زن‌ها با دیدن نازشست حوریه، او را چون قهرمانی دوست داشتند. تنها کسی که از دیدن حوریه خون دل می‌خورد ماه‌نساء بود که از فرط حسادت بر خود می‌پیچید و به نظرش می‌رسید که تا حوریه زنده است او جلوه‌ای در انظار نخواهد داشت. در این اثنا، ناگهان یک عده از افراد دشمن از اردو جدا شده و برای بردن چادرها و اثاثیه که نزدیک قلعه جا گذاشته بودند، به ناگهان هجوم آوردند.

حوریه فرمان شلیک دسته جمعی داد. در آن زمان شلیک تفنگ توأم با دود غلیظ و فراوان باروت بود. در یک چشم بهم زدن سراسر بام بارو را دود طوری فرا گرفت که چشم چشم را نمی‌دید. ماه‌نساء با مشاهده این صحنه، فکر هولناکی به خاطرش رسید. این دود باران غلیظ بهترین موقعی بود که می‌توانست با یک شلیک مخفیانه حوریه را از پا در آورد. باری، این شلیک دسته جمعی نتیجه قابلی نداشت. تفنگ‌های خیر آبادی‌ها غالباً قدیمی بودند و برد زیادی نداشتند. برعکس تفنگ‌های دشمن که با روس‌ها تماس و گاهی زدو خورد داشتند، از سیستم‌های جدید و دارای برد زیاد بودند.

لذا از شلیک دسته جمعی فقط دو نفر زخمی شدند و آنها شتابزده زخمی‌ها را با هر قدر اثاثیه که توانستند برداشتند و دور شدند. در آن روز، دشمن به هیچ حرکت دیگری دست نزد. آنها در چادرهای خود نشسته و غالباً چشم به باروی قلعه دوخته بودند. حوریه با شور و هیجان فوق‌العاده منتظر شب بود زیرا یقین داشت که

آنها دست به حمله شبانه خواهند زد و یک عده از جنگجویان کهنه کار در این حمله شرکت خواهند کرد.

دشمنان بقیه روز را بیکار نبودند. چشم به یاروی قلعه دوخته و به هر کسی که سر از دیوار بارو بالا می برد تا اردوی آنها را تماشا کند، شلیک می کردند. پیرزنی اصرار داشت اردوی دشمن را تماشا کند. قدش کوتاه بود. چهار پایه آورد زیر پا گذاشت و از آن بالا رفت. هنوز موفق به تماشا نشده بود که با شلیک روبرو گردید. تیری به زیر گلویش اصابت کرد. پیرزن افتاد و در دم جان داد. این پیرزن دلیر مادر ماه نساء بود.

حوریه با فراست سرشاری که داشت متوجه شد که دشمنان قصد حمله دارند و با این ترتیب نمی خواهند کسی آنها را ببیند و راه حمله را تشخیص بدهد. بالاخره شب فرارسید. وای که چه شب هولناک و وحشت زائی بود. یک عده از زن های تفنگدار و شمشیرزن بالای بارو گرد آمده و پاس می دادند ولی جرأت نمی کردند نگاهی به خارج بکنند. گفتیم که آن روز دشمنان پنج نردبان بلند در پنج نقطه مناسب، به دیوار قلعه گذاشته بودند.

صعود اولین مرد از نردبان به قیمت خونش تمام شد و دیگران جرأت نکردند از بقیه نردبان ها استفاده کنند و موکول به تاریکی شب نمودند.

حوریه ملتفت این نقشه بود. شب که فرارسید، یک عده از آزاد زنان دلاور زورمند و بیباک را انتخاب کرد و بالای بام آورد. از هر رقم اسلحه سرد و گرم در اختیار هر یک گذاشته و فقط شرط کرد که خود سرانه

اقدامی نکنند و گوش به صدا داشته باشد. آزاد زنان در اطراف یک پیه سوز کم نور گرد آمده و در اطراف چگونگی حمله حدسیاتی می زدند. جملگی متأسف بودند که از ترس تیراندازی دشمنان، نمی توانند از بالای دیوار سر بلند کنند و نظری به اردوگاه دشمن بیندازند.

آری، مشغول حدسیات در اطراف چگونگی حمله شبانه بودند که یک صدای خفه به گوش رسید، تو گوئی جسم سنگینی بروی بام افتاد. آری، یکی از دشمنان از گوشه بارو به میان بام پریده بود. این صدا بلافاصله تکرار شد. از گوشه دیگری هم مرد دیگری شمشیر به دست بروی بام پرید و به سوی زنان حمله کردند.

افراد دشمن با ضربات شمشیرهایشان چند نفر زن را مجروح کردند. زن ها که دچار ترس شده بودند، قصد تسلیم شدن داشتند ولی با شنیدن فریادهای حوریه، به سوی مهاجمان یورش بردند و آنها را از باروی قلعه به زیر انداختند.

زخمی ها را همراه با جنازه پیرزن (مادر ماه نساء) از بام به صحن قلعه آوردند.

حکیم باشی قلعه که جراحی هم می کرد، روغنی برای زخمی ها تجویز نمود و آنها را مطمئن ساخت که تا یک هفته دیگر جای زخم ها خوب خواهد شد.

نعش پیرزن را با تشریفات مفصل و تجلیل فراوان به خاک سپردند ماه نساء مقام و منزلت شایانی در انظار بهم رسانید و عنوان دختری را پیدا کرد که مادرش را در راه حفظ قلعه و دفاع از آزادی آزاد زنان خیر آباد

قربانی داده بود.

مهاجمین که از تصرف قلعه به وسیله نردبان مأیوس شدند، شب آن روز شورای جنگی تشکیل دادند تا تصمیم قطعی اتخاذ کنند. یکی از سرکرده‌ها گفت:

— این قلعه خیر آباد یکی از محکمترین قلاع این سرزمین است. اهالی قلعه هم معروف به شمشیرزنی و دلاوری می‌باشند.

به طوری که تا کنون چند بار از طرف طوایف مختلف به قلعه حمله شده و مهاجمین با دفاع مردانه اهل قلعه مواجه گشته و پس از دادن تلفات زیاد کشته و زخمی دست از محاصره برداشته و دنبال کار خود رفته‌اند. ما که به این قلعه حمله کردیم به پشت گرمی این بود که مردان قلعه به کمک مردم افریزه رفته‌اند و قلعه مدافعی ندارد. ما غافل از آن بودیم که زن‌های این قلعه لعنتی دل و جرأتی بیش از مردان دارند و در شمشیرزنی و تیراندازی دست کمی از جنگجویان ما ندارند. حتی می‌توان گفت که دست پهلوانان شمشیرزن را از پشت بسته‌اند. دیدید که وقتی اولین جنگجوی دلاور و نامی ما سر از نردبان بالا برد، زنی با یک ضربت قداره سر او را از تن جدا کرد و آن سر بریده را به میان اردوگاه انداخت و نردبان را با نعره مرد بر گردانید. اکنون روزهای متمادی است که ما پشت دیوارهای این قلعه اردوزده و غیر از دادن چند کشته، نتیجه دیگری نبرده‌ایم.

فتح این قلعه یک راه دارد و آن محاصره طولانی است تا جایی که آذوقه مردم قلعه تمام بشود و از ما امان بخواهند. ولی معلوم نیست که این

محاصره چه مدت طول خواهد کشید. آنچه مسلم است این است که مردان خیر آباد امروز و فردا کار افریزه را تمام کرده و از محاصره قلعه خودشان آگاه شده، از سامخان ایلخانی یا یکی دیگر از سردارهای ایران کمک گرفته بر سر ما هجوم خواهند آورد و ما هم تاب مقاومت نیاورده و اردوگاه را با این همه اموالی که در آن داریم به حال خود گذاشته و مجبور به فرار خواهیم بود. روی این اصل است که من پیشنهاد می کنم تا زود است قلعه را به حال خود بگذاریم و از اینجا کوچ کنیم...

چند نفری از حضار با ترس و لرز گفته آن سر کرده را تصدیق کردند ولی جمعی هم سینه جلو داده و اعتراض نمودند. فرمانده کل امر به سکوت داد و رو کرد به ناطق اولی و گفت:

– بنا بر عقیده شما مصلحت و صلاح مادر این است که از اینجا کوچ کنیم ولی من و سر کرده های دیگر این ننگ و عار را کجا ببریم که بگویند فلانی با سه هزار سوار از عهده سی یا چهل زن بر نیامد و بعد از مدتی زد و خورد و دادن تلفات زیاد، عاقبت از مقابل زن ها فرار کرد. این ننگی است که تا زنده هستم داغ آن بر پیشانی همه ما خواهد ماند. آخر چگونه به عقل راست می آید و چگونه سزاوار است که سرداری مثل من که سه هزار مرد جنگی به زیر فرمان دارم از مقابل یک دختری که سی یا چهل زن و دختر دور خودش جمع کرده است، بگریزم و ننگ فرار را بر خود هموار سازم؟

ما باید به هر قیمت شده، در ظرف دو روز آینده، کار قلعه را تمام کنیم تا من بتوانم با عزت و احترام به حضور خوارزمشاه برسم و امانتی را

که از من خواسته تسلیمش کنم و خلعت و انعام بگیرم. تمام سرکرده‌ها هم از لطف و عنایت سلطان بزرگ ما برخوردار خواهند شد... (خوانندگان اطلاع دارند که مقصود از «امانت» همان فرمان دستگیری حوریه بود و فرمانده مهاجمین مأموریت محرمانه داشت تا او را به حضور خوارزمشاه ببرند).

فرمانده ادامه داد که خوارزمشاه در نظر دارد به اقتضای جریان امور، بسوی مرو و سرخس لشکرکشی کند و اگر اوضاع اقتضا کند، از جنگ با پادشاه ایران هم روگردان نخواهد شد. ما اگر خیرآباد را فتح کنیم، در آن قشونکشی خوارزمشاه، مقامات و مشاغل بزرگی خواهیم داشت...

یکی از آن میان پرسید:

– بفرمائید برای فتح قلعه چه باید کرد تا انجام بدهیم؟ از نردبان که کاری ساخته نشد. اینها آذوقه هم از خارج وارد نمی‌کنند تا راه آن را ببندیم و قلعه‌نشینان را با گرسنگی از پای درآوریم. راه دیگر این است که نقب بزنیم و از راه نقب وارد قلعه بشویم. ولی یوردهای^۱ قلعه تا نیمه از سنگ ساخته شده و نقب زدن اشکالات فراوان دارد. بالاخره راه سوم این است که دروازه قلعه را بشکنیم و راه باز کنیم. ولی این کار هم با تیراندازی و شلیک مرتب زن‌های قلعه مواجه خواهد شد. من نمی‌فهمم که این زن‌ها از کجا تیراندازی با تفنگ را یاد گرفته و یک تیرشان هم

خطا نمی کند.

شور و مشورت به درازا کشید و بالاخره تمام حضار حرف فرمانده کل را تصدیق کردند که فرار سه هزار نفر که همه جنگجو و غرق آهن و پولاد هستند از مقابل سی یا چهل زن، ننگ و عار عظیمی است که بر پیشانی آنها خواهد ماند و باید همت کنند و کار قلعه را در یکی دو روز یکسره سازند. باز هم شور و مشورت فنی کردند و بهترین راه ورود به قلعه را نقب زدن تشخیص دادند. به دستور فرمانده کل، وسایل این کار را فراهم ساختند و از صبح زود روز بعد مشغول شدند. دیده بان هشیاری که از دختران چابک و زرنگ قلعه بود، صدای «گروپ، گروپ» را شنید. از روزنه نگاه کرد و دید سه چهارمرد کلنگ و دیلم گرفته پای دیوار قلعه را می کنند، با ضربات سنگین کلنگ، سنگ ها را می شکنند و به زور دیلم، سنگ ها را از شکم دیوار بیرون می کشند و دور می اندازند. دخترک دیده بان حوریه را خبر کرد. حوریه آمد و از آنچه دید موبر تنش راست شد و دل در سینه اش طپیدن گرفت. فکر کرد که ساعتی نخواهد گذشت که نقب زن ها را هرا باز کرده و مهاجمین، نه یکی نه دو تا، بلکه در یک چشم بهم زدن صدها نفرشان وارد قلعه شده و معلوم است که آن سی یا چهل زن از جان گذشته، اگر جان به کف گیرند و به مقابله و مبارزه پردازند، از عهده مهاجمین بر نخواهد آمد. حوریه از روزنه دیگری که مشرف بر مکان نقب زن ها بود نگاه کرد و دید که دو سه قطعه سنگ بزرگ را در دیوار کنده و کنار کشیده و مشغول بیرون ریختن خاکها می باشند. در کار خود حیران و درمانده گردید. وضع طوری بود که

نمی توانست نقب زن ها را هدف شلیک تفنگ قرار بدهد. شکی نماند که تا چند ساعت دیگر راه نقب باز شده و مهاجمین به درون قلعه خواهند ریخت و اگر یکی دو نفر اولی با شلیک تفنگ یا اسلحه سرد کشته بشوند بقیه در یک چشم بهم زدن صحن قلعه را پر خواهند کرد.

چند لحظه ای غرق در افکار حیرت زا و وحشتناک بود. از صمیم قلب و سوز دل دست ها را به آسمان گرفت و از خدا چاره خواست و یاری طلبید. یک مرتبه تبسمی بر لبانش نقش بست.

حوریه با سواد بود. علاقه زیادی به کتابهای تاریخ داشت. در شب های دراز زمستان برای پدرش و اقوام محروم که در خانه آنها جمع می شدند، تاریخ می خواند و بیشتر «روضه الصفاء»^۱ و سایر کتب تاریخ را قرائت می کرد. در آن لحظه که از نقب زنی مهاجمین خود را باخته و راهی برای جلوگیری از این حيله خطرناک دشمن به نظرش نمی رسید، وقتی متوسل به پیشگاه الهی شد یک مرتبه به یاد تاریخ گذشتگان افتاد و در نظر مجسم ساخت که گذشتگان چگونه در این قبیل موارد از نقب زنی جلوگیری می کردند.

تبسمی بر لب آورد و دستور داد که فوراً چند دیگ بزرگ و چند مشک آب با مقداری هیزم خشک و آجر و سنگ بالای بام حاضر کنند. با عجله تمام چند اجاق رو براه کردند. زیر دیگ های پر از آب، هیزم و تخته خشک روشن کردند. دیری نگذشت که آب به جوش آمد. آنها

۱- تاریخی است به زبان فارسی تألیف خاوند شاه ابن محمود، معروف به میر خواند. موضوع این کتاب، تاریخ اسلام و ایران تا اواخر عصر تیموریان است. و

طبق دستوراتی که حوریه می‌داد، دو تا از دیگرها را به لب بام، درست در نقطه‌ای که زیر آن نقب زن‌ها کار می‌کردند، آوردند و آب جوش را روی سر آنها فرو ریختند. یک مرتبه صدای نعره و فریاد استغاثه چند مرد بلند شد. نقب زن‌ها که صورت و گردن و دستهایشان از آب جوش سوخته بود تمام اسباب و ابزاری را که از قبیل بیل و کلنک و دیلم به دست داشتند جا گذاشته و دیوانه‌وار پا به فرار گذاشتند و نعره زنان «سو ختم سو ختم» جا خالی کردند و شتابزده از محل نقب دور شدند. زن‌ها که از بیرون قلعه دیده نمی‌شدند دو دیگر نیز به همان محل ریختند و از روزنه‌های برج و بارو به تماشا پرداختند. از فریاد و جزع و فزع سوختگان تفریح می‌کردند و در همان حال به هوش و ذکاوت حوریه آفرین می‌گفتند.

اسپند آورده و در آتش زیر دیگرها می‌ریختند و حوریه را کشان کشان پای دود اسپند می‌بردند. خود حوریه از شادی در پوست نمی‌گنجید. در جواب زن‌ها که چگونه این حيله به خاطرش رسید، می‌گفت که این حيله را من از خود در نیاوردم بلکه در کتابها خوانده‌ام که برای دفع نقب زن‌ها که پای دیوار قلعه را می‌کنند تا راهی به درون قلعه باز کنند، بهترین اسلحه آب جوش است که باید بر سرشان ریخت تا کباب بشوند و دست از کار بکشند و فرار کنند. خیلی از مادرها که این را شنیدند در همانجا تصمیم گرفتند که برای دختران نوجوان خود معلم بگیرند و آنها را با سواد کنند.

مهاجمان که می‌دیدند از نقب زدن هم کاری ساخته نشد، بار دیگر

سرافکنده و شرمسار شدند. زن‌ها با آن حيله، نقب زن‌ها را با آب جوش آتش زده و از پای دیوار قلعه فراری دادند. سر کرده‌های مهاجمین چنان پیش نفس خود خجل و شرمنده بودند که سعی می‌کردند صحبتی از نقب زنی و عاقبت آن به میان نیاوردند. این شرمندگی بیش از همه دامنگیر فرمانده رجزخوان آن لشکر بود.

شب آن روز بار دیگر شورای جنگی تشکیل دادند. پس از گفتگو و مشورت زیاد، همه متفق القول شدند که تا حوریه هست تسخیر خیر آباد به وسیله جنگ و حتی خدعه‌های جنگی امکان پذیر نیست. یگانه راهی که برای تسخیر این قلعه به نظر فرمانده کل رسید و جمعی هم آنرا تصویب نمودند، این بود که باید دامی بگسترند و فرمانده آزاد زنان یعنی حوریه را در این دام انداخته اسیرش سازند و آزادیش را از دستش بگیرند. با گستردن دام و گرفتاری حوریه، یعنی فرمانده قلعه، مقاومت مدافعین آن هم از بین خواهد رفت.

یکی دو نفر از سر کرده‌ها اعتراض کردند و گفتند:

— شما که فرار از مقابل یک مشت زن را عار و ننگ می‌دانید چطور به چنین نامردی تن در می‌دهید؟ این نقشه که کشیده‌اید دور از جوانمردی است. اولاً معلوم نیست نتیجه‌ای را که انتظار دارید به دست آورید. تازه اگر به نتیجه هم برسد و حوریه در این دام گرفتار گردد ما به نامردی و بی‌مروتی مشهور خواهیم شد.

فرمانده کل زهرخندی زده جواب داد:

— «الحرب خدعه» یعنی جنگ را باید با حيله از پیش برد. ما به

محاصره قلعه خیر آباد / ۷۹

مقصود برسیم، مردم هر چه می خواهند بگویند. من باید این قلعه را ظرف امروز و فردا مسخر سازم. من باید بر این حوریه مسلط بشوم و راه این کار را هم پیدا کرده‌ام.

گفتیم آخرین راهی که برای فتح خیر آباد به نظر فرمانده ازبک‌ها رسید این بود که اصول جوانمردی را زیر پا نهاده و متوسل به حيله و نیرنگ شوند، دامی بر سر راه حوریه بگسترند و او را در این دام گرفتار و دستگیر سازند و سپس حوریه را به حضور خوارزمشاه ببرند. قلعه خیر آباد را هم که بعد از سقوط حوریه مدافع و سرپرستی نخواهد داشت، به تصرف در آورده به دست گماشتگان خود بسپارند. چند نفر از سرکرده‌های جوانمرد ازبک با این «دام گستران» مخالف بودند و آنرا داغ‌ننگی بر پیشانی ازبک‌ها می‌شمردند ولی فرمانده کلّ که نتوانسته بود در عرض چندین روز با سه هزار سوار از عهده سی یا چهل زن و دختر بر آید، عنوان و مقام خود را در معرض تحقیر و تمسخر می‌دید، لذا برای حفظ آبروی خود توسل به هر حيله و خدعه نا جوانمردانه را جایز می‌شمرد.

دامی که فرمانده ازبک‌ها برای گرفتاری و دستگیری حوریه در نظر گرفته بود این بود که به بهانه خاتمه دادن به جنگ و آشتی و مصالحه، طالب ملاقات حوریه بشود و با حوریه، خواه در داخل قلعه و خواه بیرون قلعه، ملاقات کند و در یک لحظه مناسب حوریه غافلگیر کرده و برباید و به اردوگاه خود ببرد.

فصل چهارم

ملاقات در قلعه

پیش از ظهر تابستان بود. از طرف اردوگاه ازبک‌ها علامت دادند و تقاضای ملاقات کردند.

ازبکان به صدای بلند خواستار شدند که یکی بر لب بام بیاید تا مطلب خود را بیان کنند. تا آن روز هر کس از زن‌های خیر آباد سر از دیوار بارو بالا می‌برد تا اردوگاه دشمن را تماشا کنند ازبکان فوری بسویش تیراندازی می‌کردند. آن روز قسم خوردند که تیراندازی در کار نیست. یکی از دیده‌بان‌ها سر از دیوار بالا برد تا آنها مطلب خود را بگویند. معلوم شد تقاضای ملاقات دارند. دیده‌بان فوراً حوریه را مطلع ساخت. حوریه با سه یا چهار زن مسلح بالای بام رفت و جملگی سر از دیوار بالا بردند، هفت الی هشت نفر ازبک پایین قلعه ایستاده و منتظر بودند. فرمانده کل ازبک‌ها هم در میان آنها بود.

فرمانده صدا را بلند کرد و گفت:

— ما همگی و لابد شما مثل ما از این محاصره و جنگ بی‌فایده خسته

شده اید خوشبختانه دیشب قاصدی از جانب خوارزمشاه آمده و پیامی برای حوریه خانم آورده که اگر قبول بکند ما فوراً اردوگاه را برهم زده و از اطراف خیر آباد دور خواهیم شد. پیام خوارزمشاه در واقع یک خبر خوشی است که موجب خرسندی حوریه خانم خواهد شد. حال لازم است این پیغام را به حوریه خانم ابلاغ کنیم و به این جنگ و جدال بی فایده خاتمه دهیم. محل ملاقات ما بسته به نظر خود حوریه خانم است. اگر میل دارد از قلعه برای چند دقیقه خارج بشود و این گفتگوی مختصر را در بیرون قلعه به پایان برسانیم و اگر به ما اطمینان ندارد ما را به داخل قلعه راه بدهد تا پیام را برسانیم و زحمت را کم کنیم. کلمه «اطمینان» که فرمانده ازبک‌ها بر زبان آورد یک نوع بدبینی و نگرانی در دل حوریه پدید آورد.

اول خواست از سر این ملاقات بگذرد ولی در همان حال قیافه زیبا و مردانه نامزد عزیز و محبوبش اللهیار که اسیر خوارزمشاه بود در نظرش مجسم شد و از خود پرسید: آیا خوارزمشاه چه پیغامی فرستاده است؟ آیا حوصله‌اش از وعده و وعیدهای من سررفته و اکنون می‌خواهد اللهیار را تک خالی قرار بدهد و در مقابل من بر زمین بزند.

البته حوریه نمی‌دانست که هیچ‌گونه پیامی از طرف خوارزمشاه نرسیده و موضوع پیام وسیله‌ایست که فرمانده ازبک‌ها برای ملاقات و دستگیری حوریه از خود ساخته است.

باری، حوریه به هیچ وجه مایل نبود با فرمانده ازبک روبرو و هم‌صحبت شود ولی علاقه به سرنوشت نامزدش اللهیار، ناچارش ساخت

که این ملاقات را قبول کند. بدیهی است صلاح نبود که حوریه قدم از قلعه بیرون نهد و به میان ازبکان برود. ناچار قبول کرد که فرمانده داخل قلعه بشود. خودش به اتفاق چند زن مسلح، پشت دروازه قلعه رفت، لای دروازه را به قدری که یک نفر بتواند از آن بگذرد باز کردند. فرمانده وارد شد، حوریه و سه چهار نفر از زن‌ها که مراقب دروازه بودند تا آمدند آن را ببندند پنج شش نفر ازبک به درون آمدند.

حوریه رو به فرمانده کرد و در حالی که آثار نگرانی از قیافه‌اش نمایان بود، گفت اینها برای چه وارد شدند، بیرون باشند بهتر است. فرمانده به صدا در آمد و گفت مانعی ندارد. دو نفر از اینها منشی‌های من هستند که باید فرمایشات شما را بی‌کم و کاست یادداشت کنند تا به حضور خوارزمشاه عرضه بداریم. ما بیش از چند دقیقه مزاحم نخواهیم بود.

دلشوره عجیبی به حوریه دست داد. آیا اینها خیالی دارند؟ خواست مهمان‌ها را بسوی عمارت حرکت دهد ولی فرمانده ازبک در ده پانزده قدمی دروازه پای درختی لب جوی آب نشست و گفت:

— انشاءالله وقتی صلح و صفا برقرار شد باید مهمانی مفصلی به من و سرکرده‌ها بدهید، فعلاً همین پای نهر آب که بی‌صفا هم نیست، چند دقیقه می‌نشینم، حرفهایمان را می‌زنیم و خدا حافظی می‌کنیم.

یک صدای غیبی در گوش دختر پاک سرشت می‌گفت «مراقب و مراظب خودت باش، اینها قصد بدی دارند».

حوریه بدگمان شد. به هوای آوردن نوشیدنی و خوراکی، مهمان‌ها

رالب نهر گذاشت و خودش از آن محل دور شد. تمام زن‌های جنگجو از این ملاقات متعجب و نگران بوده و از دور جریان را تماشا می‌کردند. حوریه به محل اجتماع زن‌های جنگجو رسید، همه را جمع کرد و بدگمانی خود را اظهار نمود و گفت:

— در همین نزدیکی‌ها، به طوری که دیده نشوید، همگی مسلح و آماده باشید و در صورت لزوم به کمک بشتابید.

برگشت و در کنار فرمانده و همراهانش نشست. فرمانده از بک‌ها که کم و بیش از خواستگاری‌های خوارزمشاه از حوریه اطلاع داشت، مقدمه چید و گفت شما چند بار به خوارزمشاه وعده ازدواج داده‌اید ولی عمل نکرده‌اید. آخرین دفعه که سه نفر زن از طرف خوارزمشاه به خواستگار شما آمدند و شما جریان گرفتاری نامزد سابق خود اللهیارخان را از زبان آنها شنیدید و معلوم شد که حیات و مرگ اللهیارخان بسته به وعده‌ایست که شما باید به خوارزمشاه بدهید، شما واضح و آشکار گفتید که این دفعه به خاطر نجات اللهیارخواستگاری را قبول می‌کنید و برای ثبات این وعده آن همه تحف و هدایائی را که از جواهرات و طلاآلات و پارچه‌های قیمتی آورده بودند همه را بامنت و امتنان پذیرفتید. اکنون مدتی است از موعد گذشته و خبری از طرف شما به خوارزمشاه نرسیده...

حوریه کلام فرمانده از بک‌ها قطع کرده پرسید:

— حالا بگوئید مقصود شما چیست؟ چه پیامی آورده‌اید؟

فرمانده گره در ابروان انداخته و جواب داد:

— مقصود ما این است که من و سوارهایم در انظار ازبکان و سایر طوایف خوار و خفیف و سرافکنده شده‌ایم. بدین معنی که همه ما را شماتت می‌کنند که با داشتن سه هزار سوار، از عهده سی یا چهل زن بر نیامده و نتوانستیم خیر آباد را فتح کنیم. اکنون یگانه راهی...

در این حین یکی از دیده‌بان‌های برج قلعه دوان دوان آمده، حوریه را کنار کشید و آهسته در گوشش گفت نزدیک به صد نفر ازبک، همه مسلح و آماده، در ده قدمی بیرون دروازه جمع شده و چشم به دروازه دوخته‌اند و مثل اینکه انتظاری دارند. دخترک این گزارش را داد و حوریه را در گرداب وحشت و نگرانی انداخته و به سوی پست دیده‌بانی خود دوید.

حوریه فرمانده ازبکان را همانجا گذاشته، به سراغ سربازان خود رفت و دستور داد اسلحه به دست گیرند و چشم از فرمانده خود بردارند. بعد شتابزده بالای بام رفت، نظری از سردیوار به بیرون انداخت. همان‌طوری که دختر دیده‌بان گزارش داده بود، قریب به صد ازبک مسلح و آماده را در ده قدمی بیرون دروازه دید. دل در سینه‌اش فرو ریخت و دیگر شکی برایش نماند که ازبک‌ها خیال هولناکی درباره شخص او و قلعه خیر آباد دارند. نزد فرمانده برگشت و عذرخواهی کرد و گفت مسئولیت کوتوالی قلعه مجبورش می‌کند که دائم در حال دوندگی باشد. بعد پرسید بالاخره نگفتید که چه پیامی از طرف خوارزمشاه دارید؟

فرمانده ازبک زهر خندی زد و گفت:

— حقیقت این است که خوارزمشاه به حدی از بی‌عرضگی ما

خشمناک شده که پیام‌هایی پر از شماتت و ملامت برای ما فرستاده، به طوری که اگر ما شکستی را که در تسخیر خیر آباد متحمل شده‌ایم جبران نکنیم دیگر تا زنده هستیم از شرفیابی به حضورش محروم خواهیم ماند. این است که یگانه راه چاره را در این دیده‌ایم که با شما وارد مذاکرات صلح و گفتگو بشویم.

— اگر قصد صلح و مسالمت دارید، این صد نفر از یک را چرا پشت دروازه آورده‌اید؟ تا زود است این صد نفر را از پشت دروازه دور کنید و الا یقین خواهم کرد که با خیال نا جوانمردانه داخل قلعه شده‌اید و اجازه نخواهم داد از این قلعه خارج بشوید.

نقشه فرمانده ازبکان این بود که در حین خدا حافظی، با کمک چند نفری که همراه داشت، حوریه را برق آسا ربوده از دروازه بیرون ببرد و به اتباع خود ملحق بشود. مسلم بود که لشکریان حوریه جرأت نخواهد کرد پا از دروازه بیرون بنهند: آن نقشه بهم خورد و حال خود فرمانده در دست حوریه اسیر بود. لحظه‌ای مردد ماند.

حوریه فقط به اتفاق یک زن دیگر، با فرمانده گفتگو می‌کرد. فرمانده که نقشه اولی را نقش بر آب دید، به اقتضای جریان امر، نقشه دیگری به خاطرش رسید. فکر کرد حوریه فقط به اتفاق همان زنی که در مذاکرات همراهش بود، در موقع خدا حافظی فرمانده و همراهانش را تا جلو در دروازه بدرقه خواهند کرد و وقتی به دروازه نزدیک شدند می‌تواند حوریه را برق آسا بغل کرده و از دروازه بیرون ببرد و اتباعش را به کمک بطلبد. باری، فرمانده در مقابل اتمام حجت حوریه که هرگاه آن صد نفر را

از پشت دروازه دور نکند خود فرمانده حق خروج از قلعه نخواهد داشت، به عبارت واضح‌تر محبوس خواهد شد، فرمانده ناچار یکی از همراهان را بالای بام فرستاد تا دستور عقب‌نشینی را ابلاغ کند. بدین معنی که سوارها عقب بروند و در صد قدمی دروازه متوقف باشند. حوریه نزد فرمانده برگشت و با لحن قطعی و ناراضی اظهار کرد: آخرش من نفهمیدم شما برای چه مقصودی از من تقاضای ملاقات کردید؟ اگر پیامی از طرف خوارزمشاه دارید چرا بر زبان نمی‌آورید؟

فرمانده که کم‌کم آثار اضطراب و ناراحتی درونی در قیافه‌اش نقش می‌بست، جواب داد حقیقتش این است که ما جزو لشگریان جیره‌خوار خوارزمشاه نیستیم بلکه برای خود دستجات مستقلی داریم که در مواقع مناسب به آبادی‌ها حمله می‌کنیم و یا راه کاروان تجاری یا قافله زوآرا را بسته و آنها را غارت می‌کنیم و گاهی هم به گرفتن باج اکتفا می‌ورزیم. ما وقتی خبردار شدیم که مردم قلعه خیرآباد به کمک مردم افریزه رفته‌اند و قلعه از مرد خالی شده، این قلعه را محاصره کردیم.

خوارزمشاه پس از اطلاع از کار ما، محرمانه به من پیغام داد که اگر بتوانم قلعه را تصرف کرده و دختر کوتوال قلعه، یعنی شما را، به حضورش ببرم مرا غرق در خلعت و انعام خواهد ساخت و در ردیف سرکرده‌های بزرگ قشونش قرار خواهد داد...

در اینجا باید یادآور شویم که این عده را چنانکه سابقاً گفته‌ایم، خود خوارزمشاه مأمور تسخیر خیرآباد کرده بود. به طوری که سابقاً شرح دادیم، اول یک عده پانصد نفری از ازبکان را به سراغ افریزه فرستاد.

حسابش درست در آمد. جنگجویان خیر آباد به کمک مردم افریزه رفتند. همین که خیر آباد از مرد خالی ماند، سه هزار نفر دیگر از ازبکان را مأمور تسخیر خیر آباد کرد تا بر دختر کوتوال مسلط شده و او را دستگیر کنند و به حضورش بفرستند. ولی چنانکه دیدیم، این عده کاری از پیش نبردند و در ضمن این عده سه هزار نفری طبق دستور خوارزمشاه خود را مستقل جلوه دادند و جدا از عسا کر خوارزمشاه خواندند.

فرمانده ازبکان به سخن ادامه داد و گفت:

— اکنون چندین روز است ما این قلعه را محاصره کرده و نتیجه نگرفته ایم، به طوری که تمام ازبکان مرا شماتت و ملامت بلکه مسخره می کنند که از عهده چند زن بر نیامدم. از طرف دیگر، شنیده ام که مردان شما افریزه را نجات داده و چون از محاصره قلعه خودشان خیر آباد آگاه شده اند، از سامخان ایلخانی کمک خواسته اند تا به جنگ ما بیایند. بنابراین جنگ خونینی در پیش داریم که مسلماً تمام مردان خیر آباد در این جنگ کشته خواهند شد. من اگر در این جنگ فتح هم بکنم باز در انظار تمام ازبکان سرافکنده و شرمنده خواهم بود که از عهده چند زن بر نیامدم...

حوصله حوریه از طول کلام فرمانده ازبک سررفت و بالحنی ناراحت و خشمگین گفت:

— بالاخره به من بگوئید که از من چه می خواهید و مقصود شما از این

همه مقدمه چینی چیست؟

فرمانده گفت:

— خلاصه مطلب این است که اگر می‌خواهید از جنگ ما با خیر آبادی‌ها یعنی از مرگ حتمی مردان این قلعه جلوگیری کنید و جان و مال و ناموس زن‌های خیر آباد را حفظ نمایید و بعد ممت سر من گذاشته و مرا از سرافکندگی و شرمندگی نجات دهید، بالاخره شما هم بر تخت ملکه خوارزمشاه تکیه بزنید، یگانه راه چاره این است که به اتفاق من به حضور خوارزمشاه شرفیاب بشوید. این تنها راهی است که برای نجات من و خیر آبادی‌ها و شخص شما به خاطر من رسیده است.

حوریه ملتفت نشد که فرمانده در ضمن صحبت با چشم و ابرو اشاره به دو نفر از همراهانش نمود و آن دو مثل اشخاصی که از طول صحبت کسل شده و می‌خواهند تمدّ اعصاب کنند، از زمین بلند شدند و چند قدمی به چپ و راست رفتند. عاقبت نزدیک دروازه رسیدند. دو نفر از زن‌های خیر آباد به عنوان دروازه‌بان مستحفظ دروازه قلعه بودند. آن دو از یک بر حسب ظاهر مشغول تماشای ساختمان و استحکام دروازه شدند.

باری، وقتی حرفهای فرمانده تمام شد حوریه با آن حال شوریده که داشت ولی در ظاهر سعی می‌کرد خود را خونسرد نشان بدهد، گفت:

— نمی‌دانم که شما را خود خورازمشاه مأمور تسخیر خیر آباد ساخته خودتان مستقلاً به این کار اقدام کرده‌اید؟

در هر حال باید بگویم که از دست من برای رفع سرافکندگی و شرمندگی شما کاری ساخته نیست و نیز جلوگیری از جنگ شما با خیر آبادی‌ها هم از عهده من خارج است. من به آخرین خواستگارهائی

که خوارزمشاه فرستاده بود جواب مساعد دادم ولی گفتم که اختیار من دست پدرم است و بدون مصلحت بینی او کاری نمی توانم بکنم، حالا همان جواب را تکرار می کنم. باید منظر مراجعت پدرم باشیم. وقت می گذشت. ممکن بود واقعه ای روی بدهد و نقشه فرمانده ازبک را نقش بر آب کند.

فرمانده گفت:

– تمام مشکلات، چنانکه گفتم، در دست شما است. شما باید همین حالا با من از قلعه خارج بشوید تا بلافاصله عازم خیوه بشویم و به حضور خوارزمشاه برسیم و اظهار بندگی کنیم.

حوریه از کوره در رفت و با خشم و غیظ گفت:

– اگر می دانستم منظور شما از ملاقات این است که گفتید، هرگز در قلعه را بروی شما باز نمی کردم. این قلعه را پدرم به من سپرده. می گوئید من هم قلعه را که مردی در آن وجود ندارد به خدا بسپارم و همراه شما به حضور خوارزمشاه بروم؟ هیچ می فهمید چه پیشنهادی به من می کنید؟ گذشته از همه این ها، من بدون اجازه پدرم نمی توانم قدمی بردارم. باید صبر کنید تا پدرم از راه برسد.

– به محض اینکه پدرت از راه برسد جنگ در خواهد گرفت و من می خواهم شما را هر چه زودتر به حضور خوارزمشاه ببرم تا به این وسیله لیاقتی از خود نشان بدهم؛ تا هم خلعت و انعامی بگیرم و هم از شماتت و ملامت دوست دشمن آسوده بشوم و از این حال سرافکنندگی و شرمندگی در آییم.

حوریه با غیظ و خشم گفت:

– حرف من یک کلام است. بی اجازه پدرم قدم از این قلعه که به من سپرده شده بیرون نمی‌نهم. والسلام شد تمام!...

فرمانده ازبک هم لحن خشمناکی گرفته و گفت:

– ما می‌خواستیم با شما از در صلح و آشتی وارد بشویم، اگر خود شما با رضا و رغبت حاضر به این کار نشوید مجبویم شما را به زور از قلعه خارج کنیم و به حضور خوارزمشاه ببریم.

دل در سینه حوریه به تلاطم افتاد. چه خبط بزرگی کرد که این ازبک بدجنس را در معیت چند نفر دیگر به قلعه راه داده بود. باز سعی کرد خود را نبازد، مکشی کرد و گفت:

– دیگر حرفی نداریم بفرمائید تشریف ببرید.

در این حین صدای فرمانده بلند شد که خطاب به سه یا چهار نفر ازبکی که همراهش بودند کرد و گفت:

– بچه‌ها بگیریدش!

حوریه تا آمد به خود بجنبد دو نفر ازبک از چپ و راست با پنجه‌های قوی و زورمند، بازوانش را گرفته به طرف دروازه حرکتش دادند.

حوریه نعره رعد آسایی کشید. در همین حین آن دو نفر ازبکی که در ظاهر برای تمدد اعصاب قدم می‌زدند و قدم زنان پشت دروازه رسیده بودند یک مرتبه هجوم آوردند و در صدد باز کردن دروازه برآمدند. دو دختر دروازه بان مانع شدند و کشمکش سختی در گرفت.

ازبک‌هایی که بازوان حوریه را گرفته بودند او را از استعمال اسلحه

مانع شده بودند. حوریه دست از جان شسته بر بی احتیاطی خود تأسف می خورد و از خدا مرگ می خواست. نعره های جانسوزی می کشید و چند نفر از زن های جنگجوی قلعه را با ذکر نام به کمک می طلبید.

در همان حال گرفتاری، آتش گرفته بود که چگونه فرمانده ازبکان حاضر به یک چنین نامردی شده و مذاکره صلح و آشتی را دستاویز قرار داده و یک مرحله مقدسی را بدان سان پلید و ناپاک کرده است. بیشتر دلش به حال مردم قلعه می سوخت که بعد از رفتن او چه حالی خواهند داشت: آیا فرماندهی پیدا خواهد شد که جای حوریه را بگیرد و از قلعه دفاع کند؟ ولی با وضعی که پیش آمد، ممکن بلکه مسلم است که دروازه به دست ازبکان خواهد افتاد و آنها هم در یک چشم بهم زدن قلعه را تصرف خواهند کرد.

حوریه در همان حالی که غرق این افکار جانگداز بود چند نفر از زن های جنگجو را صدا می کرد و به کمک می طلبید. ازبک ها که دست های حوریه را گرفته بودند او را کشان کشان به سه قدمی دروازه رساندند. ازبک ها خود می دانستند که موفقیت آنها در این کار قهرمانی فقط و فقط بسته به سرعت عمل است و بس، یعنی تا اهل قلعه بیایند و به خود بجنبند باید حوریه را از دروازه بدر برده باشند والا... حوریه سخت مقاومت می کرد ولی از عهده پنجه های زورمند دو نفر ازبک که بازوی او را گرفته و به سوی دروازه می کشیدند بر نمی آمد. چنان فشاری بر خود می آورد که نزدیک بود دل در سینه اش متلاشی گردد.

فرمانده ازبکان دائماً سر دو نفر ازبکی که حوریه را می کشیدند، داد

میزد و امر می کرد که زودتر حوریه را از قلعه خارج کنند. فرمانده ازبکان که قبل از ورود به قلعه یک چنین کشمکش را پیش بینی کرده بود، همراهان خود را از میان ازبکانی که معروف به زور بازو در واقع مأمور باز کردن دروازه بودند، انتخاب کرده بود. دو نفر از ازبکان که گفتیم مأمور باز کردن دروازه بودند، بایک حرکت سریع موفق شدند دو دختر دروازه بان را بغل کرده و کنار بکشند و به دروازه مسلط بشوند. آن دو پس از تسلط به دروازه، لای آن را تا حدی که یک نفر از آن عبور کند باز گذاشتند. حوریه در چنگال ازبکان بیش از دو قدم تا دروازه فاصله نداشت. در حینی که فرمانده داد می کشید و فرمان می داد که زودتر زودتر و دیگر چیزی نمانده بود که حوریه را از دروازه بیرون بکشند، ناگهان صدای قشقرقی را از پشت سر شنید. برگشت و نگاه کرد: قریب به بیست نفر از زنان خیر آبادی که همه مسلح به تفنگ و شمشیر و قداره بودند، به طرف ازبکان و دروازه هجوم می آوردند. در همین لحظه صدای تیر و تفنگ بلند شد و یکی از ازبکان که در کنار فرمانده ایستاده بود فریادی کشید و نقش زمین گردید. هنوز فریاد و ناله جگر خراش ازبک مجروح طنین انداز بود که زن جنگجویی از همه جلو افتاد. نزدیک حوریه رسید و با شمشیر برهنه که به دست داشت ضربت محکمی بر ران یکی از دو نفری که حوریه را گرفته بودند وارد ساخت.

مرد از سوز آن زخم گران حوریه را رها کرد و بر زمین افتاد، یک دست حوریه از چنگال مرد رها شد. خلاصه، فرمانده ازبک ها چشم باز کرد و در یک چشم به هم زدن خود را در محاصره زن های جنگجو و

مرگ را بالای سر خود دید و زبانش از وحشت و اضطراب بند آمد. بدون اینکه فرمانی به همراهان بدهد، دیوانه وار بسوی دروازه خیز برداشت و بیرون جست و جان بدر برد. همراهانش که سالم مانده بودند از فرمانده خود پیروی کرده، زخمی ها را بجا گذاشتند و از دروازه فرار کردند. یکی از اینها در حین عبور از دروازه، هدف گلوله قرار گرفت و گلوله به دست راستش اصابت کرد. مرد نگون بخت قدم تندتر کرد و از دروازه گذشت و خوشحال بود که اگر هم زخمی شده باز جای شکرش باقی است که اسیر زن ها نشده و جان بسلامت بدر برده است.

آنچه در آن لحظه پر شور و هیجان باعث تأسف و دلتنگی حوریه گردید این بود که از یک ها سلاح های او را قبلاً گرفته بودند و حوریه در حینی که فرمانده از بکان از مقابلش فرار می کرد نتوانست اقلأً زخمی به او بزند و مانع عبورش بشود.

باری، از یک ها دو نفر زخمی بجای گذاشته و با آن افتضاح و رسوائی از مقابل زن های قلعه فرار کردند.

با این ترتیب، سرافکنندگی و شرمندگی فرمانده یک بر هزار شد و از دو جهت داغ های تازه از ننگ و عار بر پیشانی اش نشست: یکی از این جهت که نقشه خائنان و ناجوانمردانه کشیده بود که آنرا هم نتوانست عملی کند. دیگر اینکه بار دیگر با آن خفت و خواری از عهده چند زن بر نیامد و از مقابل همین زن ها فرار کرده بود.

دروازه را بستند. زن ها دور حوریه را گرفتند و جویای حالش شدند و از اینکه از دست از بکان خلاص شده و سالم مانده اظهار خوشوقتی

کردند.

حوریه از جنگجویان خود اظهار رضایت و تشکر نمود ولی سخت دلتنگ بود که چرا خود فرمانده را هدف گلوله قرار ندادند. حوریه گفت خدا را شکر که رسیده بود بلائی ولی به خیر گذشت.

این را گفت و با غالب جنگجویان روبوسی کرد. بعد زن‌ها دور دو نفر از یک زخمی جمع شدند. هر دوی آنها با وجود شدت زخم، جان داشتند و زنده بودند. چند نفر از زن‌ها که نفرت و کینه خاصی نسبت به ازبکان داشتند، پیشنهاد کردند که آن دو از یک زخمی را از پا در آورند و دلیل زن‌ها این بود که ازبکان غالباً رحمی به حال اسیر نمی‌کنند و اسرا را به قتل می‌رسانند.

حوریه با کشتن زخمی‌ها موافقت نکرد. بالاخره قرار شد یکی دو ساعت بعد هر دو نفر را بیرون دروازه بگذارند تا در اختیار خود ازبکان باشند.

صحبت از ادامه محاصره و جنگ به میان آمد. عقیده جملگی بر این بود که فرمانده ازبکان برای جبران داغ ننگ جدیدی که بر پیشانی‌اش نقش بسته است تمام قوای خود را برای تسخیر خیر آباد به کار خواهد انداخت و لذا باید هشیار و آماده بود تا دید این دفعه چه شیوه به کار خواهد بست.

فصل پنجم

دشمن وارد قلعه می شود

فرمانده ازبکان وقتی وارد اردوگاه خود شد، حالی داشت که به اصطلاح اگر کارد می زدند خونش در نمی آمد. پیش نفس خود و همین طور جلوی سر کردگان خود سرافکنده و شرمسار بود. از خجالت و شرمندگی یکسره به چادر خود رفت، در خلوت نشست و در اطراف واقعه ای که رخ داده بود به تفکر مشغول شد. یک مرتبه به خاطرش رسید که برای حفظ حیثیت و شخصیت خود لازم است حقیقت واقعه را از اطرافیان پوشیده بدارد و این طور بگوید که واقعاً از روی صدق و صفا برای مذاکره درباره صلح و آشتی به قلعه رفته بود و این زن ها بودند که خواستند از راه خدعه و حيله او و همراهانش را شکار کنند ولی افسوس که دیگر اسیر شده بود.

ازبکانی که از قلعه جان به سلامت بدر برده بودند جریان خدعه را که فرمانده می خواست برای دستگیر حوریه بکار بزنند، برای سر کرده ها تعریف کرده بودند. سر کردگان ازبک در دل خود به فرمانده می خندیدند

که دامی بر سر راه زنی گسترده و نه تنها خیری از این کار ندیده بلکه خودش در دام افتاده و با داد و فریاد قربانی از دام جسته بود.

اتفاقاً زن‌های قلعه پس از ختم غائله، ساعتی صبر کردند و بعد چون کسی از ازبکان را نزدیک دروازه قلعه ندیدند دروازه را گشودند، اجساد نیمه‌جان دو ازبک زخمی را از دروازه بیرون بردند و در ده قدمی روی زمین گذاشتند و برگشتند.

ازبک‌ها از دور این صحنه را دیدند و پس از ساعتی بر طبق امر فرمانده، یک عده مسلح به تفنگ، در حالی که مراقب عده لب بام باروی قلعه بودند تا مبادا هدف تیر دشمن قرار گیرند، با ترس و لرز جلو آمدند و از چهار دست و پای مجروحین را گرفته و آن دو بدبخت فلک‌زده را به اردوگاه بردند.

شب آن روز بر طبق امر فرمانده باز شورای جنگی تشکیل یافت. فرمانده عنوان مطلب کرد و گفت:

— اگر ما این قلعه خراب شده خیر آباد را تسخیر نکنیم دیگر آبرویی در میان ازبکان نخواهیم داشت. من شخصاً حاضرم برای تسخیر این قلعه. لعنتی پیشقدم بشوم و در صف مقدم جنگجویانمان قرار بگیرم و جان خود را فدا کنم تا ما این خیر آباد را که باید اسمش را شتر آباد گذاشت، به تصرف درآوریم. تا به امروز، هر راهی برای تسخیر خیر آباد به نظر تان رسیده عمل کرده و خیری ندیده‌ام.

حمله با نردبان قرین موفقیت نگردید، آمدم نقب بزنیم با دیگرهای آجوش روبرو شدیم. این حوریه دختر یدالله خان که اکنون کوتوال قلعه

دشمن وارد قلعه می شود / ۹۷

است به تنهایی بیش از صد مرد کار می کند و نقشه های ما را نقش بر آب می سازد.

من خواستم او را به دام اندازم و دستگیر کرده به حضور خوارزمشاه ببرم ولی دیدید که نه تنها نتوانستم او را به دام بیندازم بلکه خودم در دامش گرفتار شدم و فقط مشیت الهی بود که مرا از دام این دختر آتشپاره نجات داد.

راست است که من با دادن تلفات از آن دام بیرون جستم ولی در همان حال شور و هیجان که فقط در فکر نجات جان بودم، راه تسخیر قلعه را یافتم. خلاصه اینکه من دروازه قلعه را از داخل خوب برانداز کردم و دیدم استحکامی ندارد. آری، دروازه قلعه از خارج مثل کوه قاف به نظر می آید ولی از داخل قلعه که من نگاه کردم، متوجه شدم که دروازه از الواری ساخته شده که تقریباً پوسیده و چندان استحکامی ندارد و ما باید به میخ های بزرگی که از بیرون به دروازه کوبیده اند اعتنائی نکرده، دروازه را بشکنیم و وارد قلعه بشویم. کافی است که چند ضربت به دروازه پوسیده بزنیم تا آنرا درهم شکسته و راه را بروی لشکریان خود باز کنیم...

این نقشه مورد تصویب قرار گرفت.

تمام سر کرده ها به هوش فرمانده آفرین گفتند و متأسف بودند که چرا زودتر به این فکر نیفتادند.

همان روز چند نفر را به اطراف فرستادند و چند تیر کلفت و محکم تهیه کردند. حوریه و لشکریانش پس از خدعه ناجوانمردانه که فرمانده

ازبک‌ها به کار بسته و نتیجه‌ای جز رسوائی و دادن تلفات نبرده بود، با توجه به اینکه از حمله با نردبان و نقب زدن و غیره هم طرفی نبستند، معتقد شده بود که ازبکان بالاخره از تصرف خیرآباد مأیوس شده و دست از محاصره خواهند کشید، بخصوص که بازگشت خیرآبادی‌ها هم نزدیک می‌شد و جنگ فیما بین حتمی بود و کسی نمی‌دانست عاقبت این کار چه خواهد بود. ازبکان به طور کلی از روبرو شدن و جنگ با قوای ایران گریزان بودند.

باری، آن شب صحبت مردم خیرآباد در همه خانه‌ها در اطراف حوریه و اقبال بلندش دور می‌زد.

غالب مردم عقیده داشتند که حوریه را فقط خدا از چنگ ازبکان خلاص کرد.

مردم وقتی فکر می‌کردند که اگر آن روز حوریه اسیر می‌شد و قلعه به دست ازبکان می‌افتاد مردم قلعه چه حال و روز گاری داشتند، موبر اندامشان راست می‌شد.

در هر حال بنا به قول حوریه، رسیده بود بلائی ولی به خیر گذشت. صبح روز بعد همه شاد و خندان بودند که دیگر کاری از دست ازبکان ساخته نیست، زن‌ها خوشحال از اینکه می‌توانند به کارهای خانه رسیدگی بکنند.

ولی اشتباه کرده بودند. دیدبان برج قلعه، همان‌طوری که مراقب اردوگاه ازبک‌ها بود متوجه شد که ازبکان در دو نقطه جمع شده و تیری‌های کلفتی را اره می‌کنند.

معنی این کار درک نکرد و به تماشا ادامه داد.

یک مرتبه دید که دو دسته از ازبکان قوی هیکل، هر دسته تیر قطور و کلفتی را زیر بازوان گرفته و به طرف دروازه حرکت کردند، از ده پانزده قدمی دروازه خیز برداشته با تمام زوری که در بازوان داشتند سر تیر را به تخته دروازه کوبیده خود را عقب کشیدند تا دوباره این عمل را تکرار کنند. دختر دیده بان با سرعت برق و باد به سراغ حوریه رفته و آنچه را دیده بود تعریف کرد.

دل در سینه حوریه فرو ریخت و همان دم دریافت که ازبکان این دفعه قصد شکستن دروازه را دارند.

شتابزده بالای بام رفت و آنچه را که باید ببیند و بفهمد دید و فهمید و در همان لحظه با خود گفت: امروز روز آخر عمر من است. کشته می شوم و جان فدا می کنیم ولی تسلیم ازبکان نمی شویم... سابقاً گفته ایم که ازبکان همیشه یک عده را مأمور کرده بودند که مراقبت دیوار باروی قلعه باشند و هر کس سر از دیوار بیرون آرد هدف تیر تفنگ قرار بدهند.

حوریه برای مقابله با تیراندازی ازبکان، سوراخ‌هایی در دیوار به وجود آورده بود تا ازبکانی را که به قلعه نزدیک می شوند با تیر بزنند. فوراً دو نفر از دخترهای تفنگ‌دار را خواست و در آن سنگرها گذاشت و دستور داد ازبکانی را که به دروازه نزدیک می شوند با تیر بزنند. حوریه پس از صدور دستور، با عجله پائین رفت. هر دفعه که ازبکان تیر را به دروازه می زدند تو گوئی ضربت جانسوزی است که به قلب و روح حوریه

می‌زنند.

حوریه فوراً توسط جارچی‌های قلعہ حکم کرد که تمام زن‌ها و دخترهای جنگجوی قلعہ با سلاحی که دارند فوراً در میدان قلعہ نزدیک دروازه حاضر شوند.

زن‌های قلعہ که از حمله ازبکان به دروازه آگاه شدند سخت پریشان بودند و برای اطلاع از اینکه حوریه کوتوال قلعہ، با آن هوش و شجاعت خود، چگونه از دروازه دفاع و در مقابل ازبکان مقاومت خواهد کرد، با عجله تمام در میدان حاضر شدند. حوریه که رنگ بر صورت نداشت و از فرط شور و هیجان لرزه بر اندامش نشسته بود، خطاب به زن‌ها گفت:

— خواهران من! دشمن ما که دیروز با آن حمله و خدعه ننگین می‌خواست مرا دستگیر و اسیر کند و موفق نشد، امروز دست به کاری زده که جلوگیری از آن از عهده ما خارج است.

دشمن اکنون مشغول شکستن دروازه قلعہ می‌باشد. شک نیست که دروازه را شکسته و وارد قلعہ خواهد شد. من خودم را برای مرگ آماده کرده و تصمیم دارم تا جایی که قادر باشم با دشمن بجنگم و اگر ببینم که در جنگ کشته نشدم و دارم اسیر می‌شوم این خنجر را در سینه‌ام فرو خواهم برد تا اسیر دشمنی مثل ازبک نشوم. ما زن‌های آزادی هستیم که آزاد زندگی کرده و آزاد بزرگ شده و باید آزاد هم از دنیا برویم. همه شما لابد شنیده و شاید هم دیده‌اید که ازبکان بازن‌هایی که اسیر می‌کنند چگونه معامله می‌کنند. در هر حال تا یک ساعت دیگر قلعہ به دست ازبکان خواهد افتاد. من چنانکه گفتم، خودم را برای مرگ آماده

دشمن وارد قلعه می شود / ۱۰۱

کرده ام. هر کس با من هم عقیده و همراه است سلاحی را که به دست دارد بلند کند.

تمام زن ها سلاح ها را بلند کردند و گفتند ما هم در کنار تو جنگ کرده و مرگ را بر اسارت و کنیزی از بکان ترجیح می دهیم. چشم های حوریه از شادی برقی زد و افزود:

- برای اینکه نگذاریم دشمن دسته جمعی از دروازه وارد بشود باید پشت دروازه را با در و پیکر و نردبان و الوار و غیر محکم کنیم. آنها تا بخواهند این موانع را بر طرف سازند تا چندی دست و بالشان بسته شده و چندین نفر قربانی خواهند داد.

زن ها متفرق شدند تا موانعی برای پشت دروازه بیاورند. حوریه بالای بام رفت و جویای وضع تفتنگدارها شد. گفتند که در این مدت کم پنج یا شش نفر از ازبکان را که تیر رازیر بازو گرفته و به دروازه می زدند هدف قرار داده و از پا در آورده اند. ولی ازبکان فوراً اجساد آنها را کنار کشیده و طبق دستور فرمانده، افراد دیگری را بجای آنها گمارده اند. صدای تیر قطوری که ازبکان به دروازه می کوبیدند لحظه به لحظه قویتر می شد. زن ها پشت دروازه را با هر چه دستشان آمده بود محکم کرده و منتظر عاقبت کار بودند.

بالاخره صدای شکستن چوب به گوش رسید، یکی از الوار دروازه در هم شکست و به داخل قلعه افتاد. ازبک ها که از تیر اندازی تفتنگداران می ترسیدند در کار خود عجله می کردند.

لحظه ای نگذشت که یکی دیگر از الوارها، دروازه را در هم شکست

وراه برای ورود ازبکان باز شد. ازبک جسوری که خواست پیشاهنگ بشود و قدم به درون قلعه بگذارد با مواعی که زن‌ها پشت دروازه ایجاد کرده بودند روبرو شد، با خشم و غیظ لنگه‌داری را که جلوی پایش بود بلند کرد و به کنار انداخت و در همین لحظه، شمشیریکی از دختران جنگجو فرقهش را شکافت. ازبک فریادی کشید و عقب رفت. دروازه استحکام خود را از دست داده بود و لحظه‌ای نگذاشت که یک لنگه دروازه به کتی متلاشی گردید. قریب به ده نفر از ازبکان با هم از دروازه وارد شدند، چند نفر کشته دادند ولی با قوای کمکی که رسید مواعی را که زن‌ها پشت دروازه ایجاد کرده بودند از میان برداشتند و راه ورود به قلعه را بروی همگان باز کردند. در یک چشم بهم زدن قریب به سی‌الی چهل ازبک همه شمشیر به دست، بازنها روبرو شدند. یک لحظه محو زیبایی دختران جنگجو گردیدند.

در همان حال، پیش خود روی دخترها قیمت می گذاشتند که هرگاه آنها را اسیر کنند و در بازار برده فروشان به کنیزی بفروشند چه نفع سرشاری عایدشان خواهد شد.

سر دسته ازبکان رو به زن‌های مسلح قلعه کرده گفت:

— دیگر کار تمام شد. هر سلاخی همراه دارید بر زمین بگذارید و بی جهت خود را به کشتن ندهید. اکنون که قلعه به دست ما افتاد دیگر کاری از دست شما ساخته نیست مگر شما سی یا چهل زن می‌توانید از عهده سه هزار ازبک شمشیر زن بر آئید. رئیس شما کیست؟ آن حوریه دختر کوتوال کدام است؟

حوریه جلو آمد گفت:

- حوریه منم، تسلیم شما نمی شوم...

هنوز کلام حوریه تمام نشده بود که زنی به صدا در آمد و رو به حوریه کرد و گفت:

- مگر تو و کیل زن های قلعه هستی که می خواهی همه را به کشتن بدهی؟ این ازبکان قول می دهند که کاری با ما نداشته باشند. خوارزمشاه پادشاه رثوف و مهربانی است و هرگز راضی نخواهد شد که ما را اسیر کند یا به کنیزی در آورد.

این صدای ماهنسا بود که به پشت گرمی زد و بندی که با خوارزمشاهیان داشت، می خواست خوش خدمتی از خود نشان بدهد. فریاد حوریه بلند شد و گفت:

- تو فضولی نکن! از تو بزرگتر هم هستند!

حوریه رو بسوی زن ها کرد و گفت:

- آیا حاضرید خود را در اختیار ازبکان بگذارید؟

همه باهم گفتند:

- نه...!.

ازبک ها که محو جمال بعضی از زن ها و دخترها شده بودند قدم پیش نهادند تا آنها را در آغوش بگیرند و ببرند و تا دیر نشده و صدها ازبک به قلعه نریخته، آنها را تصاحب کنند. اول ازبکی که بسوی دختری خیز برداشت با نوک قمه دختر مواجه شد که به شکمش فرو رفت. سایر ازبک ها حساب کار خود را کردند و بر آن شدند که حتی الامکان

دخترها را خلع سلاح کنند و تصاحب نمایند.

از یک‌ها حمله کردند و زن‌ها به دفاع پرداختند. به اصطلاح جنگ مغلوبه در گرفت، از یک‌ها متحیر بودند که چطور آن دختران نازک نارنجی شمشیر و قداره به کار می‌برند و از یک‌ها را زخمی می‌کنند و خود زخم‌دار می‌شوند و اعتنائی به زخم و خونی که از سر و تنشان بیرون می‌ریزد نمی‌کنند و جنگ را تا دم مرگ ادامه می‌دهند.

در این گیرودار و جنگ مغلوبه که کسی به کسی نبود، ماه‌نسا که آن روز سلاح همراه نداشت آهسته و با احتیاط تمام خود را به ازبکی رسانده و حوریه را نشان داده گفت:

— اگر این یکی را که دختر کوتوال و فرمانده کل است به چنگ آورید و دستگیر کنید، دیگران روحیه خود را باخته و تسلیم خواهند شد.

چهار نفر از یک به طرف حوریه حمله ور شدند. در یک چشم بر هم زدن سلاح حوریه را از چنگش در آورده، خودش را محکم در میان گرفتند و دستگیر و اسیر کردند. حوریه که تصمیم گرفته بود خود را بکشد و اسیر دشمن نشود، یک مرتبه در چنگال چهار ازبک گرفتار شد و در کار خود حیران و درمانده گردید. تلاش برای رهائی از چنگ دشمن بی‌فایده بود و خلاصی از دست چهار ازبک زورمند امکان نداشت. راه نجات در آن لحظه از هر طرف بروی حوریه بسته شده و دختر شیردل که در چنگال چهار ازبک بیرحم گرفتار و اسیر بود در آن دم آخر از خدا مرگ می‌خواست و بس. نزدیک به ده الی دوازده نفر از

دشمن وارد قلعه می‌شود / ۱۰۵

زن‌ها و دختران سلحشور زخمی شده و بقیه هنوز بر جای مانده با ازبکان در زد و خورد بودند و جملگی خود را برای مرگ آماده کرده بودند. بعضی‌ها در همان حال زد و خورد شهادتین را بر زبان می‌آوردند، آیه توبه می‌خواندند و از خدا رحمت و آمرزش می‌طلبیدند.

گفتیم که وقتی ازبکان دروازه را شکستند و ده‌ها نفر از آنها به داخل قلعه هجوم آوردند، جنگ خونینی بین یک مشت زن و دختر که مدافع قلعه بودند و جماعت ازبکان که دم‌بدم بر عده آنها افزوده میشد، در گرفت. طولی نکشید که دوسه نفر از زن‌ها جنگجو کشته شدند و چند نفر هم زخم‌دار گشته، از معرکه کنار رفتند. ولی ازبکان دست از سر آنها برنداشتند. بلکه با توجه به جوانی و زیبایی آنها، در صدد برآمدند همان زخمی‌ها را اسیر کنند و تصاحب نمایند و بعد به قیمت کلانی به کنیزی بفروشند.

آن چهار ازبک که حوریه را گرفته و خلع سلاح کرده و در پنجه‌های خود می‌فشردند دختر کوتوال را به جلو دروازه رسانیدند و یکی دو قدم بیشتر نمانده بود که او را از دروازه بیرون ببرند. چند نفر از زن‌های سلحشور که دست از جان شسته و خود را برای مرگ آماده کرده و هنوز اسلحه خود را از دست نداده بودند، هجوم بردند تا حوریه را از چنگ ازبکان نجات بدهند. یکی از دختران با شمشیر خود زخمی به شانه یکی از آن چهار نفر زد. ازبک نعره کشید و حوریه را رها کرد ولی فوراً ازبک دیگری جای او را گرفت. چند نفر از ازبکان دختر شمشیرزن را دستگیر کردند.

عده ازبکان از صد گذشت. دختران و زن‌هایی که هنوز سالم مانده و اسلحه به دست داشتند، از عهده مهاجمین تازه وارد بر نیامدند و چند نفر از آنها اسیر شدند. هر کدام از ازبکان تلاش می‌کرد که زن جوان یا دختری را به تنهایی تصاحب کند و صاحب و مالک او بشود. بر سر این کار، ازبکان باهم کشمکش و حتی جنگ و جدال می‌کردند. خلاصه تقریباً تمام دخترها و زن‌های زیبای جنگجو که مدافع قلعه بودند به دست ازبکان اسیر شدند.

دمبدم بر عده ازبکان مهاجم افزوده می‌شد. آن‌هایی که دیر رسیده و از تصاحب زنان و دختران زیبا محروم مانده بودند، برای غارت اموال ساکنین قلعه به داخل خیر آباد هجوم بردند.

ازبکان تمام زن‌های اسیر را از دروازه خارج کردند. پیشاپیش همه حوریه را می‌کشیدند و می‌بردند. دو نفر ازبکی که از دو طرف حوریه را چسبیده بودند، او را به امید خلعت و انعام سرشار به حضور فرمانده کل خود می‌بردند.

در آن لحظه تمام فکر و هوش حوریه در اطراف این موضوع دور می‌زد که چگونه و با چه وسیله خود را بکشد و راحت کند و شماتت‌ها و ملامت‌های فرمانده ازبکان را نشنود.

دختر پا کدل به تمام معنی دست از جان شسته بود ولی بالاخره خدائی هم هست.

چه شعر خوبی گفته شاعر خداشناس:

گرنگهدار من آن است که من میدانم

شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد

ازبکانی که زن‌ها و دخترها را تصاحب و اسیر کرده بودند همه با قیافه‌های شاد و خندان، آن کنیزکان قیمتی را بسوی چادرهای خود می‌بردند و پیایی اسرای پربها را برانداز کرده و رخسار زیبای آنان را از نظر گذرانده در عالم خیال روی هر کدام قیمت گرانی می‌گذاشتند...

باید گفت که طبق نوشته‌های معاصرین (مثل وامبری سیاح مجار که با لباس درویشی و در زمره حجاج به خیوه رفته بود)^۱ ازبک‌ها با مردهای ایرانی با قساوت و خشونت رفتار می‌کردند ولی زن‌های اسیر را غالباً در معرض فروش قرار می‌دادند.

باری، ازبکان با دل شاد و خندان و اسرا با درد و رنج فراوان بسوی اردوگاه ازبکان می‌رفتند. چنانکه گفتیم شمع جمع این قافله غم‌انگیز و محنت خیز هم شخص حوریه بود که خود را برای خودکشی آماده کرد و در عالم خیال آخرین عالم دقایق عمر را طی می‌کرد.

حوریه تمام خاطرات گذشته را از نظر گذرانده بر روی دو خاطره که در نظرش شیرین‌تر و عزیزتر از همه بودند توقف کرده بود: یکی دیدن روی پدر که چقدر دلش می‌خواست قبل از مرگ دو کلمه با پدر حرف بزند و صدای جان‌پرور و پرمهر و محبت او را بشنود. دوم دیدن روی

۱- اشاره به کتاب زیر است:

سیاحت درویشی دروغین در خانات آسیای میانه، آرمینیوس وامبری، ترجمه فتحعلی خواجه نوریان: تهران، ۱۳۷۰، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی- و

محبوب و نامزد عزیزش اللهیار بود.

حوریه از دل و جان اللهیار خان را می خواست و از صمیم قلب دوستش می داشت. تصوّر می کرد که پس از عروسی با اللهیار، زن خوشبختی خواهد بود و تا آخر عمر زندگی شیرین و لذّت بخشی با او خواهد داشت. خیال می کرد که پس از عروسی، بارها حامله شده و بچه های عزیز و دوست داشتنی به دنیا خواهد آورد.

زندگی زناشویی با اللهیار رؤیای شیرینی بود که حوریه را حتی در جنگ و جدال و دقایق بحرانی هم به خود مشغول می داشت.

اکنون حوریه با تمام این آمال و آرزوها و خاطرات از سربدر کرده، خود را اسیر دست ازبکان می دید و با تمام آن آمال و امیدها خدا حافظی می کرد و خویشتن را برای مرگ یعنی خودکشی آماده می ساخت. حوریه می دانست که خوارزمشاه دیوانه وار او را دوست می دارد و می خواهد ملکه خوارزمش سازد ولی دو عامل اصلی مانع از این بود که با خوارزمشاه کنار بیاید.

یکی عشق و علاقه به نامزد محبوبش اللهیار و دیگر احساسات ملی و مذهبی و غیره که مانع از ازدواج او با خوارزمشاه بود.

باری، چنانکه گفتیم ازبکان فاتح دست اسرای خود را گرفته و خوش و خندان به طرف اردوگاه می رفتند.

فصل ششم

یا علی مددی

نزدیک به بیست قدم از دروازه قلعه دور شده بودند که ناگهان از سمت روبرو، یعنی اردوگاه ازبکان، نزدیک به سی الی چهل نفر ازبک سوار با قیافه‌های وحشت‌زده، به تاخت جلو آمدند و همین که مقابل ازبکانی که سرخوش و دلشاد با اسرای زیبای خود عازم اردوگاه بودند رسیدند، با لحن و صدای غیر طبیعی سخنانی شتابزده گفتند، سراسب‌ها را برگردانده و به تاخت بسوی اردوگاه برگشتند.

حوریه و سایر زن‌ها نفهمیدند که سخنان آن سواران چه مفهومی داشت که همان ازبکانی که دست اسرار را گرفته بودند و خنده و تبسم از چهره‌های فاتح آنها محو نمی‌شد، یک مرتبه همگان تغییر قیافه داده و آثار ترس و نگرانی در سیمایشان نمایان گردید. با خشم و غیظ دست اسرار را رها کرده، حتی حوریه را ول کرده و به حال خود گذاشته، آشفته و پریشان بسوی اردوگاه خود دویدن گرفتند. چنان به سرعت می‌دویدند که تو گوئی مسابقه گذاشتند و هر کدام می‌خواست از دیگری جلو

بیفتد.

در این ضمن ازبکانی هم که از گرفتن اسیر محروم مانده و می خواستند این محرومیت را با غارت اموال قلعه جبران کنند و با این نیت داخل قلعه شده بودند، از ماجرا آگاه شده، آنچه را که از اموال مردم انتخاب کرده و کنار گذاشته بودند، همه را رها کرده و پا به فرار گذاشتند تا از قلعه خارج شوند.

زن های قلعه، حتی آنهایی که جزو جنگجویان نبودند، وقتی آشفته گی و شوریدگی حال غارت گران و فرار دیوانه وار آنها را دیدند و همین قدر دریافتند که بلائی به جان ازبکان افتاده، دل جرأتی بهمرسانده و تا توانستند ازبکان فراری را صدمه زده و آزار رسانیدند.

پیرزن ها که هیچ کاری از دستشان ساخته نبود فراریان را با هر چه دم دستشان می آمد، صدمه می زدند و سنگباران می کردند. هیچ کس نمی دانست و نمی توانست حدس بزند که چه اتفاقی برای ازبکان روی داده که پس از شکستن دروازه و هجوم به قلعه و جنگ با آزاد زنان قلعه که در جریان آن چند نفری را مقتول یا مجروح ساخته و بقیه آزاد زنان سلحشور را به اسیری گرفته بودند یک مرتبه اثاثیه و غیره را که به غارت گرفته بودند، همه را، حتی حوریه کوتوال قلعه را، رها کرده و پا به فرار گذاشتند.

حوریه نیز مثل سایرین متحیر بود. ناگهان فکری به خاطرش رسید. فوراً چند نفر از زن های سلحشور را که سالم مانده و قادر به استعمال اسلحه بودند دم دروازه گذاشت تا مراقب باشند و ازبکی را به درون راه

ندهند. بعد خودش سه پله یکی کرده بالای بام باروی قله رفت و از برج بلند دیدبانی مشغول تماشای اردوگاه ازبکان گردید.

با نهایت حیرت و تعجب دید که تقریباً تمام آن سه هزار ازبک بر اسب‌ها سوار شده، بعضی‌ها به تاخت از اردوگاه دور می‌شوند یا فرار می‌کنند و گروه دیگر سعی دارند حیوانات اهلی مثل گاو و گوسفند و شتر و اسب و قاطر را جلو انداخته از اردوگاه خارج کنند.

در همان حال، نعره‌های رعد آسای جنگجویان با صدای شلیک تفنگ به گوش می‌رسید. در قلب اردوگاه صدها شمشیر بالا می‌رفت و پائین می‌آمد. حوریه از خودش می‌پرسید: آیا جنگی در گرفته و یا دشمن زورمندی ازبکان را غافلگیر کرده و بر سر آنان تاخته است؟ این دشمن باید خیلی نیرومند باشد که از سه هزار ازبک جنگجو با کی به دل راه نداده و آنان را مورد حمله قرار بدهد...

آنچه مسلم به نظر می‌رسید، دشمن در حال حمله بود و ازبکان در حال فرار، آنهم فرار نه به یک سمت، بلکه بهر سمتی که راه باز بود. در قلب قشون ازبکان زد و خورد خونین و گرم و آتشی جریان داشت.

در اینجا فکری به خاطر حوریه رسید که لرزه بر اندامش انداخت. فکر کرد که ممکن است ازبکان برای دفاع و نجات جان خود به داخل قلعه پناه ببرند و آنوقت قلعه به صورت میدان جنگ در آمده و مردم قلعه نابود و اموالشان به غارت خواهد رفت.

شتابزده از بام پائین آمد. ده یا پانزده نفر از دختران و زنان را که سالم مانده و مسلح بودند از جلو دروازه، اردوگاه ازبکان را از دور تماشا

می کردند، دور حوریه را گرفتند و جویای اوضاع و احوال شدند و حوریه گفت:

- آنچه مسلم است دشمن نیرومندی که معلوم نیست از ایرانیان هستند یا از خود تر کمنان، به اردوگاه ازبکان حمله کرده و از قرائن معلوم می شود که ازبکان از عهده آنها بر نیامده و در حال فرار می باشند. ممکن است یک عده از آنها به داخل قلعه پناه بیاورند و در قلعه به دفاع بپردازند. شما باید در همین جا مواظب در قلعه باشید و یک نفر ازبک را به داخل قلعه راه ندهید. من می روم بالا تا ببینم کار به کجا می کشد و مهاجمین از کدام طائفه هستند. اگر آنها هم از ازبکان باشند وای بحال ما!...

حوریه بسوی بام راه افتاد و هنوز دو قدم جلو نرفته بود که ایستاد و انگشت به لب نهاد و امر بسکوت داد. از دور صداهای درهم و برهمی به گوش می رسد.

حوریه انگشت از روی لب برداشت و پرسید:

- آیا شما می شنوید؟ صدای یاعلی به گوش می رسد!

حوریه بالای بام دوید. نگاهی به قلب قشون ازبکان که عرصه جنگ بود انداخت. لحظه پیش قریب به هزار نفر از طرفین در آنجا به جان هم افتاده با شمشیر و نیزه و اسلحه سرد جنگ می کردند. ولی اکنون بیش از صد نفر ازبک دیده نمی شد که آنها هم در حال فرار بودند. حوریه در آن لحظه دائماً از خود می پرسد که: آیا مهاجمین از کدام طایفه هستند؟ آیا دوست اند یا دشمن؟

جوابی برای این سؤال نمی‌یافت و خون دل می‌خورد. در آن حال یک مرتبه فریادی از شادی کشید که صدایش به گوش دخترهائی هم که با شورو هیجان مراقب دروازه بودند رسید. حوریه فریاد زد:

— مژده، مژده پدرم است، پدرم است، نگاه کنید، بیرق سبز پدرم را دیدم. نگاه کنید شما هم می‌بینید؟

دخترهای جنگجویی که مراقب دروازه بودند، همین که شنیدند مهاجمین همان خیر آبادی‌ها هستند که از جنگ بر می‌گردند و دریافتند که هم اکنون عزیزانشان از دروازه می‌شوند، دروازه را رها کرده و به بالای بام دوید. یدالله خان کوتوال بیرق مخصوصی داشت که در سفرهای جنگی آنرا همراه می‌برد. پارچه بیرق سبز رنگ بود و روی آن کلمه «یا علی مدد» را با نخ سفید نقش زده بودند. این بیرق را تمام مردم خیر آباد بارها دیده بودند. آن روز خیر آبادی‌ها با خوشحالی تمام این بیرق را از دور دیدند و صاحب آنرا از صمیم قلب دعا کردند.

تمام خیر آبادی‌ها، از بزرگ و کوچک، حتی پیران قد خمیده، بالای بام‌های برج و باروی قلعه ریخته و غرق تماشا بودند و شادی می‌کردند. آن سه هزار ازبک به دستجات دویست سیصد نفری تقسیم شده و هر دسته به سوئی فرار می‌کرد. هر چه داشت بر جای گذاشته و غالباً فقط در فکر جان خود بودند. پناه بر خدا از طمع و آز آدمیزاد!

ازبکان در همان حال فرار که گفتیم فقط در فکر نجات جان خود بودند، باز هم دست از غارت اموال برنداشته و سعی می‌کردند تا جائی که دستشان می‌رسد، از اموال منقول و حیوانات اهلی با خود ببرند.

یدالله خان، فرمانده ایرانیان، در ابتدا از بکان را در فرار به حال خود گذاشت ولی وقتی دید که در حال فرار هم دست از چپاول و غارت بر نمی دارند، فرمان داد فراریان را تا حدود نیم فرسخ تعقیب کنند.

از بکان دیگر قادر نشدند که حتی سوزنی را همراه ببرند. هر چه را در این مدت از اموال مردم آن حدود، از دور و نزدیک غارت کرده و به اردوگاه آورده بودند، همه بر جای ماند. هزاران اسب و شتر و قاطر و گاو و گوسفند و غیره که در این مدت به زور از مردم گرفته بودند، همگی نصیت مردم خیر آباد شد که بعداً بین سوارها و اهل قلعه تقسیم کردند. یدالله خان چهارصد و پنجاه نفر از پانصد سواری را که همراه داشت به تعقیب از بکان مأمور ساخت و خود با پنجاه سوار عازم قلعه گردید.

حوریه که گوئی پر در آورده است، از بام به زیر آمد و جلو دروازه قرار گرفت. در انتظار بوسیدن سر و روی پدر، دل در سینه دخترک از جا کنده می شد. کوتوال قلعه از مشاهده دروازه شکسته یکه خورد و توقف کرد. هزاران فکر و خیال دردناک به خاطرش رسید. هماندم حوریه جلو دوید و در حالی که زکاب اسب پدر را گرفته و بوسه های گرمی از زانوی پدر بر می گرفت و اشک شوق و شادی از چشمانش فرو می ریخت، گفت:

— پدر، خیالت راحت باشد. من با این سی یا چهل زن و دختر خیر آباد که اسم آنها را آزاد زنان گذاشته ایم، از این قلعه که به دست من امانت سپرده بودی دفاع کردیم. هر حيله و خدعه پست و ناجوانمردانه را که از از بکان بکار بردند درهم شکستیم و خنثی کردیم. فقط چند نفر از

آزاد زنان قلعه را که برای دفاع از قلعه جان به کف گرفته بودند، قربانی دادیم. آری، چند نفر انگشت شمار از دختران سلحشور قلعه مقتول و مجهول شدند... بعداً شرح جنگ‌هایی که کرده‌ایم مفصلاً تعریف خواهم کرد...

کوتوال وقتی که شنید که ازبکان با همه آن جنگ‌ها و خدعه نتوانسته‌اند دختری یا زنی از خیر آباد اسیر کنند، سخت خوشحال شد. قبل از اینکه به خانه خود برود. با راهنمایی حوریه به دیدن خانواده‌هایی رفت که عزیزی از نزدیکان خود را در این گیزودار قربانی داده بودند. تا جایی که ممکن بود مراسم تسلیت و غمگساری بجا آورد. سوگندشان داد که هر چه می‌خواهند بی‌مضایقه از او بطلبند...

آن شب تمام مردم خیر آباد، بجز معدودی که گفتیم قربانی‌هایی داده بودند، تا صبح بیدار نشسته غرق مسرت و شادی بودند. زن‌هایی که شوهرانشان یا برادرانشان با کوتوال به جنگ رفته و صحیح و سالم با خورجین‌هایی از سوقاتی برگشته بودند، از شادی سر از پا نمی‌شناختند. دخترهایی که نامزدهایشان خوش و خرم باز گشته بودند، حساب روز شیرینی خوران و عقد‌کنان را می‌کردند و غرق شادی بودند. در بین این گونه دختران دلشاد که بنا بود بزودی عروسی کنند فقط یک نفر بود که دور از چشم این و آن آه‌های دردناکی می‌کشید و در پی هر آه قطره اشک سوزانی از چشمهای زیبایش می‌چکید.

این دختر همان حوریه بود که با معمای بغرنجی روبرو شده بود. بدین معنی که وقتی شنید که اللهیارخان نامزد محبوبش گرفتار پنجه

خوارزمشاه شده است، برای اینکه خوارزمشاه صدمه‌ای به جان اللهیار نرزد و به عبارت واضح‌تر او را از بین نبرد، سومین دسته خواستگاران را که خوارزمشاه فرستاده بود، با قبول تحف و هدایای ارسالی و وعده ازدواج روانه خانه ساخت و ضمناً از خوارزمشاه استدعا نمود که در حق اللهیار از لطف و عنایت مضایقه نکند. خواستگارها در حین عزیمت صاف و پوست‌کنده به حوریه گفته بودند که حیات و مرگ اللهیار خان بسته به رفتاری است که حوریه در قبال خوارزمشاه خواهد داشت.

حوریه که گفته‌ایم مرگ را بر عروسی با خوارزمشاه ترجیح می‌داد، پیش خود برای نجات اللهیار از دست خوارزمشاه نقشه کشیده بود. بدین معنی که پس از بازگشت پدرش، او را راضی کند که ده نفر از دلاوران بیباک و شجاع خیرآباد را در جزو قافله تجاریا کاروان حجاج به خیوه بفرستند و آنها در موقع مناسب و فرصت خوبی اللهیار را بربایند و به خیرآباد بیاورند. در آن زمان کاروان حجاج در همه جا با عزت و احترام روبرو می‌شدند. به طوری که حتی شخص خوارزمشاه احترامات فوق‌العاده در حق «حاجی»‌ها بجا می‌آورد، آنها را بر سر سفره خود می‌نشاند و نظایر آن.

ولی مشکل کار اینجا بود که رفتن این عده به خیوه چندان اشکالی نداشت. ولی بازگشت آنها همراه اللهیار خطرات و مشکلاتی در برداشت. ممکن بود در همان خیوه شناخته شوند. گذشته از آن، راه از خیوه تا خیرآباد از بیابانهای بی‌آب و علفی می‌گذشت که جولانگاه ازبکان کوچ‌نشین بود که مطیع هیچ حکومتی از ایران و توران نبودند.

آنها کاروان‌ها را غارت می‌کردند و باج می‌گرفتند و خود به کسی باج و خراج نمی‌دادند. حوریه گاهی فکر می‌کرد که بهتر است شخص خودش هم با لباس مبدل جزو آن ده نفر قرار گیرد. ولی اگر شناخته می‌شد. آنوقت با پای خود به اسارت و بلکه به کنیزی خوارزمشاه در می‌آمد. در هر حال آنچه در نظر حوریه مسلم بود این بود که زندگی بدون وصال اللهیار برای او ارزشی نداشت: یا باید اللهیار در کنارش باشد یا اینکه در صورت یأس و نومیدی از وصال اللهیار دست از جان بشوید و زندگی را وداع گوید.

با شور و هیجان فوق‌العاده منتظر ساعتی بود که پدرش صحبت اللهیار را به میان آورد. پس از مدتی انتظار جانسوز، بالاخره این صحبت به میان آمد.

گفتیم که یدالله‌خان، کوتوال قلعه خیرآباد و پدر حوریه، فتوحات کم‌نظیر و درخشانی نصیبش شده بود. بدین معنی که اولاً افریزه را از محاصره و قتل و غارت ازبکان نجات داده و مورد خلعت و انعام و الطاف صمیمانه سامخان ایلخانی فرمانده لشکریان ایران قرار گرفته بود و بعد با پانصد سوار به قلعه خیرآباد حمله کرده و سه هزار سوار ازبک را تار و مار ساخته و تمام اموال و غنائمی را که ازبکان در طول محاصره از راه غارت و چپاول به دست آورده بودند، از چنگ آنها در آورده و بین مردم خیرآباد تقسیم کرده بود. این است که یدالله‌خان از برکت این فتوحات دائماً شاد و خندان بود و از ذوق و شوق و غرور و افتخار عرش‌برین را سیر می‌کرد. خود را خوشبخت و سعادتمند می‌دید و درک می‌کرد که

دخترش سایه بر روی این سعادت می انداخت و مرد و ارسته را غصه دار و غمگین می ساخت، مگر چه غمی بدل داشت؟

یدالله خان می دید و درک می کرد که دخترش حوریه دائماً اندوهناک و پریشان و زار و نزار است. لب به خنده نمی گشاید و تا بتواند از حضور در مجالس می گریزد. با کسی الفت نمی گیرد، نمی گوید و نمی خندد. یدالله خان هر چه فکر می کرد به علت حقیقی غم و اندوه دختر پی نمی برد.

پدر بی خبر تصوّر می کرد که دخترش بعد از آن شاهکارهائی که نصیبش شد، در شادی و مسرت و غرور و افتخار با پدر شریک خواهد بود ولی قضیه برعکس جلوه می نمود. یدالله خان وقتی به قلعه برگشت و دید و شنید که دختر شیر دلش با چه مهارت و شجاعتی در مقابل ازبکان ایستادگی کرده، محبتش نسبت به فرزند قهرمان هزار برابر شد. حال که دختر را اندوهناک و پریشان حال می دید، حاضر بود به هر فداکاری که حتی پای مرگ در میان باشد تن در دهد تا به علت غم و رنج درونی دختر عزیز پی ببرد و فرزند دلبنده را از آن حال شوریدگی و پریشانی نجات بدهد. تنها کسی که انیس و مونس و محرم و همراز حوریه بود و حوریه با او درد دل می کرد همان پیرزن سفید موئی بود که گفته ایم حوریه را مثل فرزند خود دوست می داشت. یدالله خان سابقاً شنیده و می دانست که حوریه دلباخته اللهیار خان است. بارها گفته و سوگند یاد کرده که جز اللهیار خان به هیچ مردی شوهر نخواهد کرد. یدالله خان وقتی شنید که اللهیار اسیر دست خوارزمشاه شده چندان دلتنگ و افسرده نشد و تا حدی

خوشحال هم گردید زیرا برای دخترش خواستگارهای خیلی بهتر از اللهیار پیدا می‌شد، بخصوص حالا که حوریه علاوه بر زیبایی، از حیث عقل و درایت و شجاعت هم کسب شهرت کرده بود. باید گفت که یدالله‌خان در عمرش عاشق نشده و معنی عشق و علاقه را درک نمی‌کرد و نمی‌دانست که اگر دختری عاشق جوانی بشود هر گاه کسی زیباتر از یوسف کنعان و پولدارتر از هر کس به خواستگاریش برود روی خوش نشان نخواهد داد. معشوق دلخواه را، حتی اگر نزار و فقیر هم باشد، با میلیون‌ها تومان عوض نخواهد کرد. این است که یدالله‌خان وقتی دخترش را بدان حال زار می‌دید تصور نمی‌کرد که این همه غم و اندوه حوریه به خاطر دوری از اللهیار باشد و خیال می‌کرد که شاید دخترک عقده دیگری به دل دارد. بالاخره مرد ساده دل تصمیم گرفت به درد دل دخترش پی ببرد و چاره‌جویی کند. پیرزن را در خلوتی ملاقات کرد و جویای علت غم و غصه حوریه گردید. پیرزن هم که با خود حوریه از بدو ورود یداله‌خان به قلعه منتظر چنین سئوالی از ناحیه وی بودند، صاف و پوست کنده گفت:

– غمی که حوریه به دل دارد و روز بروز او را می‌سوزاند و بسوی مرگ سوق می‌دهد، همانا دوری و جدائی از اللهیار خان است که می‌دانید اکنون اسیر دست خوارزمشاه است و خوارزمشاه او را گروگان نگهداشته و حتی تهدید به قتل او نموده تا حوریه را راضی به ازدواج کند. حوریه هم خبط بزرگی کرد که برای نجات جان معشوقش اللهیار وعده ازدواج به خان خیوه داد.

یدالله خان سخت مشوش و مضطرب شد و پرسید:

– حالا حوریه می خواهد چه بکند؟

– حوریه می خواهد از شما که پدرش هستید و سعادت و خوشی او را می خواهید، خواهش کند که یک عده از دلاوران خیر آباد را در لباس حاجی ها یا بازرگانان بفرستید تا فرصتی به دست آورده و اللهیار را بر بایند و از خیوه بیرون بیاورند.

پیرزن در خاتمه صحبت خود گفت:

– آن طور که من حوریه را شیفته و دلباخته اللهیار خان می بینیم، اگر این دخترک به این زودی ها به وصال معشوق خود نرسد، یا از وصال مایوس و نومید گردد یا از غصه هلاک خواهد شد یا بلائی بر سر خود خواهد آورد.

پیداست که از سخنان پیرزن چه آتشی از غم و غصه در سینه پدر مهربان زبانه کشید و گفت:

– نقشه ربودن و فرار دادن اللهیار عملی نیست و خطرات بی شماری در بر دارد. خوارزمشاه اگر دو روز بعد از فرار هم از ماجرا آگاه شود فوراً یک عده از چابک سواران ازبک را که روزی بیست تا سی فرسخ اسب می تازند، از عقب سر می فرستد و ازبکان و ترکمانان هم که آن بیابان های بی آب و علف و پهنای را وجب به وجب می شناسند، بی گفتگو فراریان را دستگیر می کنند و به خیوه بر می گردانند و آنوقت معلوم است که خوارزمشاه با آنها چه معامله خواهد کرد. من فکر می کنم و انشاء الله راه بهتری برای نجات اللهیار پیدا می کنم.

آنچه یدالله خان را سخت مضطرب و اندیشناک ساخت این حرف پیرزن بود که هرگاه حوریه از وصال معشوقش مایوس گردد یا از غصه دق خواهد کرد یا دست به خودکشی خواهد زد.

ساعتی بعد حوریه را به حضور خواست، سر و رویش را غرق بوسه ساخت و گفت:

– من نمی دانستم که تو این قدر به اللهیار علاقه داری. می گویم و قسم می خورم و قول می دهم که اگر پای جان هم در میان باشد کاری بکنم که دست اللهیار را در دست تو بگذارم. دخترم مطمئن و امیدوار باش...

حوریه گریه را سر داد. با اینکه شرم و حیا مانع از این بود که پیش پدر اسم شوهر ببرد، اختیار از دست داد و گفت:

– اگر من اللهیار را در کنار خود نبینم زنده نخواهم ماند پدر جان. فکری به حال من بکن...

یدالله خان که اللهیار را خوب می شناخت و از سبکسری ها و بازیگوشی های او تا حدی اطلاع داشت پرسید:

– آیا این طور که تو اللهیار را دوست داری و از عشق او عقل هوش از دست داده ای او هم به تو علاقه و محبت دارد؟

حوریه که اللهیار را چنانکه باید و شاید نمی شناخت و فقط زبان بازی و اظهارات عاشقانه او را به خاطر داشت، جواب داد:

– پدر، بیشتر غم و غصه من به خاطر درد ورنجی است که اللهیار از هجر من گرفتار آن است و من یقین دارم که در فراق من آب خوش از گلوی این جوان پائین نمی رود...

گریه حوریه شدیدتر شد.

پدر دنیا دیده عقیده دخترش را درباره اللهیار با تردید تلقی کرد و گفت:

— خدا کند این طور باشد!

باری، یدالله خان مدتی حوریه را دلداری داد و سعی کرد به آتیه مطمئن و امیدوارش سازد.

فقط خواهش کرد که در انتظار نتیجه اقدامات پدر شتاب نکند و فرصتی به او بدهد تا کار را به اتمام برساند.

راجع به فرستادن ده نفر از شجاعان خیرآباد به خیوه، وعده داد که در این مورد مطالعه بکند و اگر مقتضی باشد شخص خودش جزو عده ده نفری از سر و جان گذشته، عازم خیوه خواهد شد.

فصل هفتم

آق پری عروس می شود

گفتیم که خوارمشاه پس از آنکه دو بار ایلچی با تحف و هدایای گرانبها به خواستگاری حوریه فرستاد و هر دو دفعه جواب زد و منفی شنید تصمیم گرفت که حوریه را با قهر و غلبه تصاحب کند. برای انجام این مقصود نقشه ماهرانه‌ای کشید.

بدین معنی که پانصد نفر از سواران ازبک و ترکمن را مأمور حمله به قلعه کوچک افریزه نمود و چون می‌دانست که مردم قلعه بزرگ خیرآباد به کمک افریزه خواهند رفت و خیرآباد از وجود مردم تهی خواهد ماند، سه هزار سوار را هم مخفیانه مأمور کرد منتظر باشند تا وقتی که اِهالی جوانمرد خیرآباد به کمک مردم افریزه بروند و خیرآباد از مرد تهی بماند، آنوقت به این قلعه بی‌دفاع حمله کنند و آنرا تسخیر کنند.

خوارزمشاه فرمانده این عده سه هزار نفری را در خلوت خواست و اصل مقصود خود را با او در میان نهاد و تأکید کرد که یدالله‌خان کوتوال قلعه دختری دارد به نام حوریه که مقصود از حمله به خیرآباد تصاحب این

دختر است و تمام اموال قلعه خیر آباد را به فرمانده سه هزار سوار می‌بخشد.

تنها غنیمتی که خود می‌خواهد همین دختر است که وقتی اسیر شد، باید با او با نهایت عزت و احترام رفتار کنند و با کمال ملایمت و خوشرفتاری به حضورش ببرند. ولی ما دیدیم که حساب‌های خوارزمشاه درست از کار در نیامد.

حوریه دختر کوتوال قلعه، یعنی همان کسی که به فرمان خوارزمشاه قرار بود قلعه خیر آباد به خاطر او زیرورو بشود، دخترها و زن‌های جوان قلعه را جمع کرد گفت ما آزاد زندگی کرده و آزاد هم باید بمیریم. ما تن به اسارت ازبکان نمی‌دهیم، یک مشت آزادزنانی هستیم که باید از قلعه دفاع کنیم و آزادی خود را از دست ندهیم. خلاصه، شرح حملات و خدغه‌های جنگی ازبکان را آوردیم که موفق به تصرف قلعه نشدند و عاقبت آن سه هزار سوار هم به دست پانصد سوار خیر آبادی تار و مار گشتند.

خوارزمشاه چنانکه گفتیم به فرمانده و سرکرده‌های مقرب و محرم سوارهای اعزامی به افریزه و خیر آباد دستور اکید داده بود که اسمی از او بر زبان نیاورند و خود را در زمره دستجات مستقل ازبکان قلمداد نکنند. وقتی خبر شکست ازبکان در افریزه و مخصوصاً خیر آباد به عرض خوارزمشاه رسید، سخت متغیر و خشمناک گردید و چاره جز این ندید که باز از در صلح در آید.

راست است که حوریه محض نجات جان اللهیارخان، به سؤمین

آق پری عروس می شود / ۱۲۵

ایلچی‌ها یعنی خواستگارهایی که خوارزمشاه فرستاده بود جواب مساعد داده و هدایای ارسالی را قبول کرده ولی ما می‌دانیم که حوریه مرگ را به عروسی با خوارزمشاه ترجیح می‌داد و آن جواب مساعد را محض نجات اللهیار داده بود.

حوریه خوارزمشاه را دعوت به صبر و حوصله و انتظار نموده و در ضمن سفارش‌های اکیدی درباره خوشرفتاری با اللهیار خان نموده بود. در این ضمن زن‌هایی که از طرف خوارزمشاه به خواستگاری آمده بودند، با هوش و ذکاوتی که در این قبیل موارد مخصوص زن‌ها است، پی برده بودند که حوریه دیوانه‌وار دل‌باخته اللهیار خان می‌باشد و اگر هم با خوارزمشاه روی اجبار و ناچاری عروسی کند، همیشه و در همه حال هوش و حواسش پیش معشوق عزیزش خواهد بود.

زن‌های ایلچی نیز این مطلب را به خوارزمشاه گوشزد کرده بودند. وقتی خوارزمشاه از تسخیر خیر آباد و تصاحب حوریه با قهر و غلبه، مأیوس شد حيله‌ای به خاطرش رسید که مایه امیدواریش گردید. فکر کرد که تا اللهیار زنده است حوریه روی خوشی به او نشان نخواهد داد. کشتن اللهیار برای خوارزمشاه کار بسیار سهلی بود ولی مسلم بود که موجب تنفر و انزاع قلبی حوریه خواهد گردید و حوریه مرگ را به عروسی با قاتل نامزد محبوبش ترجیح خواهد داد.

فکر کرد که بهترین راه برای رام کردن حوریه این است که عداوت و تنفری بین حوریه و اللهیار ایجاد کند.

آری، خوب فکر کرد و سنجید که اگر اسبابی فراهم می‌آمد که

عشق و علاقه حوریه نسبت به اللهیار مبدل به تنفر و عداوت می شد، حوریه با آن غرور و مناعت طبع که دارد، آب دهان بروی اللهیار انداخته او را با خفت و خواری از در می راند و این دفعه خواستگاری خوارزمشاه از جان و دل می پذیرفت و خان خیوه به آرزوی دیرین خود می رسید.

اللهیار در واقع اسیر خوارزمشاه بود.

گفتیم که حوریه وقتی از سؤمین هیئت ایلچی ها خبر گرفتاری اللهیار را شنید، با آن عشق و علاقه ای که به معشوق خود داشت، محض نجات جان او این دفعه با روی خوش جواب مساعد داد.

یعنی وعده کرد که حاضر است با خوارزمشاه عروسی کند و در ضمن از خوارزمشاه خواهش کرد که با اللهیار خوش رفتاری کند تا اللهیار که پس از چند سال نامزدی یک مرتبه از عروسی با حوریه مأیوس شده کمتر غصه بخورد!

خوارزمشاه این تمنای حوریه را از جان و دل پذیرفت.

اللهیار را مقرب درگاه ساخت. در مجالس بزمی که ترتیب می داد، اللهیار را در کنار خود می نشاند و از لطف و محبت در حقش مضایقه نمی کرد. با این حال، در دل خود یک نوع حسادت و رقابتی نسبت به اللهیار حساس می نمود. می دانست و می فهمید که حوریه اللهیار را بیش از او دوست می دارد و اگر هم حوریه به وعده وفا کند و به عقد و ازدواج خوارزمشاه در آید باز هم محبت اللهیار از دلش بیرون نخواهد رفت.

خان خیوه شب و روز در این فکر بود که با چه حيله و خدعه سنگ

آق پری عروس می شود / ۱۲۷

تفرقه و جدائی بلکه تنفر و عداوت بین حوریه و معشوقش اللهیار بیندازد. خوارزمشاه وقتی در خیر آباد شکست خورد و نتوانست حوریه را با قهر و غلبه تصاحب کند برای اینکه لطمه به روابط دوستانه او با پدر حوریه وارد نشود تصمیم گرفت هئیتی را به خیر آباد بفرستد و عدم مداخله خود را در محاصره و جنگ خیر آباد را گوشزد سازد و از این جهت مسئولیت را از خود دور سازد.

در ضمن تاریخ عقد و عروسی را جویا شود. هر وقت موضوع عروسی با حوریه به خاطرش می رسید هیکل «نحس» اللهیار در نظرش مجسم می شد و در عالم خیال حوریه را می دید که در کنار او نشسته ولی فکر و ذکرش پیش اللهیار است.

مرد حسود شب ها و روزها فکر کرد تا بالاخره خدعه و حيله ای به خاطرش رسید که اگر آنرا به کار می زد عشق و محبت بین حوریه و اللهیار مبدل به تنفر و عداوت می شد.

خوارزمشاه تصمیم گرفت نقشه ای به کار ببرد و موجبات عروسی پر سرو صدای اللهیار را با یکی از دختران خوارزمی فراهم آورد. در نظرش مسلم بود اگر خبر این عروسی به گوش حوریه برسد، آن دختر غیور و مغرور این کار اللهیار را یک توهین زشت و جانگداز نسبت به خود تلقی کرده و دل در سینه اش فشرده خواهد شد و با این فشار جانسوز، قلب، عشق و محبت اللهیار را از دل بدر خواهد کرد و اگر برای انتقام و سوزاندن جگر اللهیار هم باشد، عروسی با خوارزمشاه را از جان و دل استقبال خواهد نمود.

ولی آیا اللهیار راضی خواهد شد با یک دختر تر کمن یا از یک عروسی کند؟

باید گفت نقشه‌ای که خوارزمشاه برای انجام این مقصود کشیده بود تمام راه‌های ابا و امتناع را برای اللهیار بی‌خبر از همه جا بسته بود. اللهیار نمی‌دانست که چه چاه عمیقی بر سر راهش کنده‌اند. گفتیم که خوارزمشاه محض خوش آیند حوریه، کمال لطف و عنایت را در حق اللهیار مبذول می‌داشت، با اینکه چشم نداشت او را ببیند.

در مجالس بزم، حتی مجالس که با حضور نزدیکان ترتیب می‌داد، اللهیار را در کنار خود می‌نشانید.

اللهیار با آن سبکسری و جلفی که در نهادش بود، گاهی از جام باده شنگول می‌شد و به رقاصه‌ها و ساقیان زیبا پنهانی چشمک‌هایی می‌زد که خوارزمشاه با خشم و غیظ می‌دید ولی بروی خود نمی‌آورد.

همین نظر بازی‌های اللهیار بود که دریچه‌ای برای نقشه‌کذائی بروی خوارزمشاه گشود. خوارزمشاه متوجه شد که اللهیار هم جوان است و هم جلف و سبکسر و از نگاهش به مطرب‌ها و ساقی‌ها معلوم است که علاقه مفرطی برای معاشرت با زن‌ها دارد ولی دستش به جائی بند نمی‌شد.

خوارزمشاه یک خانه کوچک با یک نو کرویک کلفت پیر در اختیار اللهیار گذاشته بود.

خوارزمشاه مخفیانه تحقیق کرد و معلوم شد که اللهیار چند بار نسبت به آن کلفت پیرزن اظهار عشق و علاقه کرده و حتی حاضر شده او را

صیغه کند.

خوارزمشاه در اندرون خود دختر ترشیده‌ای داشت که از اقوام دور او بود و چون این دختر کسی را نداشت که از او نگاهداری کند، لذا محض حفظ آبروی خانواده‌اش او را به اندرون آورده بود.

خوارزمشاه نقشه کشید که به نحوی آن دختر را به اصطلاح به ریش اللهیار به بندد. برای اینکه خبر آن ازدواج به گوش حوریه برسد، تصمیم گرفت که عروسی مفصل و باشکوهی برای آن دو برپا کند. ولی انجام این نقشه چندان هم آسان نبود. اللهیار هیچکس را از اقوام خود اعم از مرد و زن در خیره نداشت و بدین جهت جریان خواستگاری و شیرینی خوران و عقد و عروسی با مشکلات زیادی توأم بود.

مشکل بزرگتر از همه اینکه آیا اللهیار با آن مهر و محبت و عهد و پیمانی که با حوریه داشت زیر این بار سنگین و خطرناک خواهد رفت؟ وقتی فکر آدمی خوب کار کند هر مشکلی را بر طرف می‌سازد.

در نظر خوارزمشاه مسلم بود که تمام مشکلات را بر طرف ساخته و دختر ترشیده و اللهیار را دست به دست خواهد داد و چنانکه گفتیم، عشق و علاقه‌ای که بین اللهیار و حوریه برقرار بود مبدل به نفرت و عداوت نموده و جاده را برای عروسی خود با حوریه صاف خواهد کرد.

این تدبیر خوارزمشاه بود ولی باید دید که آیا تقدیر الهی بر چه قرار گرفته بود؟ ولو خود تا جدار ایران باشد، تقدیر روی خوش نشان نخواهد داد. این بود که نقشه ماهرانه کشید تا این عشق و علاقه را بین آن دو عاشق و معشوق مبدل به نفرت و عداوت کند و حوریه را از بند عشق

اللهیار رهائی بخشیده، رام و آزاد سازد.

گفتیم که خوارزمشاه روی سفارشات حوریه و برای خوش آیند او، کمال و لطف و محبت را در حق اللهیار مبذول می داشت. در مجالس بزمی که ترتیب میداد اللهیار خان را در کنار می نشاند. حتی اللهیار را به مجالس انس و تفریح خانوادگی دعوت می کرد و با او مثل یکی از بستگان نزدیک خود رفتار می نمود.

نقشه خوارزمشاه این بود که آن دختر ترشیده را که از بستگان دورش بود و در اندرون خود از او نگاهداری می کرد به عقد اللهیار در آورد و عروسی پر سر و صدائی برای آنها برپا سازد، به طوری که خبر آن به گوش حوریه برسد و عشقی که حوریه به اللهیار داشت مبدل به نفرت و عداوت و کینه گردد.

خوارزمشاه قبلاً توسط زن های دیگر، آن دختره را که اسمش «آق پری» بود از تصمیم خود مطلع ساخت.

«آق پری» سخت شادمان شد و این مسرت و خوشحالیش دو علت داشت: یکی اینکه سی و چند سال از عمرش می گذشت و به مرحله ای رسیده بود که بایستی به اصطلاح جزو دختران «بازنشسته» در آید و امید شوهر کردن را از دل بدر کند. دیگر اینکه اللهیار خان یک جوان خوش قیافه و خوش قد و بالائی بود. گاهی که دختران دور هم جمع می شدند تعریف او را می کردند و چه بسا که آرزو می کردند زن یک همچون جوان دوست داشتنی بشوند. آق پری از منظور باطنی خوارزمشاه اطلاع نداشت و تصوّر می کرد که علاقه و محبت زیادی نسبت به اللهیار پیدا

آق پری عروس می شود / ۱۳۱

کرده و او را از مقربین در گاه و ندیم خود قرار داده است. زن ها با دستوراتی که از طرف خوارزمشاه داشتند، به آق پری مژده دادند که اللهیار خان او را دو سه بار در مجالس دیده و عاشقش شده و می خواهد از خوارزمشاه خواستگاری کند ولی جرأت این کار را ندارد و می ترسد که آق پری او را نخواهد و مایه سرشکستگی و سرافکندیش بشود. بدین جهت، این دفعه که هر دو در مجلسی حاضر می شوند، آق پری باید به طرزی که زیاد جلب توجه مجلسیان را نکند، نسبت به اللهیار ابراز محبت نماید تا او از تردید بیرون آید و بفهمد که آق پری هم به او علاقه دارد.

در حالی که روح اللهیار بیچاره از این توطئه خبر نداشت، آق پری خود را در آغوش وی می دید و عرش را سیر می کرد. خوشحالی دیگر آق پری از این جهت بود که به وی گفته بودند خوارزمشاه پس از عروسی، شغل مهمی در دربار خود به اللهیار رجوع خواهد کرد. شایع کرده بودند که اللهیار دیگر نمی تواند به ایران برگردد و هر گاه قدم به خاک ایران بگذارد بلافاصله اعدام خواهد شد.

باری برای تکمیل این توطئه، مجلس بزم خصوصی بر پا گردید. خوارزمشاه طبق معمول اللهیار را در کنار خود جای داد. همه آمدند، بجز آق پری. این دختر در آن خانه به قدری کوچک و بی اهمیت بود که کسی بجز خود خوارزمشاه و آن دوزنی که کار چاق کن بودند متوجه غیبت او نبودند.

مطرب ها تصنیفی خواندند و بعد زنگ های مخصوصی را به انگشتان

خود بند کرده برای رقص از جا بلند شدند. وسط رقص بود که آق‌پری در آستانه در ظاهر گردید و توقف کرد تا ظاهراً مجلس را از نظر بگذراند و جایی برای نشستن پیدا کند. همین که چشم خوارزمشاه به آق‌پری افتاد او را صدا زد و در کنار اللهیار که جای خالی بود امر به نشستن فرمود. دل در سینه دخترک می‌طپید، رنگش تا بنا گوش سرخ شده بود. استکان چائی را که بر می‌داشت، دستش می‌لرزید.

اللهیار خان بی‌خیال با خوارزمشاه صحبت می‌کرد. زنی از کار چاق‌کن‌ها که زیر دست آق‌پری نشسته بود، سیبی به دستش داد و در گوشش گفت این را پوست بکن و جلو «نامزدت» بگذار.

و ه که از این کلمه «نامزد» چه شو و هیجانی در دل دختر «ترشیده» پدید آمد. آق‌پری سیب را پوست کند و جلوی اللهیار گذاشت و با صدای لرزان و هراسان گفت:

— بفرمائید.

اللهیار مات و مبهوت ماند.

تا آن روز بارها در این قبیل مجالس حضور یافته و ندیده بود که دختری چیزی تعارفش کند.

این حرکت آق‌پری را حمل بر سادگی او نمود، سیب را گرفت و مشغول خوردن شد.

بعد برای اینکه زیردین دختر ساده‌لوح نماند خودش مقداری نقل و شیرینی جلوی دختر گذاشت و بی‌خیال و بی‌اختیار لبخندی زد. اینجا که یکمرتبه خوارزمشاه دست بهم کوفت و به صدائی بلندتر از صدای

آق پری عروس می شود / ۱۳۳

ساز و آواز مطرب ها فریاد بر آورد:

— به به! مبارک باشد، من شنیده بودم که مهمان عزیز ما اللهیار خان و آق پری همدیگر را می خواهند ولی روی حجب و حیا و خجالت حرفی بر زبان نمی آورند. اکنون با چشم خود دیدیم که این دو خواهان همدیگر می باشند. خدا مبارک کند. ما همین مجلس را به مجلس شیرینی خوران مبدل می کنیم و همین دو روزه عروسی این دو عزیز را راه می اندازیم... سپس رو به مطرب ها کرد و گفت:

— اکنون از آن شعرها که در عروسی ها می خوانید بخوانید و بنوازید...

از هر طرف صدای مبارک باد و خدا مبارک کند بلند شد.

اللهیار ها ج و واج مانده بود که این چه عالمی است و چه بساطی است. از عشق حوریه نسبت به خودش خبر داشت و می دانست که اگر حوریه بشنود که او با دختر دیگری عروسی کرده یا دیوانه خواهد شد یا دست به خودکشی خواهد زد.

چند مرتبه به سوی خوارزمشاه برگشت تا بگوید که وی ابداً خیال ازدواج ندارد. ولی خوارزمشاه تو گوئی متوجه نشد، یعنی بروی خود نیاورد.

گفتیم که مجلس بزم خصوصی و خانوادگی بود. چند نفر از دختران به رقص برخاستند. بعد همه یکصدا گفتند:

— حال نوبت عروس خانم است...

آق پری که در آتش شرم و خجالت توأم با شادی و مسرت

می سوخت، برخاست و یکی دو چرخ زدی و از هر طرف صدای تحسین و به به، عروس خانم را تحویل گرفت. با یک نوع کبر و غرور بر جای خود نشست و با نگاه محبت بار اللهیار را نگریست. ولی به نظرش رسید که داماد گرفته و عبوس و گره در ابروان انداخته است و متحیر ماند. از خودش می پرسید: زن ها می گفتند که او در آتش عشق او می سوزد و خواب خوراک را بر خود حرام کرده پس چرا ناراحت و خشمناک به نظر می رسد؟ شاید دلش می خواسته که مجلس شیرینی خوران مفصلتر و با شکوه تر از این باشد؟ شاید هم از این جهت ملول و غصه دار گردیده که از مادر و خواهر و نزدیکانش کسی در این مجلس شادمانی حضور ندارد...

دخترک سعی می کرد به دل خود بد نیاورد.

مجلس تمام شد. زن ها و دخترها یکی یکی از در بیرون رفتند. خوارزمشاه با اشاره مخصوص اللهیار و آق پری را نگاهداشت. اطاق که خلوت شد آن دو را مورد نوازش قرار داد، دست نوازش به سر و گوش هر دو کشید و رو کرد به اللهیار و گفت:

— از این ساعت تو جزو خاندان من بشمار می آئی. این دختر که به او علاقمند شده ای از بستگان نزدیک من است. من این ازدواج را به تو تبریک می گویم و عروسی شاهانه برای شما بر پا خواهم ساخت. بعد از عروسی، هر شغل و مقامی را که طالب باشی بی مضایقه مرحمت خواهم فرمود. از این به بعد، باید اسم ایران را فراموش کنی. هرگز یادی از وطن ننمائی و خود را یکی از خوانین و بزرگان خیره بشماری بار دیگر این

آق پری عروس می شود / ۱۳۵

از دواج را تبریک می گویم. فعلاً هر دو شما را به خدا می سپارم...

خوارزمشاه این حرف را گفت و آن دو را مرخص فرمود.

آق پری از در بیرون رفت.

اللهیار دو قدمی به طرف در برداشت ولی ایستاد و گفت:

- عرضی دارم.

خوارزمشاه که از گرفتگی قیافه اللهیار فهمیده بود که جوان

غافلگیر از آن جریان ناراضی است، دریافت که اللهیار می خواهد به

بساط عروسی که ناگهان راه انداخته اند، اعتراض کند. خواست از

شنیدن اعتراضات اللهیار شانه خالی کند.

گفت:

- حالا کار دارم باشد برای موقع دیگر.

اللهیار دامنش را گرفت و قسمش داد که حرف های او را گوش

کند. بعد از تشکر از الطاف و مراحمی که در این مدت از خوارزمشاه

دیده بود، عنوان کرد که به هیچ وجه مایل نیست در ولایت غربت عروسی

کند، زیرا پدر و مادر و خواهران و تمام اقوامش آرزو دارند در عروسی او

حاضر باشند. اگر بدون حضور آنها عروسی کنم، عاق والدین خواهم

شد. گذشته از آن، من از شما پوشیده نمی دارم که نمی توانم همه عمر

دور از اقوام و عزیزانم در خیوه بمانم. محض رضا خدا مرا از قید این

عروسی اجباری رها سازید و اجازه بدهید که به وطن خود برگردم...

خوارزمشاه قیافه عبوسی به خود گرفت و با لحن خشمناک گفت:

- اگر این افکار را به سر داشتی حقش بود که فکرهایت را می کردی

و با دختر مردم، آنهم از خاندان خود من مشغول عشق‌بازی نمی‌شدی. من خبر دارم که تو و آق‌پری دائماً باهم عشق‌بازی کرده‌اید! حال از من چه می‌خواهی. رسم ما بر این است (دروغ می‌گفت، چنین رسمی وجود نداشت) که هرگاه در مجلسی که عده‌ای نشسته‌اند پسری با دست خود نقل و نبات تقدیم دختری بکند، این عمل به منزله خواستگاری از دختر است. مگر همین یک ساعت پیش تو میوه و شیرینی به آق‌پری ندادی؟ اگر هم می‌خواهی به امید وصال حوریه به ایران برگردی لابد شنیده و می‌دانی که حوریه آخرین خواستگارهایی را که من فرستاده بودم، باروی خوش پذیرفته و وعده کرده که پس از مراجعت پدرش، به عقد ازدواج من درآید. در هر حال، تو عروسی با آق‌پری را شخصاً با دست خودت پی‌ریزی کرده‌ای و برهم زدن این عروسی موجب سرافکندگی، بلکه رسوائی دختر خواهد بود.

اللهیار خواست اعتراض کند و بگوید پیغام‌های عاشقانه را خود آق‌پری می‌فرستاد و او هر دفعه جواب می‌داد که به جهاتی از عروسی با آق‌پری معذورست...

ولی دیگر گوش خوارزمشاه بدهکار این حرفها و اعتراضات نبود. خوارزمشاه بالحن آمرانه و شاهانه گفت:

— برو شکر خدا را بکن که با چنین دختری عروسی می‌کنی و خودت را برای این سعادت که خدا نصیب کرده آماده ساز...

اللهیار اندیشناک و پریشان به خانه خود رفت. هر چه فکر می‌کرد، راهی برای برهم زدن این عروسی اجباری به خاطرش نمی‌رسید. در

آق پری عروس می شود / ۱۳۷

واقع هم هیچ کاری از دستش ساخته نبود. ساعتی نگذشته بود که وزیر خوارزمشاه به دیدنش آمد.

اللهیار را سخت ملامت کرد که چرا می خواسته محبت و احسان بزرگ خان را رد کند. وزیر گفت:

- خوارزمشاه از رفتار و گفتار اللهیار درباره عروسی سخت مکدر شده و خدا نکند که خوارزمشاه با کسی بد بیفتد.

خلاصه، اللهیار را قانع و راضی ساخت که در اولین ملاقات از خوارزمشاه عذرخواهی کند و از لطف و مرحمت بی انتهای او که حاضر شده شخصاً برای اللهیار عروسی برپا سازد، تشکر نماید. و خدا نکند که اللهیار مورد خشم و بی مهری خان واقع بشود که عاقبت شوم و خطرناکی خواهد داشت. اللهیار چاره ای جز تسلیم و رضا ندید.

دستورات وزیر را اجرا کرد. از روز بعد طبق دستور خان خیوه، مشغول تهیه مقدمات عروسی شدند. عمارت بزرگی با اثاثیه مجللی برای عروس و داماد آماده کردند. برای اللهیار چند دست لباس عالی، البته مطابق «مد» مردمان خیوه، تهیه نمودند و داماد به صورت یکی از خانزاده های خیوه درآمد.

سه شبانه روز عروسی گرفتند. در ضمن بزرگان ایرانیان مقیم خیوه را از تجار و غیره به عروسی دعوت کردند.

خود خوارزمشاه عروس داماد را دست به دست داد.

گرفتگی خاطر اللهیار کم کم برطرف گردید. جوانی کار خود را کرد، ذوق و شوقی که برای معاشرت با زن ها داشت بر تمام احساسات و

افکارش غلبه کرد. خلاصه اللهیاری «هر چه بادا باد» گفته و نو عروس را
در آغوش کشید!

فصل هشتم

بیم و امید

حوریه در فراق معشوقش اللهیار روز به روز رنجورتر و نحیف‌تر می‌شد. این عاشق صادق شب و روز به معشوق دور افتاده فکر می‌کرد و آه‌های دردناکی می‌کشید. پدر بیچاره‌اش یدالله‌خان با آن مهر و محبت و دلبستگی که به دختر خود داشت، با چشم خود می‌دید که حوریه روز به روز بسوی مرگ می‌رود.

بالاخره تصمیم گرفت که برای نجات یگانه دخترش دل به دریا بزند. شاید به یاری خدا اللهیار را از خيوه بیرون آورد و دستش را در دست حوریه بگذارد و دختر عزیز را شیرین کام کند. با چند نفر از دلاوران بی‌باک خیرآباد موضوع نجات اللهیار را در میان نهاد. بعد از گفتگوی زیاد اکثریت رأی دادند که ربودن و فرار دادن اللهیار از خيوه البته مشکل است، ولی محال نیست. اول صحبت شد که ده نفر مأمور این کار بشوند ولی بعداً صلاح در کمی عده دیدند و سه نفر را کافی شمردند. قرار شد که این سه نفر با کاروان تجار به خيوه بروند و به یاری خدا اللهیار را

نجات بدهند.

این سه نفر انتخاب شدند. هر سه از قهرمانان نامدار خیر آباد بودند. اینها می دانستند که هرگاه موفق به نجات اللهیارخان بشوند، علاوه بر محبت های سرشاری که از یدالله خان کوتوال خیر آباد خواهند دید، در ضمن مورد الطاف و مراحم بی کران فرمانده عساکر ایران یعنی سامخان ایلخانی هم قرار خواهند گرفت زیرا اللهیار از اقوام نزدیک و محبوب سامخان بود. باری، آن سه قهرمان دلاوری که در حقیقت برای نجات اللهیار جان بر کف گرفته بودند، با تجهیزات و مطالعات کامل عازم سرخس شدند تا از آنجا با کاروان تجار رهسپار خیوه بشوند.

نور امید در دل حوریه درخشید. از روزی که آن سه نفر از خیر آباد حرکت کردند، حوریه در عالم خیال با آنها همسفر شده، قدم به قدم همراه آنها راهنمایی می کرد تا به خیوه برسند و اللهیار را نجات بدهند و همراه خود بیاورند.

سه روز از حرکت آن سه نفر گذشته بود که قافله ای به دروازه خیر آباد رسید. این قافله فرستادگان خوارزمشاه بودند.

قافله مرکب از دوازده نفر بود که سه نفرشان رازنها و بقیه را مردها تشکیل می دادند. نظر به اینکه قافله از جانب سلطان مطلق العنانی مثل خوارزمشاه آمده بود، حسب الامر کوتوال مقدم واردین را با عزت و احترام استقبال کردند، زن ها را به اندرون بردند و مردها را به عمارت بیرونی راهنمایی کردند.

مردی که ریاست این هیئت را داشت، از قول خوارزمشاه سلام

فراوانی به کوتوال رسانید و بعد از محاصره خیر آباد توسط ازبک‌ها اظهار تأسف نمود و سعی کرد با هزار قسم و آیه ثابت کند که روح خوارزمشاه از حمله ازبکان به افریزه و به خصوص محاصره خیر آباد اطلاعی نداشت و الا با کمال قدرت از این جسارت و خودسری ازبکان جلوگیری می‌کرد.

در اینجا صحبت‌های کوتوال را با ایلچی‌ها قطع می‌کنیم و به سراغ اندرون می‌رویم که سه نفر زن هم جزو ایلچی‌ها وارد شده و پذیرائی آنها ناچار بر عهده حوریه بود.

زن‌ها هدایای فراوانی برای حوریه آورده بودند که آنها را روی زمین چیدند. در ضمن، مقداری هم نقل و نبات و شیرینی همراه آورده بودند که در مقابل حوریه بر زمین نهادند. زن‌ها هر سه تبسم مرموزی به لب داشتند. یکی از آنها اشاره به آن سینی نقل و نبات نمود و پرسید:

— اگر گفتید این شیرینی‌ها را برای چه آورده‌ایم؟

حوریه چیزی از این سؤال نفهمید و اظهار بی‌اطلاعی کرد. زن ایلچی که جزو سؤمین دسته خواستگارهای اعزامی خوارزمشاه بود، خنده‌ای کرد و گفت:

— البته به خاطر دارید که در سفر گذشته من به اینجا آمده و شما

خواستگاری خوارزمشاه را قبول کردید و وعده دادید که بعد از مراجعت پدرتان با او ازدواج کنید. در ضمن توسط ما به خوارزمشاه پیغام دادید که با اللهیارخان که اسیر شده بود خوشرفتاری کند و نگذارد که در خیوه به او بد بگذرد. خوارزمشاه به ملاحظه محبت و احترامی که در حق شما

دارد، اللهیارخان را مورد نوازش قرار داد و آزادی کامل به او عطا فرمود. در مجالس بزم او را در کنار خود می‌نشاند و همه نوع محبت در حقش مبذول میداشت تا اینکه یک روز خبردار شد که اللهیارخان با دختری از بستگان او که در اندرون بود سر و سر عاشقانه پیدا کرده است. از تفصیل این ماجرا می‌گذریم و همین قدر می‌گوئیم که شبی در مجلس بزم خانوادگی خود خوارزمشاه متوجه شد که اللهیارخان و آن دختر نقل و نبات در دهان همدیگر می‌گذارند...

در این هنگام حالی به حوریه دست داد که حس کرد دل در سینه‌اش از جا کنده شده و چیزی نمانده که از فشار قلب جان به جان آفرین تسلیم کند. لرزه کشنده‌ای بر اندامش نشست.

وہ کہ چه عالم عجیبی دارد این عشق و عاشقی!
برای یک عاشق پا کباز هیچ ضربتی دردناکتر و کشنده‌تر از خبر بیوفائی معشوق نیست.

اگر حوریه در آن لحظه خنجر یا کارد و دشنه‌ای دم دست می‌داشت، مسلماً با آن خنجر سینه خود را می‌شکافت و قلب خود را چاک می‌داد تا بقیه این ماجرای جانسوز را نشنود!

حوریه در حالی که زانویش می‌لرزید و قلبش قشرده می‌شد و خود نیمه جان بود، به حرف‌های پیرزن ایلچی گوش می‌داد.

پیرزن که تبسم شیطننت آمیزی به لب داشت و با یک چشم نقل و نبات سوقاتی و با چشم دیگر حوریه را نظاره می‌کرد به صحبت ادامه داد و گفت:

— آری، خوارزمشاه وقتی در آن مجلس بزم با چشم خود دید که اللهیارخان «نامزد سابق» شما و آن دختر «زیبا» که اسمش «آق‌پری» است نقل و شیرینی در دهان همدیگر می‌گذارند و برای هم میوه پوست می‌کنند، در وهله اول خشمناک شد که چرا اینها بی‌اجازه او نامزد «بازی» می‌کنند. بعد با صدای بلند گفت که از قرار معلوم اللهیارخان و آق‌پری دل‌باخته یکدیگر می‌باشند و چون رسم و رسوم خوارزم بر این است که هرگاه پسر و دختری در مجلسی علناً نسبت به هم اظهار محبت کنند، باید با هم عقد ازدواج ببندند، لذا ما هم مجلس بزم امشب را به مجلس شیرینی خوران این دو تبدیل می‌کنیم. مطرب‌ها مبارک باد زدند و خواندند و مجلس به خوبی و شادمانی برگزار گردید.

از فردا به تهنیه مقدمات یک عروسی شاهانه شروع شد و سه روز بعد عروسی آن دو با جلال و شکوهی که کسی نظیر آنرا در خوارزم به خاطر نداشت برپا گردید. تمام بزرگان خیوه و از جمله تجار و محترمین ایرانیان مقیم خیوه را دعوت کرده بودند. سه نفر از تجار ایرانی که به عروسی دعوت داشتند همراه ما آمده‌اند تا این جشن و سرور را برای پدرتان تعریف کنند. خوارزمشاه یکی از قصرهای خود را با تمام لوازم به عروس و داماد بخشیده و آنها اکنون در آن قصر مشغول عیش و نوش می‌باشند. سرتان را درد نمی‌آورم، اللهیارخان عهد و پیمانی را که با شما بسته بود زیر پا نهاده و اکنون با نو عروس محبوب خود خوش می‌گوید و خوش می‌خندد...

زن‌های ایلچی طبق دستورات مفصلی که از خوارزمشاه گرفته بودند

عشقبازی‌های موهوم اللهیار را با دختر خوارزمی را با آب و تاب تمام تعریف کردند که چگونه اللهیار خواب و خوراک بر خود حرام کرده، اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد و می‌گفت اگر دختر را به او ندهند خود را هلاک خواهد کرد.

پیر زن ایلچی پس از آنکه با این تعریف‌ها آتش به جان حوریه زد، تبسمی بر لب آورد و گفت:

— خدا را شکر که شما از قول و قراری که با این جوان هوسباز داشتید راحت شدید. حال باید خود را برای عروسی با پادشاه بزرگی مثل خوارزمشاه آماده کنید. این دفعه خوارزمشاه ما را با این منظور به خدمت شما فرستاد که شما تاریخ حرکت خود را بسوی خیوه معین کنید تا خوارزمشاه لوازم سفر شاهانه شما را از هودج و تخت روان و سوار و غیره به اینجا بفرستد و شما را بسوی خیوه حرکت دهیم.

پیر زن لبخندی زد و گفت: این دفعه هم دست خالی نیامده‌ایم. و بعد از گفتن این حرف، دست به درون کیسه‌ای که همراه داشت برد و بسته‌ای را که لَقَاف آن از پارچه حریر بود بیرون آورد و باز کرد و مقداری جواهرات و زینت آلات گوهر نشان روی زمین چید و پرسید:

— حالا بفرمائید تاریخ حرکت از خیر آباد بسوی خیوه را معین کنید. بی‌زحمت این هدایای خان خیوه را هم بردارید...

حوریه که معلوم است در آن لحظه چه حالی داشت، نگاهی بروی زن‌های ایلچی و جواهرات و آن نقل و نبات انداخت و در حالی که از هجوم افکار و احساسات تلخ و دردناک قلبش به شدت فشرده می‌شد،

بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد ایلچی‌ها را در بهت و حیرت گذاشت و از در بیرون رفت... می‌رفت و آنچه لعنت و نفرین و فحش ناسزا بود نثار اللهیار می‌کرد: بروای جوان بیوفا! همان طور که تو دل مرا شکستی و جگرم را در آتش کشیدی، خدا دلت را بشکند و جز جگر بزنی. باید از تو انتقام بکشم... راست گفته‌اند که از عشق و محبت تا نفرت و عداوت یک قدم است. در اینجا فکری به خاطرش رسید که آنرا به‌ترین راه انتقام از اللهیار دید: خوب است که من هم زن خوارزمشاه بشوم تا اللهیار با چشم‌های کور شده خود عروسی شاهانه مرا با خوارزمشاه ببیند تا بفهمد که چه نامزدی را از دست داده است. خوارزمشاه را وادار می‌کنم که شغل مهتری اسب‌های اصطلیل خاصه مرا بر عهده اللهیار بگذارد تا خود ذلیل و خار و خفیف شود!

این فکر برای یک لحظه مشغولش داشت ولی فوراً رأیش برگشت و منصرف شد. فکر کرده ما ایرانی‌ها دائماً با ازبکان در جنگ و جدال هستیم و تشنه خون همدیگر می‌باشیم، چگونه دختری مثل من که در مقابل حمله ازبکان به خیر آباد دسته آزاد زنان را تشکیل دادم و جمعی از آنها را از پای در آوردم حال پشت پا به احساسات ملی و وطنی بزنم و زن رئیس کل ازبکان یعنی خوارزمشاه بشوم. نه، این کار را نمی‌کنم و به نحو دیگری از این نامزد فریبکار انتقام می‌کشم. به اطاق خود رفتم. شور و هیجان بیچندی بر وجودش مستولی شده بود. دیگر گریه نمی‌کرد. حال جوانمرد جنگجویی را داشت که عازم میدان رزم باشد و برای کوبیدن حریف قوی پنجه راهبانی در نظر بگیرد.

یدالله خان کوتوال خیر آباد و پدر حوریه وقتی از فرستادگان خوارزمشاه خبر عروسی اللهیار خان را با دختری از بستگان خان شنید، دل در سینه اش فرو ریخت. از عشق و علاقه دخترش نسبت به اللهیار خبر داشت. با چشم های خود اشک های سوزان حوریه را در آن ساعت هائی که از فراق اللهیار می نالید دیده بود. اول خیال کرد که شاید اللهیار را مجبور به این ازدواج کرده اند. دو نفر از تجار ایرانی را که همراه ایلچی های خوارزمشاه آمده بودند به گوشه ای کشید و جویای شرح مفصل ماجرای عروسی شد.

مخصوصاً سئوالاتی راجع به روحیه و طرز رفتار اللهیار در روزهای عروسی نمود. آنها با قید قسم گفتند که اللهیار را در تمام این مدت خوش و خندان دیدند و معلوم بود که جوان هوسباز کاملاً سرخوش و شادمان است!

یدالله خان مهمانان را به حال خود گذاشته و شتابزده به سراغ دخترش رفت تا مبادا خدای نکرده از فرط یأس و نومیدی و غم و غصه بلائی بر سر خود بیاورد.

تصور می کرد که حوریه را غرق در اشک چشم خواهد دید ولی وقتی وارد اطاق حوریه شد، بر خلاف انتظار حوریه را در حال طبیعی دید... حوریه تا چشمش به پدر افتاد تبسمی به لب آورده گفت:

— پدر جان خیال کردی که من با شنیدن خبر عروسی اللهیار از غصه هلاک خواهم شد یا خودم را خواهم کشت؟ این طور نیست، جنگ نیست! من در مورد اللهیار اشتباه کرده و فریب اظهارات عاشقانه او را

خورده بودم.

حال که او به من خیانت کرد من هم مهر و محبتش را از دل بیرون انداختم، دیگر کمترین علاقه‌ای به او ندارم. ولی اگر خدایاری کند انتقام هولناکی از او خواهم کشید. باز جای شکرش باقی است که من قبل از اینکه با اللهیار عروسی کنم به اخلاق پلید و ناجوانمردانه او پی بردم. ممکن بود بعد از عروسی با من به یک چنین خیانت و نامردی دست بزنند و آنوقت روزهای مرا سیاه کند. در هر حال پدرجان خیالت از جانت من راحت باشد...

یدالله خان تا حدی آرام گرفت و پرسید:

- جواب خواستگاری خوارزمشاه را چه بدهیم. تو سابقاً وعده ازدواج با او داده‌ای؟! حوریه گفت:

- بگوئید که فعلاً حالش برای عروسی مساعد نیست ولی قول می‌دهید که هر وقت خواست ازدواج کند فقط خوارزمشاه را به شوهری انتخاب خواهد کرد.

یدالله خان یکه خورد و پرسید راست می‌گوئی؟

«حوریه» زهر خندی زد و جواب داد:

- اگر سرم را هم ببرند ممکن نیست بروی خوارزمشاه نگاه کنم. مقصودم این است که این ایلچی را با این وعده روانه سازید تا بعد خدا چه خواهد.

یدالله خان ایلچی‌ها را یک شب مهمان نگاه داشت و روز بعد روانه

ساخت. هر چه ایلچی‌ها و مخصوصاً زن‌ها اصرار کردند که پدر و دختر لااقل تاریخ تقریبی برای عروسی معین کنند، جواب قانع کننده‌ای نشنیدند. حوریه که زن‌های ایلچی را در بهت و حیرت گذاشته و با قهر و تعرض از اتاق بیرون رفته بود یکی دو ساعت بعد بر اعصاب خود مسلط شد و نزد آنها برگشت. به قدری با آنها خوشرفتاری کرد و گفت و خندید تا زن‌های ایلچی یقین کردند که قهر و تعرض اولی حوریه علت دیگری داشته و به خاطر شنیدن خبر عروسی اللهیار نبوده. حوریه خنده کنان تحف و هدایای مرحمتی خوارزمشاه را تحویل گرفت و انعام‌های برازنده به ایلچی‌ها داد و آنها را به راه انداخت.

ایلچی‌ها رفتند. روزها می‌گذشت، آنچه در آن ایام خاطر حوریه را بیش از هر موضوع دیگری به خود مشغول می‌داشت، قضیه سه نفر از دلاوران خیر آباد بود که پیش از ورود ایلچی‌ها در روزهای که حوریه در فراق اللهیار می‌سوخت و اشک می‌ریخت، برای ربودن و فرار دادن اللهیار از خیر آباد عازم خیوه شده بودند. دل حوریه به حال آن سه نفر می‌سوخت زیرا برای نجات معشوق حوریه جان خود را به خطر انداخته بودند. در صورتی که اکنون نه عشقی در میان بود و نه معشوقی! در نظر حوریه مسلم بود که هر گاه آن سه دلاور به اللهیار برسند و پیشنهاد فرار بکنند اللهیار نه تنها پیشنهاد آنها را قبول نخواهد کرد، بلکه آنها را الو داده و به زندان و بلکه زیر خنجر دژ خیمان خوارزمشاه خواهد انداخت.

روزهای پر سوز و گدازی بر حوریه می‌گذشت. دختر «پاکدل» دیگر مسلط بر افکار و احساسات خود نبود. گاهی به نظرش می‌رسید که

هنوز اللهیار را با آن همه خیانت و دروغ و دغل دوستی می‌دارد و هرگاه روبرو شوند اختیار از کف داده خود را در آغوش معشوق خواهد انداخت، گاهی هم حس می‌کرد که تشنه خون اللهیار بود و هر وقت و هر کجا به او برسد سینه خیانت کارش را مشکافته و قلب بی‌مهر و ناپاکش را چاک چاک خواهد کرد.

اکنون به سرغ آن سه دلاور نامداری می‌رویم که محض خدمت به یدالله خان کوتوال غیور و محبوب خیر آباد، جان بر کف نهاده و عازم خیوه شدند تا معشوق دختر کوتوال را از بند خوارزمشاه برهانند. هر سه از ماجرای عشق و عاشقی حوریه و اللهیار خبر داشتند و سفر پر خطری را که در پیش گرفته بودند یک امر خیر و ثوابی می‌شمردند. چه ثوابی بالاتر از اینکه جوان دلاوری را از قید و بند جانسوز خوارزمشاه برهانند. در آن زمان غالب مردها ریش می‌گذاشتند و آن سه نفر هم ریش داشتند. از ساعتی که تصمیم به این سفر پرخطر گرفتند قرار گذاشتند دست به اصلاح و کوتاه کردن ریش نزنند تا بهتر بتوانند خود را به صورت بازرگان در آورند. راهها ناامن بود و قافله تجار تقریباً ماهی یک بار از سرخس عازم خیوه می‌شد. قافله را هرگاه در خاک ایران بودند، سوارهای دولتی ایران و اگر در سرزمین خیوه بودند سواران ازبک مشایعت می‌کردند. آن سه نفر خود را جزو تجار ایرانی جازده و مقداری اجناس مختلف باب بازار خیوه خریداری کردند و همراه بر داشتند و چنین وانمود کردند که با پول اجناس مزبور، مقداری قالی و قالیچه در

خیوه خریداری خواهند کرد. با اینکه حمل اسلحه آزاد بود، مع هذا اینها سلاحهای سرد خود را با چند قبضه سلاحی که برای اللهیار تهیه کرده بودند، در میان مال التجاره پنهان ساختند، از هر جهت خود را به شکل تجّار در آورده و همراه قافله رهسپار خیوه گشتند و بدون مواجهه با پیش آمدی صحیح و سالم وارد پایتخت خوارزمشاه شدند. مأموریت مشکلی در پیش داشتند: از یک طرف مایل نبودند با آشنائی روبرو بشوند و یا کسی آنها را بشناسد و لو بدهد. از طرف دیگر ناچار بودند از این و آن سراغ اللهیار را بگیرند و بعد به ملاقاتش بروند. اینها از ماجرای عروسی «شاهانه» اللهیار اطلاع نداشتند و تصوّر می کردند که اللهیار تحت نظر است و نان بخور و نمیری از خوارزمشاه می گیرد و در گوشه و کناری برای خود زندگی می کند.

چند روزی جدا از هم در شهر می گشتند، به هر گوشه و کنار سر می زدند و اثری از گمشده نمی دیدند.

یکی از سه نفر که نامش احمد علی و زرنگ تر از رفقای خود بود، با یک تاجر قالی فروش که اصلاً ایرانی و سالها در خیوه اقامت داشت، با خرید یکی از دو قطعه قالی، طرح دوستی ریخت، روزهای یکی دو ساعت بر در دکان او می نشست و از هر دری صحبت می کرد.

تاجر قالی فروش با وجود اقامت طولانی در آن دیار غریب، هنوز به وطن علاقمند بود و از احمد علی سئوالاتی راجع به وطن می کرد. احمد علی یک روز شرح حمله ازبکان به افریزه و محاصره خیر آباد را بیان نمود و چون تاجر را وطن پرست و ایران دوست دید، تعریف کرد که

چگونه دختر کوتوال خیر آباد به نام حوریه در غیاب پدر از قلعه دفاع نمود و جمعیتی از زنان آزاد تشکیل داد و گروهی از مهاجمین را از دم شمشیر گذراند و با سی یا چهل زن و دختر که اسم خود را آزاد زنان گذاشته بودند با شهامت تمام در مقابل سه هزار ازبک ایستادگی کرد و حتی خدعه و حيله‌های ناجوانمردانه ازبکان را عقیم گذاشت...

احمد علی آهی کشید و گفت:

— ولی روزگار غدار در حق این دختر ظلم کرد و نامزد او را که نامش اللهیار خان و از اقوام نزدیک سامخان ایلخانی بود بر حسب تصادف تحویل ازبکان داد که اسیرش کردند و به خیوه بردند و معلوم نیست که در اینجا چه بلایی بر سرش آوردند...

احمد علی آهی کشید و چشم بروی مرد قالیفروش دوخت.

مرد قالی فروش به شنیدن اسم اللهیار خان، روی پوست گوسفندی که نشسته بود جابجا شد با تعجب و حیرت نگاهش را بروی احمد علی دوخت و خنده بلندی کرد و گفت: بر خلاف تصور شما، نه تنها بلایی بر سیر اللهیار خان نیاوردند، بلکه خوارزمشاه مقام و مرتبه او را چنان بالا برد که شاهزادگان بزرگ حسرت آن قرب و منزلت را دارند. اکنون اللهیار خان در قصری زندگی می کند که بعد از قصر خوارزمشاه نظیر ندارد. اخیراً هم خوارزمشاه دختری از بستگان خود را به عقد اللهیار خان در آورد و عروسی شاهانه‌ای برای آنها برپا داشت که باید در داستان‌ها بنویسند. دهان قالی فروش گرم شده بود. تا توانست در اطراف حشمت و جاه و شکوه و جلال اللهیار داد سخن داد و ضمناً گفت که خوارزمشاه

بزودی شغل و مقام مهمتی در دربار خود به اللهیار رجوع خواهد کرد. قالی فروش در خاتمه صحبتش، دکان را به شاگردش سپرده و همراه احمدعلی روانه شد تا قصر با شکوه اللهیار را به او نشان دهد.

قالی فروش که تصور می کرد احمدعلی با اللهیار دوستی و آشنائی دارد می خواست با این خوش خدمتی او را از نگرانی در آورده و خوشنود سازد. احمدعلی غرق در بهت و حیرت نزد رفقای خود برگشت و آنچه را از قالی فروش شنیده بود تحویل داد و آنها را هم در گرداب شگفتی و تعجب غوطه ور ساخت. دور هم نشستند و این موضوع را مطرح کردند که اللهیار با آن زندگی شاهانه که در اینجا بهم رسانیده، یعنی دختر زیبائی از بستگان خوارزمشاه را در آغوش می فشارد و در قصر شاهانه زندگی می کند و بزودی هم صاحب شغل و مقام عالی خواهد شد، آیا با این وصف حاضر خواهد شد به ده کوره خیر آباد برگردد.

جواب دو تن از آن سه نفر در مقابل این سؤال کلمه «هرگز» بود. بعد این سؤال مطرح شد که آیا اساساً صلاح هست که اینها نزد اللهیار بروند و خود را معرفی کنند و پیشنهاد فرار به ایران بدهند؟ اللهیار از اقوام خیلی نزدیک سامخان ایلخانی فرمانده عساکر ایران می باشد. اکنون که از ایران رو گردان شده و طوق چاکری خوارزمشاه را به گردن انداخته است مسلماً مایل نیست که خبر کارهای زننده او که یک نوع خیانت است به گوش سامخان برسد.

در این صورت هیچ بعید نیست که برای جلوگیری از بازگشت ما به ایران، هر سه نفر ما را به زندان بفرستد یا اصلاً سر به نیست کند. دو نفر

از آن سه تن عقیده داشتند که اللهیار به هیچ قیمتی حاضر نخواهد شد به ایران برگردد و بهتر است به ملاقات او نروند و به ایران بازگشته و آنچه راجع به اللهیار شنیده و دیده‌اند تعریف کنند.

احمد علی با آن دو مخالفت کرد و گفت:

— وظیفه ماست که مأموریت خود را انجام دهیم. یعنی با اللهیار ملاقات کنیم و نقشه فرار را پیشنهاد نمائیم. از آن گذشته، من گمان می‌کنم که خوارزمشاه روی نظریات خاصی شأن و مقام اللهیار را بالا برده و او هم روی دلایل و ناچاری تسلیم شده. من در خیر آباد او خود یدالله خان شنیدم که اللهیار نامزد دختر او خوریه می‌باشد و این دو نسبت بهم عشق و علاقه فوق‌العاده دارند. در واقع شیرین و فرهاد و یالیلی مجنون عصر ما می‌باشند بنابراین بعید نیست که اللهیار به شنیدن اسم نامزد و معشوقه‌اش چنان از خود بی‌خود بشود که پیشنهاد فرار را بپذیرد. آن دو نفر از عقیده خود برنگشتند.

بالاخره احمد علی حاضر شد که به تنهایی به ملاقات اللهیار برود و قضیه فرار با او در میان نهد...

اللهیار خان پس از آنکه به دست ازبکان اسیر شد و به خپوه اعزام گردید، سخت بیمناک و مضطرب شد. در خپوه با نهایت تعجب متوجه گردید که همه بزرگان دربار خپوه او را می‌شناسند و از اصل و نسبش خبر دارند و می‌دانند که از بستگان و اقوام خیلی نزدیک سامخان ایلخانی فرمانده عساکر ایران است. می‌ترسید که ازبکان انتقام سردارانی را که به دست ایرانیان کشته شده بودند، از او بکشند. آنچه بر

نگرانیش می‌افزود این بود که می‌ترسید خوارزمشاه به ملاحظه رقابتی که با وی از جهت حوریه داشت، او را به نحوی از میان بردارد و برای همیشه خیال خود و حوریه را آسوده سازد.

اللهیارخان را پس از ورود به خیوه به حضور خوارزمشاه بردند. خوارزمشاه سئوالاتی راجع به عساکر ایران و عده و تسلیحات و پایگاه‌های آنها نمود و با بی‌اعتنائی مرخصش نمود.

خوارزمشاه خود دریافت که غنیمت یا اسیر گرانبھائی به دستش افتاده و می‌تواند اللهیار را با چند نفر از سران ازبک که در دست ایرانی‌ها اسیر بودند معاوضه کند. مطمئن بود که خود ایرانی‌ها بزودی چنین پیشنهادی در این زمینه خواهند فرستاد. در انتظار این پیشنهاد نشست تا چه پیش آید.

اللهیار را در روزهای ورود در یک اطاق محقر و نیمه تاریک منزل دادند.

جوان پر حرارت که در وطن خود از هر جهت عادت به خوش گذرانی و عیش و نوش داشت، از وضعیت خود در خیوه سخت متأثر گردید ولی چه می‌توانست بکند؟

باری، خوارزمشاه از اینکه نامزد حوریه را اسیر کرده بود سخت خوشحال بود. چون چند روزی در انتظار گذاشت و از طرف ایران پیشنهادی نرسید، خود خوارزمشاه پیشقدم شد و خواست بر آوردی از علاقه اردوی ایران نسبت به اللهیار به دست آورد و در ضمن بفهمد که حوریه خبر اسارت نامزدش اللهیار را چگونه تلقی کرده است. برای

سومین بار هیئتی به نام ایلچی «خواستگار» روانه خیر آباد ساخت تا از حوریه جواب قطعی بگیرند. حوریه از خبر گرفتاری نامزدش در دست ازبکان سخت منقلب و پریشان گردید و در صدد چاره جوئی بر آمد.

در این روزها بود که ایلچی‌ها وارد شدند. حوریه محض حفظ جان اللهیار، این دفعه جواب مساعد داد و توسط همان ایلچی‌ها از خوارزمشاه تمنا نمود که درباره اللهیار از «لطف و مرحمت» مضایقه نکنند. خوارزمشاه که پس از شنیدن جواب مثبت حوریه تا حدی دیگر ملاحظه‌ای از اللهیار نداشت، او را در زندگی آزاد گذاشت و یک زندگی مرفه و حتی مجللی برای او مهیا نمود و اللهیار در سلک مقرّبین درگاه قرار گرفت.

با اینکه حوریه رسماً اعلام کرده بود که جز خوارزمشاه مرد دیگری را به شوهری قبول نخواهد کرد، مع‌هذا خوارزمشاه، اللهیار را رقیب خود می‌پنداشت و چنانچه گفتیم تصمیم گرفت عشق و علاقه بین حوریه و اللهیار را به نفرت و عداوت مبدل کند و برای نیل به این منظور، بساط عروسی اللهیار را با «آق‌پری» براه انداخت. اللهیار وقتی خود را در رفاه و آسایش دید «غرور» جوانی یعنی هوسبازی و شهوترانی در نهادش به صدا در آمد. راست است که در وهله اول دست به دامن خوارزمشاه شد تا او را از این ازدواج معاف بدارد، ولی تحت فشار همان غرور جوانی زیاد سخت نگرفت و تسلیم عیش و نوش گردید.

چند روزی که گذشت آتش هوسبازی و شهوترانی در وجودش فروکش کرد و مثل فیلی که یاد هندوستان کند، به یاد حوریه افتاد و

حوریه با آن جمال بی مثال و رفتار و گفتار روح پرور و دل انگیز در نظرش مجسم گردید.

در همان لحظه که در عالم خیال با حوریه راز و نیاز می کرد، بر حسب تصادف آق پری از مقابلش گذشت و برای دلربائی از شوهری که به خواب هم ندیده بود، اطواری در آورد و به قول اصفهانی ها مزه انداخت و لطیفه گفت. از دیدن آن طنازی بی معنی و از شنیدن آن لطیفه بی مزه حال تهوع به اللهیار دست داد. ولی چه می توانست کرد؟ دختر ترشیده را که از و جاهت هم چندان بهره نداشت، بیخ ریشش بسته بودند. فکر می کرد که تا عمر دارد باید در میان ازبکان و در کنار دخترک ازبک که نه جمال داشت و نه کمال، بسر برد. به هر طرف نگاه می کرد راه نجاتی نمی دید و افسرده تر و پژمرده تر می شد. آق پری کم کم متوجه اکراه، بلکه نفرتی گردید که اللهیار نسبت به وی ابراز می داشت. عاقبت طاقت از دست داد و از «بی لطفی» شوهر به خوارزمشاه شکایت کرد. خوارزمشاه دخترک را دلداری داد و گفت شوهرهای جوان خوشگل در سال اول زندگی همه این طور می شوند...! و با «نصایح و پندهای» حکیمانه آق پری را به راه انداخت. ولی برای خودش این سؤال پیش آمده آیا اللهیار هنوز چشم به جانب حوریه دارد که اعتنا به آق پری نمی کند؟ آیا پس از ورود حوریه به خیوه! اللهیار چه رفتاری نسبت به او در پیش خواهد گرفت؟ آیا حوریه محبت اللهیار را از دل به در کرده است؟ آیا بهتر نیست که به نوعی این جوان مزاحم را اصلاً از میان بردارم و خیال خودم و حوریه و همه را راحت کنم؟

خوارزمشاه که تصوّر می کرد وعده ازدواجی که حوریه داده، قطعی است و تردیدی در آن وجود ندارد، فکر آتیه، یعنی زندگی حوریه را در خیوه می کرد و با خود می گفت: ممکن است عشقی که حوریه به اللهیار داشت، پس از ورود حوریه به خیوه و شنیدن نام و دیدن روی اللهیار از نو در سینه حوریه به صدا در آید و آنوقت زندگی من تلختر از زهر بشود. ولی اگر اللهیار از بین برود، حوریه چه می تواند بکند جز اینکه معشوق را از یاد ببرد و فراموشش سازد...

آری باید فکری به حال خود و زندگی آتیه ام بکنم و اللهیار را نابود سازم...

خوارزمشاه در این زمینه مشغول نقشه کشی شد...

چند روز بعد ایلچی هائی که برای تعیین تاریخ عروسی حوریه با خوارزمشاه و در ضمن برای اعلان خبر عروسی اللهیار با آق پری به خیر آباد رفته بودند، به خیوه باز گشتند.

خوارزمشاه زن های ایلچی را در خلوت طلبید و جزئیات مسافرت و مأموریتی را که داشتند، جویا شد. از اینکه حوریه بار دیگر علاقه خود را به عروسی با خوارزمشاه تأیید کرده بود، خوشحال گردید. بعد از ایلچی ها پرسید که حوریه خبر عروسی اللهیار را چگونه تلقی کرد. ایلچی ها هم بدون پرده پوشی جواب دادند که حوریه در وهله اول این خبر را با حیرت و پریشانی فوق العاده تلقی کرد، به طوری که لرزه بر اندامش نشست و زبانش بند آمد و آشفته و ساکت از اطاق بیرون رفت. ولی یکی دو ساعت بعد با حال طبیعی و آرام و حتی خندان نزد ما برگشت.

مدتی با ما می گفت و می خندید. وقتی پرسیدیم که آیا از خبر عروسی معشوقش اللهیار با یک دختر ازبک غصه دار نشد؟ جواب داد غصه ندارد. تو نخواهی ما نخواهیم، ای نگارا جنگ نیست...

خوارزمشاه در مورد زن‌ها تجربه زیادی داشت و در این قسمت مرد پخته‌ای بود. اظهارات ایلچی‌ها را درباره رفتار و گفتار حوریه خوب سنجید و به این نتیجه رسید که حوریه هنوز اللهیار را دوست می‌دارد و آن رفتار و گفتارش در مقابل ایلچی‌ها فقط از روی غرور زنانگی و برای حفظ حیثیت و شئونات خود بوده و این دلیل دیگری است برای اینکه تا اللهیار زنده است کارها درست نخواهد شد. با خود اندیشید: چگونه اللهیار را از میان بردارم که کسی قاتل اصلی را شناسد؟ چطور است او را متهم به جنایتی بسازیم و به جرم آن جنایت «قصاصش» کنیم؟ آیا بهتر نیست با یک سم مهلک کارش را بسازیم!

در روزهایی که خوارزمشاه برای کشتن اللهیار نقشه‌های گوناگونی می‌کشید، در خیر آباد هم نقشه نجات اللهیار مطرح و تکمیل شده و به موقع اجرا گذاشته می‌شد. قبل از اینکه آخرین ایلچی‌های اعزامی خوارزمشاه به خیر آباد برسند و «مژده» عروسی اللهیار را با یک دختر ازبک به حوریه بدهند، سه نفر از دلاوران از جان گذشته به قصد نجات اللهیار عازم خیوه شده بودند.

حوریه وقتی خبر عروسی اللهیار را شنید، همان طوری که گفتیم موقتاً مهر و محبت در دلش مبدل به کینه و عداوت گردید و برای کشیدن انتقام جانسوزی از اللهیار نقشه‌های هولناکی در نظر گرفت. دو سه

روزی با این افکار دردناک بسر برد.

کم کم به خود آمد و تردیدی به دلش راه یافت: آیا خبر عروسی اللهیار صحت دارد؟ آیا خدعه‌ای در کار است؟

در وهله اول که این «مژده» را از ایلچی‌ها شنید و با آن حال آشفته و شیدا از اطاق بیرون پرید، معلوم بود که باور کرده است. آری حقیقاً همین طور بود.

ولی دو سه روز بعد، این فکر به خاطرش رسید که شاید این خبر خدعه و حيله‌ایست که خوارزمشاه کشیده تا رشته مهر و محبت بین حوریه و اللهیار را پاره کند و عشق و علاقه بین آن دو را بدین وسیله مبدل به کینه و نفرت سازد.

حوریه در کار خود حیران و سرگردان بود و با نهایت بی‌صبری در انتظار بازگشت سه دلاور خیرآبادی که برای نجات اللهیار رفته بودند، بسر می‌برد. آنچه در نظرش مسلم بود این بود که کینه و عداوت نسبت به اللهیار زودگذر و ناشی از عشق و علاقه بوده و اللهیار را چون جان شیرین دوست می‌دارد.

حال بر می‌گردیم به خیره تا بنگریم که خوارزمشاه برای نابودی اللهیار چه شیوه‌هایی به کار برد و آن سه نفر دلاور خیرآبادی چه کردند؟ آنچه مسلم است روزگار غدار یک مسابقه عجیبی برای مرگ و زندگی اللهیار فراهم آورده بود و مسابقه دهندگان یعنی خوارزمشاه، برای کشتن اللهیار نقشه‌ها می‌کشید و تلاش می‌کرد و آن سه دلاور خیرآباد نهایت جدیت و کوشش را برای نجات اللهیار به کار می‌بردند،

تا کدام یک شاهد مقصود را در آغوش بکشند.

فصل نهم

داروی محبت

هر کس سعی می کند در جنگ با دشمن سلاحی را به کار ببرد که بیشتر با آن آشنا و مأنوس باشد.

خوارزمشاه اصطبلی داشت که در واقع کلکسیون بهترین اسب های راهوار عربی و ایرانی و ترکمنی و روسی و غیره بود.

در این اصطبل اسبی بود که از حیث زیبایی اندام نظیر نداشت. عاری از هر گونه عیب و نقص بود. فقط یک عیب داشت؛ به قدری سرکش و در واقع وحشی بود که کسی جرأت نمی کرد به او نزدیک بشود.

این اسب سرکش جز مهتر خود که گاه و آتش را فراهم می کرد کسی را به نزدیک خود راه نمی داد و اگر آدم غریبه ای نزدیکش می شد، با جفتک و لگد و گاز استقبالش می کرد.

شبى خوارزمشاه چند نفر از سوارکاران خود را خواسته و با آنها قرارى گذاشت که روز بعد به شکار آهو و گورخر که در حدود خيوه فراوان بود، بروند. اللهيارخان هم بر حسب دعوت خوارزمشاه حاضر

شده بود که برای رفع کسالت و بیکاری در شکار شرکت کند.
صحبت از اسب و سواری به میان آمد.

خوارزمشاه شرحی در وصف زیبایی و سرعت تاخت اسب سرکش بیان نمود. بعد نگاه ملاحظت باری بسوی سوارکاران خود انداخت و زهر خندی زد و رو به اللهیار کرد و گفت:

— این بیعرضه‌ها جرأت نمی‌کنند سوار این اسب اصیل و نجیب بشوند. در صورتی که وعده داده‌ام هر کس این اسب را سوار شود و رام کند، خلعت و انعام بزرگی به او خواهم بخشید...

اللهیار که نمی‌دانست چه دامی می‌خواهند بر سر راهش بگسترند غرور و حس خودنمایی بر وجودش غلبه کرد، سینه جلو داد و گفت:
— من از طفولیت روی گرده اسب بزرگ شده‌ام. اسب از آن سرکش‌تر و ضرورت‌ر نباشد سوار می‌شوم و رامش می‌کنم.

خوارزمشاه برای اینکه حس غرور و خودنمایی اللهیار را بیشتر تحریک کند، در حضور جمعی که آنجا بودند گفت:

— من صلاح تو نمی‌دانم که جان خود را به خاطر رام کردن این اسب سرکش به خطر بیندازی. می‌ترسم از عهده برنمایی و «کار دست ما بدهی»!

همان طوری که مرد حيله‌باز منتظر اثر سخنانش بود، با این حرفها بیش از پیش حس غرور و خودنمایی اللهیار را تحریک کرد و جوان غافل دو پا را در یک کفش کرد که باید این اسب را رام کند.

خوارزمشاه آن جمع را به شهادت گرفت و از خود رفع مسئولیت

کرد و بالاخره اظهار موافقت نمود.

در اینجا خوارزمشاه رو به اطرافیان خود کرد و گفت:

— خجالت بکشید! این جوان یک ایرانی ناز پرورده و شهرنشین است. با این حال مثل شما از یک حیوان نجیب ولی سرکش و اهمه ندارد. این شما از بک‌ها هستید که روی گرده اسب بزرگ شده‌اید و با این حال از جبن و ترس جرأت نمی‌کنید اسب سرکشی را رام کنید...

خوارزمشاه با این حرف‌ها به اصطلاح شاخ دیگری در جیب اللهیار گذاشت و او را در تصمیم خود راسخ‌تر کرد.

صبح که شد چند نفر از مهتران ورزیده دست بهم داده و با زحمت زیاد اسب را که از دو سمت مهارش کرده بودند از طویله بیرون آوردند و بهر نحوی بود زین بر پشتش نهادند. دو نفر رکاب را گرفتند و اللهیار سوار شد.

اسب بنای سرکشی گذاشت. دور خود می‌چرخید و روی دو دست و پا بلند می‌شد و لگدپرانی می‌کرد.

اللهیار محکم نشسته، می‌خندید و می‌گفت:

— به بیابان که برسیم رامش می‌کنیم...

بالاخره به بیابان رسیدند. خوارزمشاه به طرف شکارگاه به راه افتاد.

اسبش را با قدم یورتمه می‌راند.

اللهیار هم دوش به دوش او می‌تاخت. چندی که رفتند، اسب اللهیار

باز سرکشی کرد و شرارت نمود.

خوارزمشاه قیافه خشمناک به خود گرفت و شلاق محکمی از پشت

به اسب اللهیار زد. اسب روی دو پا بلند شد، چرخ می زد، از جا کنده شد، با سرعت حیرت آوری به تاخت آمد و در یک چشم به هم زدن یک میدان راه را طی کرد و پشت تپه ها از نظر ناپدید شد. هیچ کس نمی دانست که خوارزمشاه میخ های تیز و ریزی در شلاق خود نصب کرده تا ضربتی که به اسب اللهیار می زند، دردناکتر باشد و آن حیوان سرکش را دیوانه تر سازد.

همین که اللهیار از نظر ناپدید شد، خوارزمشاه بنای تأسف را گذاشت و نسبت به سرنوشت اللهیار اظهار نگرانی کرد. دو سه نفر از سوارها را مأمور کرد پشت سرش بتازند که شاید خبری از او بیاورند.

خودش به شکار پرداخت، یکی دو سه غزال و گورخر شکار کرد و چون به علت نگرانی از سرنوشت اللهیار، حال و حوصله نداشت برای ظهر به خانه برگشت.

خوارزمشاه روی تجربیات و سابقه می دانست که اسب های سرکش خورده و خوابیده، وقتی از جا می کنند و بر می دارند غالباً چندان می تازند تا عاقبت از نفس می افتند و با سوار کار نقش زمین گشته سقوط می کنند. گاهی هم که از تمام شدن قوا نقش زمین می شوند سوار کار را زیر می گیرند و می کشند.

همین اسبی که اللهیار سوار بود در سال گذشته یک سوار کار را انداخته و زیر گرفته و کشته بود.

دیری نپائید که خبر واقعه ای که برای اللهیار پیش آمده بود به گوش

اطرافیان از جمله آق‌پری زن اللهیار رسید.

آق‌پری جریان ماجرا را شنید، خشمناک و هراسان به دربار دوید، دامن خوارزمشاه را گرفت و شکوه و شکایت نمود که چرا گذاشت اللهیار سوار اسب سرکش بشود و چرا با اینکه از شرارت و سرکشی اسب خبر داشت شلاع به اوزد و دیوانه‌اش ساخت. چند نفر از سرکردگان ازبک که از باطن کار خبر نداشتند حاضر شدند به جستجوی اللهیار خان بروند.

رفتند و چند ساعتی بیابان‌ها و تپه‌ماهور را گشتند، ولی حفظ جان خود را واجب‌تر شمردند و لذا زیاد از شهر دور نشدند.

نزدیک غروب با دست خالی و جواب یأس مراجعت کردند. برای خوارزمشاه شکی نماند که به مقصود رسیده و اللهیار را به نحوی که کسی به خود او سوءظن نبرد سر به نیست کرده است...

در آن لحظاتی که خوارزمشاه از مرگ اللهیار مسرور و شادمان بود و به اصطلاح قند در دلش آب می‌کردند، موجود دیگری زانوی غم بغل کرده، اشک خون از دیده می‌بارید، گیسوان می‌کند و رخسار می‌خراشید.

این آق‌پری بود که عشق و علاقه سرشاری نسبت به شوهر جوان و خوش‌قیافه خود بهم رسانده بود. گذشته از اینها، آق‌پری به داشتن شوهر خوشگل و جوانی از ایرانیان که از مقرب‌ترین و محترمین افراد بارگاه شاه بود بر خود می‌بالید و می‌دید که چگونه دختران عزیز کرده دیگر با چشم پر از حسادت و رشک به او می‌نگرند و به حالش غبطه

می‌خورند.

آق‌پری به نامهربانی و بی‌لطفی که گاهی از اللهیار می‌دید، اهمیت نمی‌داد و شب و روز فکرش این بود که چگونه او را نسبت به خود رؤوف و مهربان سازد.

آق‌پری از جریان عشقبازی اللهیار و حوریه تا حدی خبر داشت و لذا سعی می‌کرد با فداکاری و اطاعت و دلربائی کاری بکند که اللهیار اسم حوریه را فراموش کند و در دنیا فقط آق‌پری را بشناسد.

باری، آق‌پری که از سرنوشت شوهرش نگران و پریشان بود پس از آنکه ساعت‌ها اشک ریخت و گیسو کند و رخسار خراشید عاقبت به خود آمد و فکر عجیبی به خاطرش رسید.

با خود گفت: دایه را دامن سوزد مادر را دل! چرا خودم به جستجوی شوهر عزیزم نزوم؟ ولی افسوس شب فرا رسیده بود. همان شبانه به ملاقات خوارزمشاه رفت و گفت که تصمیم دارد صبح زود روز بعد خودش شخصاً در معیت چند چابک سوار به جستجوی اللهیار برود و زنده یا مرده او را پیدا کند. خوارزمشاه بر حسب ظاهر خواست آق‌پری را از این خیال منصرف کند ولی دخترک راضی نشد.

خوارزمشاه فکر کرد که چه بهتر آق‌پری به جستجوی اللهیار برود و خودش هم به سرنوشت او دچار شود و الا هرگاه آق‌پری زنده بماند تا عمر دارد ماجرای مرگ مرموز اللهیار و ردّ زبانش خواهد بود. عاقبت موافقت کرد و همان شبانه پنج تن از چابک سواران ازبک را که باید در معیت آق‌پری به جستجوی گمشده بروند معین نمود. آن شب در حالی

که خوارزمشاه منتظر بود خواب راحتی بکند و خواب‌های شیرینی ببیند
آق‌پری می‌دانست که خواب به چشمانش راه نخواهد یافت، دقایق را
می‌شمرد و منظر طلوعه صبح بود...

صبح که شد آق‌پری لباس سواری مخصوص زن‌های ازبک را به تن
کرده و از روی ادب و احترام به حضور خوارزمشاه رفت تا کسب اجازه
کند و به جستجوی مرده یا زنده شوهرش اللهیار برود.

خوارزمشاه طوری عنوان مطلب کرد که معلوم بود ظاهراً با رفتن
آق‌پری موافق نمی‌باشد.

سپس علناً و صریحاً گفت که اللهیار چندان هم عزیز نیست که
آق‌پری یعنی دختری از خانواده سلطنتی جان خود را به خاطر او به خطر
بیندازد. سپس بنای بدگوئی پشت سر اللهیار را گذاشت و از اینکه با
عروسی آق‌پری با اللهیار موافقت کرده بود اظهار پشیمانی و ندامت
نمود و گفت:

– اللهیار هر چه و هر که باشد، در هر حال یک نفر ایرانی است و
ایرانی‌ها هم با ما دشمنی و عداوت خونی و صلح‌ناپذیری دارند. هر جا
یک ازبک گیر بیاورند زنده‌اش نمی‌گذارند. تازه اگر اللهیار مرده باشد
غمی ندارد و او (خوارزمشاه) می‌تواند آق‌پری را به عقد یکی از افراد
خاندان سلطنتی یا یکی از سرداران بزرگ در بیاورد.

چهره آق‌پری در هم رفت. از گفته‌های خوارزمشاه که تا دیروز
اللهیار را عزیز و گرامی می‌داشت و در مجالس دست راست خود
می‌نشاند سخت متعجب گزید. در دل خود از خوارزمشاه پرسید: اگر

نظرت درباره اللهیار این بود چرا مرا به عقد او در آوردی؟
با ترس و لرز گفت:

— هر چه باشد او شوهر من است و من زن او هستم و وظیفه زن است
که به جستجوی شوهر گمشده اش برود...

خوارزمشاه در بدگوئی پشت سر اللهیار اختیار از کف داده بود، ولی
مخالفتش با رفتن آق‌پری ظاهر سازی بود. بدش نمی آمد آق‌پری هم به
سرنوشت اللهیار گرفتار بشود تا در آتیه خانه او را در غم اللهیار به
صورت ماتمکده در نیاورد و به اصطلاح «آینه دق» نباشد. عاقبت اجازه
داد. آق‌پری درباره خط سیر خوارزمشاه در دشت شکار گاه و سمتی که
اسب سرکش از جا کنده به راه افتاد و غیره سئوالاتی از خوارزمشاه
نموده و او هم برای اینکه آق‌پری را گمراه کند جواب‌های گمراه کننده
داد...

آق‌پری به راه افتاد و با سوارانی که همراهش بودند از شهر بیرون
آمد. مدتی در آن دشت و بیابان و تپه و ماهورهای خیره به این طرف و
آن طرف تاخت. اسب‌ها و سوارها جملگی خسته شدند. تنها کسی که
خستگی را احساس نمی کرد آق‌پری بود. ولی او هم ناچار شد برای
استراحت از اسبش پیاده شود. ساعتی نشستند. غذائی را که آق‌پری و دو
نفر از سواران آورده بودند، خوردند و بعد دوباره سوار شدند و به تاخت
درآمدند. حال تشنگانی را داشتند که در بیابان به جستجوی آب
می گشتند، سرابی را از دور دیده و آب می پندارند ولی موقعی که
می رسند، بجای آب، زمین خشک و خالی می بینند و به اشتباه خود

پی برده و انگشت حسرت به دندان می گزند.

خلاصه آق پری و همراهانش هر چه گشتند از گمشده اثری ندیدند و با حسرت و افسوس راه شهر را در پیش گرفتند و دو ساعت از شب گذشته بود که خسته و کوفته به خانه رسیدند.

آق پری به درب کاخ خود که رسید از اسب پیاده شد و یکی از نوکران افسار اسب را از آق پری گرفت. زن شوریده حال قدم به درون خانه نهاد و در راهرو بزرگ خانه دربان جلو دوید و شادی کنان پرسید؟

— با آقا باهم آمدید؟

— کدام آقا؟

— آقای خودمان، اللهیارخان!

— مگر آمد؟

بلی پیش پای شما رسیدند. شما را که دیدم خیال کردم باهم آمدید.

— حالا کجا هستند؟

— تشریف بردند اندرون.

ناگفته پیداست که آق پری از این مژده چه حالی بهم رسانید. دیوانه وار بسوی اندرون دوید. اللهیارخان در اطاق مشغول تغییر لباس و جامه بود. آق پری با حال شوریده شوهر عزیز را در آغوش کشید و از ذوق و شوق گریه را سرداد:

— تو که ما را کشتی... کجا بودی؟ چگونه آمدی؟

اللهیار که قیافه خسته ولی خندانی داشت لبخندی زد و گفت:

— اول تو بگو تا این وقت شب کجا بودی؟

آق‌پری تعریف کرد که چگونه در معیت پنج چابک سوار از صبح تا شب عقب‌اللهیار می‌گشتند و عاقبت هم مایوس و ناامید از یافتن او به شهر برگشتند.

اللهیار ابروان را در هم کشید و گفت، هیچ لزومی نداشت که یک زن تنها در میان پنج سوار «ازبک» دور بیابان‌ها بیفتد...
بعد پرسید:

– آیا بی‌ادبی از سوارها سر نزد؟

آق‌پری قسم خورد که هر پنج نفر مثل برّه رام بودند.
آثار خستگی و ناراحتی در قیافه‌اللهیار خان نمایان بود. مثل این بود که آن جوان سرزنده و خوشرو، چند سال پیر شده است.
اللهیار غذا خواست. آق‌پری دوان دوان آماده کرد و جلویش گذاشت.

اللهیار یکی دو جام شراب بالا کشید و کمی به حال آمد. آق‌پری از او خواست که ماجرای عجیب خود را تعریف کند.

اللهیار سینه را صاف کرد و شروع به شرح ماجرا نمود و گفت:
– وقتی خوارزمشاه شلاق بر آن اسب وحشی و سرکش زد، اسب از جا کند. من ذوق می‌کردم که می‌توانم هنر خود را در اسب سواری به رخ ازبک‌ها بکشم. من اسب سرکش و شرور خیلی سوار شده‌ام ولی چنین اسب سرکشی ندیده بودم.

اسب وحشی به تاخت درآمد. من محکم روی زین نشسته و تصور می‌کردم که اسب دو فرسخی می‌تازد و بعد خودش خسته می‌شود و پا

سست می کند ولی تعجب می کنم که این حیوان از آن اسب ها نبود. می تاخت و لحظه به لحظه بر سرعت تاخت می افزود. سه فرسخی که تاخت، خواستم نگاهش بدارم ولی هر چه مهار را کشیدم و هر ترفندی که بلد بودم بکار بردم ولی به خرج اسب سرکش نرفت.

کم کم نگران شدم. خواستم سر اسب را به طرف شهر بر گردانم ولی اطاعت نکرد و راه مستقیم را در پیش گرفت. اسب همچنان می تاخت و من روی حساب تلفت بودم که هفت هشت فرسخ از خوارزمشاه دور افتاده ام.

بالاخره به یک سربالائی رسیدیم. من خیال کردم که اگر اسب چند صد قدمی که در آنجا طی کند از نفس افتاده و توقف خواهد کرد.

ولی این طور نشد. اسب یاغی و سرکش راه سربالائی را هم در پیش گرفت و از سرعت تاخت نکاست. وقتی به قله سربالائی رسیدیم، اسب باز هم نایستاد و راه سرازیری را در پیش گرفت. هنوز بیست قدمی طی نکرده بود که ناگهان سکندری رفت و افتاد. من از بالای سرش پرت شدم.

اسب افتاده که نفس های عمیقی می کشید، دو یا سه بار پاها و دست ها را دراز کرد و بست و ناگهان از نفس افتاد و سقط شد.

من تازه به خود آمدم. ده دوازده فرسخ از شهر دور افتاده بودم... در اینجا اللهیار نگاهی که حاکی از تشکر و امتنان بود، به روی آق پری انداخت و ادامه داد:

— خورجینی را که تو به اصرار پشت اسب گذاشته بودی، برداشتم و

با غذا و تنقلاتی که تو محض احتیاط در خورجین جای داده بودی شکم خود را سیر کردم و ماندم معطل که چگونه خود را به شهر برسانم. هر چه از آن بالای بلندی اطراف را نگریستم آبادی ندیدم. پیاده به طرف شهر به راه افتادم. چند فرسخی که پیمودم شب فرا رسید.

ناچار در همان بیابان برهوت بیتوته کردم... خلاصه صبح به راه افتادم و تا ظهر راه پیمائی کردم. یک ساعت برای ناهار توقف نمودم و باز به راه افتادم.

روی حساب می فهمیدم که پنج فرسخ تا شهر راه دارم. پیمودن این مسافت با آن خستگی که من داشتم محال می نمود. خود را بیچاره و درمانده دیدم.

دیگر امید به جائی نداشتم. ناچار به رسول خدا و ائمه اطهار متوسل شدم و از آنها کمک و مدد خواستم. آنها صدای مرا شنیدند و مریاری کردند. پاها و زانوانم از نوقوت گرفت.

بالاخره توانستم پیش پای تو به خانه برسم...

اللہیار جریان درماندگی و اضطراب خود و توسل به رسول خدا و ائمه اطهار (ع) را چنان با گرمی و حرارت شرح داد که در دل آق پری رخنه کرد و دخترک همان شب به مذهب او ایمان آورد.

لازم بود خبر بازگشت اللہیار را به خوارزمشاه بدهند.

آق پری با اینکه پاسی از شب گذشته بود به ملاقات خوارزمشاه رفت و جریان نجات و بازگشت اللہیار را تعریف کرد.

خوارزمشاه که یقین داشت اللہیار از بین رفته و منتظر بود که آق پری

هم به سرنوشت او دچار شود سخت متحیر و پریشان و خشمناک گردید و خودش در آن شب به ملاقات اللهیار آمد.

در ظاهر از سلامتی او اظهار خوشوقتی نمود اما اگر کارد می زدند خونش در نمی آمد.

خوارزمشاه ماجرای اللهیار را آن طور که حقیقاً روی داده بود باور نکرد و یقین کرد که آق پری او را نجات داده است.

به خون هر دو، به خصوص اللهیار تشنه تر شد. تصوّر می کرد که حوریه بزودی، وارد خیمه خواهد شد و مسلماً جویای حال معشوق خود اللهیار خواهد گشت. اگر بشنود اللهیار از دنیا رفته، آهی کشیده یکی دو روز غصه دار مانده و بزودی او را فراموش خواهد کرد. ولی اللهیار اگر زنده بماند، حوریه دائماً در فکر او خواهد بود و توجهی به او نخواهد داشت. لذا به فکر افتاد که این دفعه وسیله مطمئن تری برای مرگ اللهیار بکار برد.

اللهیار در مقابل فداکاری که از آق پری دیده بود، با اینکه از بیابان گردی او در معیت پنج ازبک ناراضی بود مع هذا بیش از پیش محبت او را به دل گرفت. زیرا در نظرش مسلم شد که آق پری فقط و فقط محض جستجوی و نجات او حاضر به بیابان گردی، که خود فداکاری بزرگی بود، شده است.

دوروزی که گذشت پیرزنی از گیس سفیدان و یا مشاورین زن خوارزمشاه به دیدن آق پری آمد. پس از احوالپرسی و طرح مسائل گوناگون، صحبت از روابط زن و شوهری آق پری و اللهیار به میان

آورد و گفت:

– من شنیده‌ام که اللهیار چندان مهر و محبتی به تو ندارد و تو که با جان و دل او را می‌پرستی، از بی‌لطفی او در عذاب‌ی. چون ترا مثل دختر خودم دوست دارم برای رفع دلتنگی و غم تو گردی آورده‌ام که داروی محبت است. اگر یک ذره از آن را به خورد شوهرت بدهی مجنون‌وار ترا خواهد پرستید.

آق‌پری از این محبت بی‌سابقه پیرزن اندیشناک شد و پرسید:

– آیا خوارزمشاه از موضوع این داروی محبت اطلاع دارد؟

زبان پیرزن به لکنت افتاد. اول گفت:

– آری.

و بعد افزود:

– خودش اطلاع ندارد. من این دارو را از فلان خانم که محبوبه شاه

است گرفته‌ام...

پیرزن در خوراندن دارو به اللهیار تأکید زیاد کرد و رفت. لکنت زبان پیرزن و جواب‌های آری و نه که داده بود آق‌پری را کمی اندیشناک ساخت و از خود پرسید: آیا زیر کاسه نیم کاسه‌ای وجود دارد؟

بدگویی‌های خوارزمشاه را پشت سر اللهیار به خاطر آورد.

دستخوش سوءظن گردید! دارو را نگاهداشت تا آنرا در مورد دیگری

آزمایش کند. ساعتی بعد که نزدیک ظهر بود چشمش به گربه‌خانه

افتاد. گربه گرسنه بود و میو میو می کرد و عقب خوراکی می‌گشت.

آق‌پری مقداری از دارو را در ظرفی پر از شیر ریخت و با دواي «مهر و محبت» بهم آمیخت و جلوی گربه نهاد. گربه با حرص و ولع دو جرعه از شیر خورد و یک مرتبه کنار رفت و پا به فرار گذاشت. گربه ناپدید شد و هر چه آق‌پری عقبش گشت او را نیافت.

آق‌پری تصمیم گرفت داروی محبت را در مورد یک مرد آزمایش کند. نوکر و کلفتی از ازبکان داشت که باهم نمی‌ساختند و غالباً بگو و مگو و دعوا و مرافعه داشتند. مرد بی‌انصاف عادت کرده بود که روزی یکی دو بار زنش را کتک بزند.

آری، شوهر این زن محکی بود که آق‌پری می‌توانست دارو را آزمایش کند.

آق‌پری می‌دانست که ممکن است این مرد در نتیجه آزمایش تلف شود ولی این قدر در دربار خوارزمشاه «مرگ‌های» بی‌جهت دیده بود که مشاهده این قبیل تلفات یک امر عادی و طبیعی جلوه می‌کرد. منتظر فرصت مناسب شد. بدین معنی که منتظر جنگ و جدال جدیدی بین آن زن و شوهر بی‌خبر گردید تا زن از شوهر کتک بخورد و او از این فرصت استفاده کند و داروی محبت را با دست آن زن ستم‌دیده به خورد شوهر بدهد...

فصل دهم

شکار

گفتیم که سه نفر از دلاوران خیر آباد برای خدمت به کوتوال قلعه و ارضای خاطر دخترش حوریه، حاضر شدند که به خیوه بروند و در صورت امکان اللهیار را از آنجا بیرون آورده و بسوی خیر آباد فرار بدهند.

دو نفر از آنها پس از ورود به خیوه و مشاهده دم و دستگاه شاهانه اللهیار یقین کردند که وی به هیچ قیمتی حاضر نخواهد شد آن زندگی مجلل و راحت را ترک کند و به ایران باز گردد.

لذا ملاقات با او را صلاح ندانستند بلکه خطرناک دیدند. زیرا در نظرشان مسلم بود که اللهیار خود را کاملاً به ازبک‌ها فروخته، دختری از خاندان خوارزمشاه گرفته، چاکر جانثار خوارزمشاه شده و هرگز راضی نخواهد بود که این اخبار به گوش بزرگان ایران و خصوصاً سامخان ایلخانی برسد. بدین جهت اگر هم ایلچی‌های خیر آبادی را به دم تیغ نسپارد به گوشه زندان خواهد انداخت. فقط یکی از آنها سه نفر به نام

«احمد علی» با این عقیده موافقت نکرد و حاضر شد به سراغ اللهیار برود و پیشنهاد فرار به ایران را بدهد.

این سه جوانمرد در روزهای و ارد خیوه شدند که خوارزمشاه برای کشتن اللهیار در جستجوی وسیله مناسبی بود.

احمد علی به بهانه فروش اجناس ایرانی به قصر اللهیار رفت. اللهیار در اندرون بود. نوکرهایش حاضر شدند اجناس را از «احمد علی» تاجر ایرانی گرفته و به حضور خان به اندرون بفرستند.

احمد علی راضی نشد و گفت: کار مخصوصی هم با خان دارد که باید به حضورش برسد.

اللهیار با شنیدن اسم تاجر ایرانی، بیرون آمد. چشمش به احمد علی افتاد، در قیافه او خیره شد و همین که صدایش را شنید فشاری به حافظه آورد و احمد علی را با اینکه ریش بلندی مثل تجار گذاشته بود شناخت.

– تو احمد علی خیر آبادی نیستی؟

– چرا خودم هستم، درست شناختید.

– از کی تا حال تاجر شده‌ای؟ چگونه و برای چه به خیوه آمده‌ای؟

احمد علی نگاهی به اطراف انداخت و چون کبی را ندید گفت:

– من با دو نفر دیگر آمده‌ایم تا شما را اگر مایل باشید به خیر آباد

ببریم.

با شنیدن اسم خیر آباد، حوریه با آن جمال بهشتی و زندگی شیرین ایران در نظر اللهیار مجسم گردید.

پرسید:

– چه کسانی شما را مأمور کرده اند که مرا به ایران باز گردانید؟

احمد جواب داد:

– کوتوال و دخترش حوریه که چشم به راه شما دارند.

اللهیار پرسید:

– آیا در خیر آباد می دانند که من در اینجا ازدواج کرده ام؟

احمد جواب منفی داد. راست هم می گفت زیرا او قبل از ورود

ایلچی های خوارزمشاه که مژده عروسی اللهیار را با آق پری به خیر آباد آورده بودند، حرکت کرده بود.

انقلاب شور انگیزی در دل اللهیار پدید آمد. با خود گفت:

– حوریه چشم به راه من نشسته و منتظر من است.

خواست آمادگی خود را برای فردا اعلام نماید ولی قیافه با مهر و

وفای آق پری در نظرش مجسم گردید. در همان حال به خاطر آورد که اگر موفق به فرار نشود و گیر بیفتد چه سرنوشت و مکافات جانگدازی خواهد داشت.

حوریه او را بسوی خود می خواند. آغوش خود را بروی او باز کرده

بود. از این طرف هم آق پری او را در آغوش گرم خود نگاه داشته و رها

نمی کرد. خلاصه اللهیار خود را بر سر دو راهی عجیبی دید و با معمای

بفرنجی روبرو شد. احمد علی را مرخص کرد و جواب را موکول به روز

بعد نمود.

آری، اللهیار وقتی پیشنهاد فرار را از زبان احمد علی شنید خود را بر

سر دو راهی عجیبی دید و با معمای بفرنجی روبرو شد: از یک طرف

عشق خفته‌ای که به حوریه داشت در دلش بیدار شد. در عالم خیال حوریه را دید که چشم به راه او نشسته و منتظر روزی است که او را در آغوش بکشد. از طرف دیگر آق‌پری را دید که برای جستجوی او از جان گذشته و سر به کوه و بیابان نهاده بود.

اللهیار دل‌باخته آق‌پری نبود و او را به چشم یک سرگرمی در ولایت غربت می‌نگریست ولی وقتی آن فداکاری را از او مشاهده نمود خود را مرهون محبت او دید و مهرش را به دل گرفت.

هر چه کرد در مقابل پیشنهاد فرار تصمیمی بگیرد، موفق نشد. آنچه این شک و تردید را در دلش تقویت می‌کرد این بود که نمی‌دانست آیا حوریه خبر عروسی او را با آق‌پری شنیده و این خبر را چگونه تلقی کرده است. با آن کبر و غروری که حوریه داشت گمان نمی‌رفت که معشوق خیانتکار را با آغوش باز استقبال کند.

جواب احمد علی را موکول به روز بعد نمود.

آن روزها سومین دسته ایلچی که خوارزمشاه به خیر آباد فرستاده بودند تازه به خیمه مراجعت کرده بودند.

اللهیار آق‌پری را خواست، چندی از عشق و محبت خود نسبت به او سخن گفت و بعد از آق‌پری خواهش کرد که یکی از زن‌های ایلچی را ملاقات کند و راجع به مسافرت آنها به خیر آباد و ملاقات با یدالله خان کوتوال پدر حوریه و خود حوریه تحقیقات مفصلی کند و اطلاعات کاملی به دست آورد.

آق‌پری با آن مهر و محبتی که از روی صدق و صفا نسبت به شوهر

خود داشت، در مقابل او مطیع محض بود. انگشت اطاعت به دیده نهاد و به ملاقات یکی از زن‌های ایلچی رفت. البته با دست خالی نرفت، بلکه هدیه گرانبھائی برای او برد.

آق‌پری راجع به حوریه که چگونه خبر ازدواج اللهیار را تلقی کرد، همان اخباری را آورد که خود اللهیار کم و بیش از گوشه و کنار شنیده بود.

اللهیار جریان خشم و ناراحتی حوریه را در وهله اول و بعد بی‌اعتنائی و خونسردی او را در وهله دوم پس از شنیدن این خبر، پیش خود سنجید و عاقبت به این نتیجه رسید که شاید حوریه خبر ازدواج او را یک نوع خدعه از طرف خوارزمشاه پنداشته و باور نکرده است. آن شب خواب به چشمش راه نیافت و در این اندیشه بود که آیا به ایران فرار کند یا نه. بالاخره حب وطن و شوق دیدار حوریه و سایر عزیزان غلبه کرد و تصمیم به فرار گرفت. تنها موضوعی که خیالش را ناراحت می‌کرد آق‌پری بود که نمی‌دانست با او چه کند.

مطلب دیگری که فکرش را ناراحت می‌کرد ناامنی راه‌ها بود. احتمال می‌رفت با یک عده چهل یا پنجاه نفری از ترکمنان راهزن مصادف بشوند و جان و مال را با هم از دست بدهند و یا اینکه خوارزمشاه از فرار او، ولو بعد از یک شبانه‌روز، آگاه بشود و چابک سواران ازبک را به تعقیب او بفرستند و هر چهار نفر را دستگیر کنند و به حضورش ببرند.

مسلم بود که اگر خود اللهیار را ببخشد به آن سه نفر دلاور

خیر آبادی رحم نخواهد کرد. با همه این تفاسیل، اللهیار تصمیم به فرار گرفت و روز بعد که احمد علی به حضورش رفت او را از تصمیم خود آگاه ساخت. احمد علی خوشحال شد و در همان حال سخت اندیشناک گردید زیرا خوب می فهمید که در چه راه خطرناکی قدم خواهند گذاشت: وای به وقتی که مورد تعقیب چابک سواران خوارزمشاه قرار گیرند و دستگیر شوند، که در آن صورت باید زندگی را وداع گویند!

قرار شد اللهیار مقدمات سفر خود را محرمانه فراهم آورد و تاریخ روز فرار و طرز فرار را به احمد علی اطلاع دهد. مشکلترین معمائی که اللهیار در مقابل داشت، وجود آق پری بود.

اگر راز خود را به او در میان می نهاد، آق پری محشری برپا می کرد و چه بسا که به خوارزمشاه اطلاع می داد. اگر نمی گفت چگونه می دانست بار سفر ببندد و راه بیفتد.

فردای آن روز اللهیار چند ساعتی اظهار کسالت و دلتنگی کرد. بالاخره در مقابل سئوالات و مهربانی های آق پری گفت: حوصله ام در این خانه سررفته، از بیکاری دارم دق می کنم. خوارزمشاه وعده داده بود شغلی به من رجوع کند، ولی به نظرم از یادش رفت یا به علت دیگری به وعده خود وفا نکرد.

آق پری با شکار موافقت نمود ولی تأکید کرد که اللهیار برای اینکه در بیابان ها سر در گم نشود حتماً باید چند نفر از نوکران را همراه ببرد.

اللهیار گفت می خواهد در شکار گاه نفس آسوده بکشد و مایل

نیست روی کسی را ببیند.

وقتی دید که آق‌پری در عقیده خود پا فشاری می‌کند، گفت با سه نفر از تجّار ایرانی که اخیراً به خیوه آمده‌اند و اللهیار با آنها از قدیم آشنائی و دوستی دارد، به شکار خواهد رفت.

آق‌پری قانع شد. دختر ساده دل متوجّه نشد و از خودش نپرسید که تاجر بازار که اهل شکار نیست!

اللهیار از ترس آق‌پری جرأت نکرد اسباب سفر همراه بردارد و از خیر این کار گذشت. پولی به احمد علی داد و خواهش کرد آنچه لازمه این سفر طولانی است تهیه کند... روز حرکت فرارسید. اللهیار که مفتون صدق و صفا و مهر و محبت آق‌پری بود، بایک حال دلسوزی، سر و روی او را غرق بوسه ساخت.

آق‌پری از این طرز وداع و متعجب گردید و خنده کرد و گفت:

— طوری آدم را می‌بوسد که گوئی به سفر دور و درازی می‌رود.

آخرین حرفی که اللهیار زد، این بود که گفت:

— انشاء الله تا غروب با یکی دو غزال چاق و چله بر می‌گردیم...

اللهیار در خارج از شهر به همراهان پیوست و تا ظهر تاختند. بدون روبرو شدن با پیشامدی، در گوشه بیابان برای صرف نهار پیاده شدند، ساعتی بعد دوباره به تاخت در آمدند.

آق‌پری از یک ساعت به غروب مانده چشم به راه شوهر فراری دوخته و منتظر بود که با غزال چاق و چله به خانه آید.

شب شد، پاسی گذشت و اثری از اللهیار نمایان نگردید.

دختر با وفا خواب به چشمش راه نیافت، تا صبح چشم به راه بود.

صبح به حضور خوارزمشاه شتافت و او را از جریان آگاه ساخت و با حال گریه استمداد کرد.

خوارزمشاه سئوالاتی نمود و وقتی شنید که اللهیار با سه تاجر ایرانی به شکار رفته، سخت اندیشناک شد: شکار تاجر جمع آوری درهم و دینار است. آیا زیر کاسه نیم کاسه‌ای وجود دارد؟ شاید عشق حوریه به سر اللهیار زده، و به ایران فرار کرده است. اگر به خیر آباد برسد، بر حوریه مسلط خواهد شد و حوریه به وعده ازدواج که به من داده بود وفا نخواهد کرد. نمی‌دانم و نمی‌فهمم! شاید هم واقعاً به شکار رفته و گیر درندگان افتاده یا بلای دیگری به سرش آمده است! اگر احتمال فرارش به ایران نبود، قدمی برای جستجویش بر نمی‌داشتم و چه بهتر سر به نیست شود. ولی اگر واقعاً فرار کرده باشد؟ این گمان در مغزش قوت گرفت.

آق‌پری را دلداری داد و از اندرون بیرون آمد. ده نفر از زبده‌ترین چابک سواران ازبک را با دادن وعده‌های فریبنده مأمور کرد که به تعقیب اللهیار بروند و او را به حکم خوارزمشاه به شهر باز گردانند. خوارزمشاه تأکیدات زیادی کرد و گفت تا اللهیار را نیاورند خودشان نباید به خیوه باز آیند.

سوارها به راه افتادند. چند فرسخی که از شهر دور شدند رد پای اسب‌های اللهیار و همراهانش را پیدا کردند و به تاخت در آمدند. شب در گوشه بیابان بیتوته کرده و روز بعد باز هم رد پای اسب‌ها را گرفتند، شلاق بر آن اسب‌های راهوار کشیده و به سرعت خود افزودند.

سابقاً هم گفته‌ایم که اسب‌های ترکمن در طاقت و بردباری بی‌نظیر بودند. روزی بیست الی سی فرسخ راه می‌پیمودند و خسته نمی‌شدند. تعقیب کنندگان عصر روز بعد بود که از دور چهار سوار را دیدند و روی حساب فهمیدند که اللهیار و سه نفر همراهانش هستند و بر سرعت افزودند.

سی یا چهل قدم مانده بود به فراریان برسند که فریاد کشیدند و ایست دادند. هر چهار نفر به صدای ایست برگشتند و نگاه کردند. احمد علی در همان وقت در حال تاخت، با تفنگ ته‌پر که از کوتوال انعام گرفته بود، به اصطلاح به طور قیناج شلیک کرد و یکی از تعقیب کنندگان را از پشت زین بر زمین انداخت. تفنگ را دوباره پر کرد و شلیک نمود. باید گفت که در آن زمان تفنگ‌ها غالباً سرپر بودند. یعنی باروت و گلوله را از سر لوله می‌ریختند و با چاشنی شلیک می‌کردند. پر کردن این تفنگ‌ها معطلی زیادی داشت. به علاوه تفنگ ته‌پر که می‌شد پیاپی شلیک کرد تازه به ایران آمده بود. ته‌پر ها بیش از سرپر ها دور را هدف گیری می‌کرد و میزد.

سامخان ایلخانی سی قبضه از این تفنگ‌ها را به نام نازشست حوریه و برای تشویق او برای کوتوال خیر آباد فرستاد و کوتوال هم سه دلاوری را که برای نجات حوریه می‌رفتند با این تفنگ‌ها مسلح ساخته بود. تعقیب کنندگان هم تفنگ‌ها را به دست گرفتند.

ولی سر کرده ازبک‌ها ابتدا مانع از شلیک شد زیرا می‌ترسید اللهیار هدف گلوله قرار بگیرد و آنوقت جواب خوارزمشاه را چه بدهند. یکی از

همراهان که تیرانداز ماهری بود گفت من اسب‌ها را هدف گلوله قرار می‌دهم تا فراریان از حرکت بازمانند. مرد شلیک کرد ولی اثری ندید. معلوم بود که گلوله تفنگ سرپر دور زن نیست. گلوله در چند قدمی اسب‌ها بر زمین افتاد. سر کرده که گمان می‌کرد تفنگ‌های فراریان سرپر است و پر کردن دوباره آنها بعد از شلیک مدتی معطلی دارد فرمان داد که مثل برق و باد بر سر فراریان بتازند ولی غافل بود که آنها تفنگ‌های ته‌پر دارند و در یک چشم به هم زدن فشنگ در گلوله می‌گذارند و شلیک می‌کنند. همین که خود و سوارانش به تاخت در آمدند، احمد علی در مقابل چشم‌های حیرت زده تر کمان با همان تفنگ دوباره شلیک کرد و یکی دیگر از ازبکان را زخمی کرد.

خلاصه، ازبکان یک نفر کشته و دو نفر زخمی دادند و ادامه تعقیب را بی‌فایده و خطرناک دیده و دست از پا درازتر به خیمه برگشتند و جریان را، مخصوصاً تفنگ‌های سحرآمیز فراریان را، تعریف کردند و نعلش مقتول را با آن دو نفر زخمی از نظرش گذرانند.

خوارزمشاه آتش گرفت. مرغ از قفس پریده بود. آری، در همان روزهایی که می‌خواست اللهیار را با زهریا وسیله دیگری از میان بردارد، مرغ از قفس پریده بود. پیرزنی را که توسط او سم کشنده را برای آق‌پری فرستاده بود تا به خورد اللهیار بدهد خواست و جریان را جویا شد. پیرزن هم از قول آق‌پری تعریف کرد که آق‌پری اندکی از آن داروی محبت را داخل شیر کرده و به گربه داده و آن حیوان بی‌زبان تلف شده و لذا از دادن دارو به اللهیار خودداری کرده است. برای خوارزمشاه

شکی نماند که اللهیار به عشق حوریه به ایران فرار کرده و مسلماً حوریه با دیدن روی اللهیار، وعده ازدواج را زیر پا خواهد گذاشت. میوه هر چه ممنوع‌تر باشد در نظر آدمی شیرین‌تر می‌نماید. علاقه خوارزمشاه به تصاحب حوریه هزار برابر شد. نمی‌توانست تحمل کند که یک جوان بی‌سر و سامانی معشوقه نادیده او را از چنگش در آورد. این دفعه نقشه بسیار مهم و خطرناکی برای به دست آوردن حوریه کشیده و تصمیم گرفت که خودش شخصاً آنرا به موقع اجرا گذارد.

فصل یازدهم

حسود هرگز نیاسود

حوریه در انتظار باز گشت سه دلاور خیر آبادی، روزی پرسوز و گداز را طی می کرد. خبر ازدواج اللهیار با یک دختر ازبک در خیوه که ایلچی ها نقل کرده بودند، لحظه ای راحتش نمی گذاشت. فکر می کرد که هرگاه این خبر صحیح باشد با همه عشق و علاقه ای که به اللهیار دارد، دور او را قلم خواهد کشید و تا زنده است اسمی از عشق و عاشقی بر زبان نخواهد آورد. هرگاه اللهیار همراه دلاوران بیاید، نگاهی بروی او نخواهد کرد و سعی خواهد نمود که مهر اللهیار را از دل بیرون کند و تا زنده است اسم او را بر زبان نیاورد. ولی هرگاه خبر دروغ باشد؟...

در اینجا تبسم بر لبانش نقش می بست. اللهیار را در عالم خیال می بوسید. دلاوران در حین عزیمت مدت معینی را برای باز گشت خود تعیین کرده بودند. سه روز از موعد گذشته بود و حوریه در آتش شور و انتظار می سوخت. هر وقت دروازه قلعه خیر آباد صدا می کرد، به تصور اینکه اللهیار است پر و بال می گشود و پریشان می شد. عصر شب جمعه

بود. یک مرتبه صدای صلوات و یا علی از سمت دروازه به گوش حوریه رسید. مردم قلعه از مسافرت خطرناک آن دلاوران و مأموریتی که بر عهد داشتند با اطلاع بودند. اکنون که آنها را با ریش‌های بلند و همراه اللهیارخان داماد کوتوال دیدند، از ذوق و شادی صدای صلوات بلند کردند...

آری حوریه، معشوقش اللهیار را سوار بر اسب دید که تبسم بر لب دارد و از دروازه وارد می‌شود...

من نمی‌توانم شرح بدهم که دختر دل‌باخته با دیدن معشوق چه حالی بهم رسانید، یک لحظه خبر ازدواج و یا «خیانت» اللهیار را از یاد برده، چنان بر سر ذوق آمد که اگر شرم و حیاء و ملاحظه رسم و رسوم مانع نمی‌شد، سر برهنه و پا برهنه به استقبال معشوق عزیز می‌شتافت. کوتوال در خانه نبود و حوریه یکی را فرستاد و اللهیار را به حضور طلبید. دو دل‌باخته با هم روبرو شدند: یکی یعنی حوریه که مظهر عشق و وفا و صدق و صفا بود با غرور و صداقت تمام معشوق را نگاه می‌کرد. ولی دیگری، یعنی اللهیار، با همه محبت و علاقه، جرأت چنین نگاهی را نداشت، زیرا خوب می‌فهمید که لوحه عشق و وفاداری را لکه‌دار کرده است. بی‌اختیار سر به زیر افکنده بود. آنها با هم روبرو شدند. آتش عشق در سینه هر دو زبانه می‌کشید و هر دو مشتاق بودند که آغوش باز کند و دل‌داده را چون جان شیرین در آغوش گیرند. ولی با اینکه نامزد بودند، معه‌ذا چون صیغه عقد شرعی بین آنها جاری نشده بود و به ملاحظات دیگر که از شرح آنها می‌گذریم، دندان روی جگر گذاشته و از این کار

خودداری کردند.

حوریه در میان آب و آتش گیر کرد، زیرا در فشار افکار و احساسات ضد و نقیض دست و پا می زد. فکر می کرد که هرگاه معلوم شود که اللهیار در خیوه زن گرفته بوده باید او را مثل سگ از خود براند. در همان حال حس می کرد که اگر اللهیار غرق گناه هم باشد، نمی تواند با او نامهربانی کند. ولی با خود می گفت: من کسی نیستم که پس مانده دیگری را قبول کنم، اگر اللهیار در خیوه با دختر ازبک ازدواج کرده باشد دیگر به درد من نمی خورد و باید مهرش را از دل به در کنم...

خلاصه حوریه مردۀ بود و نمی دانست که در صورت درستی قضیه ازدواج، چه رفتاری با اللهیار در پیش خواهد گرفت. باری، همین که روبرو شدند و در دو قدمی هم قرار گرفتند، اللهیار زبان به سپاسگزاری گشود و اینکه او را از جهنم خیوه نجات داده اند تشکر کرد.

حوریه پرسید که آیا فرار بدون پیش آمد سوئی انجام گرفت؟

اللهیار جریان حمله ازبک ها و دفع شر آنها را تعریف کرد.

حوریه لحظه ای در قیافه اللهیار خیره شده و بعد در حالی که زبانش

لکنت داشت و صدایش می لرزید پرسید:

— آیا تو در خیوه با یک دختر ازبک عروسی کردی؟

بند دل اللهیار از این سؤال پاره شد، قبلاً حدس می زد که حوریه

چنین سؤالی خواهد کرد. هر چه می کرد جواب قانع کننده ای

نمی یافت. اکنون در مقابل سؤال حوریه بهتش زد و زبانش بند آمد،

حوریه تبسم تلخی بر لب آورده گفت:

- چرا جواب نمی‌دهی، خجالب می‌کشی؟

در نظر اللهیار مسلّم شد که هرگاه جواب مثبت بدهد، حوریه فوراً او را از در بیرون خواهد کرد. در عالم خیال متوسّل به انبیا و اولیا شد و از آنها مدد طلبید. هیچکدام از آن دو نفر که هر دو در حال جوش و خروش احساسات بودند، نمی‌دانست که این سؤال و جواب منجر به بوس و کنار خواهد شد یا به عداوت و نفرت و طرفین با فحش و ناسزا از هم جدا خواهند شد.

اللهیار سؤال «حوریه» را راجع به ازدواج او با یک دختر ازبک در خیه خوب سنجید و دید که انکار و تکذیب فایده ندارد و حوریه هرگز این دروغ را باور نخواهد کرد.
گفت:

- راست است. دختره از اقوام نزدیک خوارزمشاه هم بود. ولی او را به من به زور تحمیل کردند. هر چه التماس کردم که مرا از این «مرحمت» معاف بدارند، خوارزمشاه زیر بار نرفت و عروسی مفصلی گرفت. خودش من و عروس را دست به دست داد.

چون از عشق ما خبر داشت با این حقّه می‌خواست به تو بفهماند که من ترا دوست ندارم و به تو خیانت کردم. ولی من قسم می‌خورم که در تمام این مدت یک نگاه هم بسوی دختره نکردم (این قسمت آخر را دروغ می‌گفت!)

شب و روز فکر و خیال پیش تو بود و تو در نظرم مجسم بودی. دختره از بی‌اعتنائی من گریه‌ها کرد و اشکها ریخت. حتی به خوارزمشاه

شکایت کرد ولی در من اثر نداشت.

حالا می خواهی باور کن یا باور نکن، گفتم خوارزمشاه که از عشق من و تو خبر دارد، این کار را کرد که مرا از چشم تو بیاندازد...
لختی به سکوت گذشت. فشاری که از این ملاقات پرشور و هیجان بر قلب حوریه وارد می آمد، تخفیف یافت. ولی ضربان آن شدیدتر شد.
بروی اللهیار که نگاه می کرد عرش برین را سیر می نمود که معشوق دلخواه را در مقابل می بیند. یک قوه باطنی فشارش می داد که آغوش باز کند و محبوب را در بر بکشد.

اللهیار پس از مختصر سکوتی باز به سخن در آمد و گفت:

— من مجبور بودم که اطاعت امر خوارزمشاه را بکنم و بر حسب ظاهر دختر ازبک را به حجله بیاورم. ولی تو چه اجباری داشتی که به خوارزمشاه وعده ازدواج دادی؟ اگر با خوارزمشاه عروسی کنی بی محابا می گویم که او را زنده نمی گذارم.

در اینجا حوریه تبسم شیرینی به لب آورد و گفت:

— آیا تو هم باور کردی؟ این وعده را فقط به خاطر تو و روزی دادم که شنیدم تو اسیر خوارزمشاه شدی. شرطی که برای انجام وعده کردم، این بود که به تو آزار نرساند.

حوریه دیگر آزرده گی به دل نداشت. خنده کرد و از راه شوخی گفت:

— حالا تعریف کن ببینم که با دختر ازبک چگونه عشقبازی می کردی؟ دختران ازبک چه اداهائی دارند؟ آیا خوشمزگی هم

می‌کنند؟

اللهیار از این سؤال گره در ابروان انداخت. لختی ساکت و مردّد ماند. بعد یک مرتبه اختیار از کف داده روی پاهای حوریه افتاد و بالحن زار و نزار گفت:

— قسم می‌خورم که جز عشق تو، هیچ عشق دیگری به دلم راه نیافته. تو با این پرسش‌ها و حرف‌ها قلب مرا جریحه‌دار می‌کنی. من در آنجا شب و روز به فکر تو بودم...

اللهیار واقعاً گریه‌اش گرفت. حوریه او را با ناز از زمین بلند کرد و این دفعه نوبت حوریه بود که اختیار از دست بدهد.

اللهیار را در آغوش کشیده، صورتش را بوسید و گفت:
— شوخی کردم.

در اینجا اللهیار به یاد آق‌پری افتاد که وقتی اللهیار پس از ماجرای اسب سرکش که پس از مدّت طولانی غیبت پیدا شد، آق‌پری خود را در آغوش او رها کرد. ولی آن کجا و این کجا؟ تفاوت از زمین تا آسمان بود! نشستند و گرم صحبت شدند. مدّتی راجع به دختران ازبک و ادا و اطوارهای مخصوص آنها حرف زدند.

اللهیار از خودش اداها و لوس و خنکی در می‌آورد و آنها را به آق‌پری نسبت می‌داد و حوریه را می‌خنداند.

اللهیار گفت این سه نفر دلاور خیر آبادی که برای نجات من آمدند فرستاده شما نبودند، بلکه آنها را خدا فرستاده بود تا مرا از مرگ حتمی نجات بدهند. زیرا همان‌طور که گفتم خوارزمشاه که از عشق من و تو

حسود هرگز نیاسود / ۱۹۳

خبر داشت و مرا خار راه خود می‌دید، اخیراً تصمیم به قتل من گرفته بود.
اللهیار ماجرای اسب سرکش را تعریف کرد ولی از آق‌پری که برای
نجات او سر به کوه و بیابان نهاده بود، حرفی نزد.

بعد موضوع داروی محبت یا ستمی را که خوارزمشاه توسط پیرزنی
برای آق‌پری فرستاده، به میان آورد و آزمایش دارو را در مورد گربه
تعریف کرد.

حوریه گفت معلوم می‌شود که این دختره واقعاً ترا دوست می‌داشته
که از مرگ نجات داده است.

باری دو ساعتی صحبت کردند و اللهیار به اطاق مخصوصی که برای
او اختصاص داده بودند رفت تا لباس عوض کند و منتظر باشد.
کوتوال پس از بازگشت به قلعه، مژده نجات اللهیار را شنید و
شادی‌ها کرد. به کسی که اول این مژده را به او داده بود مشتلق شایانی
داد. بعد سه دلاور نجات دهنده اللهیار را به حضور طلبید، هر سه را
بوسید و گفت:

— کاری که شما کردید، دست کمی از قهرمانی‌های رستم‌زال
ندارد. حال هر چه مایل هستید از من بخواهید تا با جان و دل تقدیم کنم.
یکی از آن سه نفر که سنش بیش از دیگران بود گفت:

— ما اگر جان خود را هم بر سر این کار می‌نهادیم باز هم کم بود. ما به
کسی (مقصودش حوریه بود) خدمت کردیم که اموال ما را از غارت و زن
و بچه‌مان را از اسارت ترکمن‌ها نجات داد. ما هرگز فراموش نمی‌کنیم
که حوریه خانم در روزهایی که سه هزار ترکمن به قلعه خیرآباد حمله

کرده و یک مرد هم در قلعه نبود، قدم پیش نهاده و «فوج آزاد زنان» را تشکیل داد و سی چهل ترکمن را گردن زد و قلعه را نجات بخشید...

مردم قلعه نجات اللهیارخان را از اسارت ازبک‌ها که باور کردنی نبود، یک امر الهی دانسته و جشن‌ها گرفتند و شادی‌ها کردند. اغلب اهل قلعه از عشق و عاشقی اللهیار و حوریه خبر داشتند و فراموش نکرده بودند که مجلس شیرینی خوران و نامزدکنان آنها به خاطر حرکت خیر آبادی‌ها برای نجات افریزه از چنگ ازبکان بهم خورد.

به کوتوال فشار آوردند که هر چه زودتر این مجلس را برپا سازد. تمام اهل قلعه دلاوری و شهامت حوریه را در جنگ با ازبکان به خاطر داشتند و نجات جان و مال خود و اهل و عیال خود را مرهون فداکاری این دختر قهرمان می‌دانستند.

لذا به کوتوال پیغام دادند که تمام اهل قلعه در عروسی حوریه و اللهیار شرکت نموده و شادی خواهند کرد. همه اهل قلعه، به جز یک نفر، شاد و خوشحال بودند و آن یک نفر همان ماه‌نساء دختر زیبا و بدجنسی بود که نسبت به حوریه حسادت و رقابت می‌ورزید.

ماه‌نساء هم مثل دیگران برای «عرض تبریک» به ملاقات حوریه رفت.

حوریه را دید که چشم‌هایش از شادی و مسرت می‌درخشید و به شکرانه سعادت‌ی که نصیبش شده، واردین را با آغوش باز استقبال می‌کند و تو گوئی سعی دارد همه را در وجد و خوشحالی خود شریک سازد.

حسود هرگز نیا سود / ۱۹۵

با دیدن این منظره، حسادت دیرین در سینه پر کینه ماه‌نساء به جوش آمد و با خود گفت: باید این دختره از خود راضی را هر طوری شده تلخ‌کام سازم...

قبلاً گفتیم که علت عداوت و رقابت «ماه‌نساء» نسبت به حوریه این بود که وی خود را خوشگل‌تر از حوریه می‌پنداشت و تصور می‌کرد که اگر پای حوریه در میان نبود، مسلماً خوارزمشاه از خود او خواستگاری می‌کرد.

اتفاقاً ماه‌نساء با احمدعلی که در نجات اللهیار پیشقدم بود، خویشاوندی داشت.

احمدعلی را احضار کرد و به بهانه شنیدن شرح سفر پر خطر، او را به پای استنطاق کشید و راجع به زندگی اللهیار در خیوه و همچنین راجع به آق‌پری زن عقد شده او سئوالاتی کرد.

احمدعلی که نمی‌دانست ماه‌نساء چه منظوری از این سئوالات دارد، آنچه را در خیوه در اطراف زندگی اللهیار دیده و شنیده بود، تعریف کرد.

در ضمن از شهادت آق‌پری که در ماجرای اسب سرکش و غیبت طولانی اللهیار به جستجوی شوهر گم‌شده رفته بود، صحبت به میان آورد و نظایر آن.

روز بعد ماه‌نساء به دیدن حوریه رفت. حوریه همان‌طور شاد و خوشحال بود. ماه‌نساء با لحنی که کمی هم بوی تمسخر می‌داد پرسید:

— حالا عروسی شما چه وقتی است؟

حوریه جوابداد:

– پدرم در نظر دارد تمام سردارها و سرکرده‌ها و حتی خود سامخان ایلخانی را به عروسی دعوت کنند. مجبور است در اطراف مسافرت کند و خود شخصاً از بزرگان قوم دعوت به عمل آورد. فعلاً تاریخ عقد و عروسی معلوم نیست.

حوریه خنده کرد و ادامه داد:

– باید در عروسی من، هم خدمت کنی و هم دائماً برقصی...
 ماه‌نساء زهر خندی زد و ساکت ماند و حوریه را نگران ساخت.
 ماه‌نساء پس از مختصر مکثی، آهی از «سوز دل» کشید و گفت:
 – من اگر جای تو بودم از خیر این عروسی می‌گذشتم...
 دل در سینه حوریه به تلاطم افتاد پرسید:

– چرا؟

ماه‌نساء گفت:

– می‌دانی من ترا مثل خواهرم دوست دارم. این اللهیارخان دیگر آن جوانی نیست که دیده بودی. آیا نشنیده‌ای که در خیوه با دختر ازبکی از اقوام خوارزمشاه عروسی کرده و مدتی با او گرم عشقبازی بوده. عاقبت تا حدی از او سیر شده و اکنون دوباره به سراغ تو آمده. در واقع تو با پس مانده یک دختر ازبک عروسی می‌کنی.

حوریه کمی آرام گرفت و گفت:

– از عروسی اللهیار با دختر ازبک خبر دارم. ولی این عروسی را به زور به اللهیار تحمیل کرده بودند. اللهیار نگاهی هم بسوی آن دختره

نکرده است.

ماه‌نساء این دفعه زهر خند محکمی زده و گفت:

– چقدر تو ساده هستی، اینها قبل از اینکه عروسی کنند، مدتی باهم پنهانی عشق‌بازی می‌کردند. بعد یک شب در مجلس بزم که پهلوی هم نشسته بودند، چنان در عالم عشق بی‌خیال می‌شوند که نقل و نبات دهان هم می‌گذارند. خوارزمشاه که می‌بیند کار از کار گذشته ناچار می‌شود که اسباب عروسی آن دو را فراهم بیاورد.

بدان اگر تو با اللهیار عروسی کنی، اللهیار در کنار تو نشسته و فکرش پیش معشوقه از بکش آق‌پری خواهد بود. از همه اینها گذشته، تو چطور حاضر می‌شوی که با یک مرد دوزنه عروسی کنی؟ آق‌پری در عقد اللهیار است. اللهیار هم که طلاق او را نداده و هیچ بعید نیست که یکروز در خانه‌ات نشسته باشی، در باز بشود و هووی از بکت در جستجوی شوهر قدم به درون خانه‌ات بگذارد.

ماه‌نساء باز آهی کشید و ادامه داد:

لابد خودت بهتر می‌دانی. از من گفتن بود!

دختر بدجنس با این تذکرات «خیر خواهانه» آتش به جان حوریه زد و انقلاب جانشوزی در دل او پدید آورد.

ماه‌نساء با کمال وجد و مسرت مشاهده نمود که قیافه حوریه تغییر

کرد و آن علائم شادی و خوشحالی جای خود را به آثار غم و غصه داد.

حوریه پرسید:

– آیا اینها که گفתי حقیقت دارد؟ از کی شنیدی؟

ماه‌نساء گفت:

— همه را احمد علی برایم تعریف کرده. من یکی از صد آنچه را که شنیدم نقل نکردم تا مبادا دل آزرده شوی. حالا هم اگر اللهیار را خیلی دوست داری می‌توانی این دوروئی و خیانت‌هایش را ندیده بگیری و با او عروسی کنی.

ماه‌نساء کار خود را انجام داد و حوریه را غرق در گرداب افکار و خیالات طاقت‌فرسا گذاشته و از در بیرون رفت. مطمئن بود که نقش خود را به خوبی بازی کرده و عروسی را بهم زده است و از شادی در پوست نمی‌گنجید. آتشی به جان حوریه زده بود که وی بایستی مدت‌ها در میان شعله‌های آن بسوزد و بگذارد.

حوریه مثل کسی که تمام امیدها و آمالش زیر خاک مدفون شده باشد یا بیگناهی که حکم اعدامش را به به دستش داده باشند، زار و نزار به اطاق خود رفت. لعنت و نفرین بود که نثار جوان «فریبکار» یعنی اللهیار می‌نمود. ساعتی در اطاقش غرق در افکار سیاه و جانسوز بسر برد. بعداً برای تسکین عقده طاقت‌فرسایی که بردلش جای گرفته بود به مصداق «گریه بر هر درد بیدرمان دواست» گریه را سر داد.

اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد و اللهیار را نفرین می‌نمود. تو گوئی از آن عشق و محبت سرشاری که به اللهیار داشت، کمترین اثری در دل غمدیده‌اش بر جا نمانده بود. ظهیری که خدمتکار آمد و او را سر سفره دعوت کرد، حوریه با حال گریه جواب داد که میل به غذا ندارد.

خدمتکار که در چند روز اخیر همواره خانم را سرخوش و شاداب

دیده بود از گریه او متحیر گردید، رفت و به پدرش اطلاع داد.
یدالله خان حیرت زده به سراغ دختر رفت. گریه حوریه با دیدن روی
پدر شدیدتر شد.

- دخترم چه شده؟ چه اتفاقی رخ داده؟ چرا گریه می کنی؟

- پدر، من دیگر با اللهیار عروسی نمی کنم.

- چرا؟!

تو که این چند روز پر وبال گرفته بودی و حتی عجله داشتی که
عروسی زودتر سر بگیری.

- آری پدر عجله داشتم. روی سادگی و خوش باوری گمان
نمی کردم که اللهیار یک جوان حقّه باز و فریبکار و خیانت کار می باشد.
- تو که اللهیار را می پرستیدی پس چه شد که یک مرتبه در نظر تو آن
فرشته مهر و محبت به اهریمن بغض و عداوت تبدیل گردید؟

- بروید از احمد علی بپرسید که این ناجوانمرد در خیه چه کارها
کرده و حال که به اینجا آمده چگونه همه ما را فریب داده و با دروغ و
دغل دست انداخته است.

حوریه تمام آنچه را که از ماه نساء شنیده بود تحویل پدر بیچاره داد و
در خاتمه گفت:

- یقین دارم که همین چند روزه باز ایلچی هائی از طرف خوارزمشاه
خواهند آمد تا هم راجع به اللهیار تحقیقات بکنند و هم تاریخ عروسی با
خوارزمشاه را از من بپرسند. هیچ بعید نیست که آق پری خانم هم در
جستجوی شوهر همراه ایلچی وارد شود و شوهرش را از من بخواهد.

اللهیار همسرش را طلاق نداده و می‌خواهد که من هووی یک دختر ازبک باشم!

یدالله خان به هر زحمتی بود دخترش را آرام کرد و گفت من خودم از احمد علی تحقیقات می‌کنم. اگر آنچه گفתי حقیقت داشته باشد، اللهیار را مثل سگ از خانه بیرون می‌کنم. دختر عزیزم، غصه ندارد. تو به قدری از حیث زیبایی و جاهت و شجاعت و شهامت مشهور شده‌ای که سرداران و سرکرده‌های بزرگ آرزوی همسری ترا دارند و اگر بشنوند که با اللهیار بهم زده‌ای فوراً از تو خواستگاری خواهند کرد. بعضی از سردارها حتی با اشاره و کنایه به من حالی کرده‌اند که جوانی مثل اللهیار لیاقت آنرا ندارد که همسر تو بشود.

باید گفت که یدالله خان قبلاً با ازدواج حوریه و الهیار موافق نبود. ولی چون از عشق و علاقه بین آندو اطلاع داشت لذا آندو را به حال خود گذاشته بود.

کوتوال ساعتی بعد احمد علی را طلبید و جویای اخبار خیه و اوضاع و احوال اللهیار در خیه گردید.

احمد علی هم آنچه را که برای ماه‌نساء شرح داده بود برای کوتوال هم تعریف کرد.

کوتوال می‌دانست که اگر این عروسی بهم بخورد دخترش با همه لعنت و نفرینی که پشت اللهیار می‌فرستد باز موفق نخواهد شد عشق او را از دل بیرون کند و تا مدت طولانی در آتش این ناکامی خواهد سوخت. لذا به حوریه گفت که احمد علی آنچه را تعریف می‌کند به چشم ندیده و از

زبان این و آن شنیده آیا بهتر نیست خود اللهیار را بخواهیم و تمام این صحبت‌ها را با او در میان نهیم و توضیح بخواهیم؟ اگر توانست خود را تبرئه کند که چه بهتر و الا برای همیشه او را از در خانه برانیم. نورامیدی در دل حوریه درخشید و با خود گفت خدا کند گفته‌های احمدعلی دروغ از آب در آید و اللهیار خود را تبرئه کند.

آیا اللهیار با آن دلایل محکمی که احمدعلی راجع به عشق‌بازی او با آق‌پری به دست آورده بود موفق به تبرئه خود خواهد شد؟

اللهیار را برای توضیحات احضار کردند. بزرگ‌ترین ماده اتهام اللهیار این بود در مجلس بزم و در حضور خوارزمشاه، نقل و نبات در دهان «آق‌پری» گذاشته و با این عمل نسبت به او اظهار عشق و علاقه کرده بود. با اینکه این موضوع دلیل محکمی بر عشق‌بازی اللهیار با «آق‌پری» بود، اللهیار خود را نباخت و قضیه نقل و نبات را انکار نکرد. ولی گفت این کار را آق‌پری به تنهایی انجام داد و اللهیار برخلاف انتظار آق‌پری معاوضه به مثل نکرد. ولی خوارزمشاه که نقشه چیده بود عروسی آندورا فراهم آورد تا بدین وسیله حوریه را از عشق اللهیار مأیوس سازد، این حرکت آق‌پری را دستاویز قرار داد و گفت:

«دختر و پسر که نقل و نبات در دهان هم بگذارند، بدین وسیله نسبت به هم اظهار عشق و علاقه می‌کنند و باید عروسی کنند.» من هرچه کردم مرا از این «موهبت ازبکی» معاف بدارند خوارزمشاه زیر بار نرفت و به هر نحوی بود دختره را به من تحمیل کردند و من چنانکه به خود حوریه خانم گفته‌ام در تمام مدت نگاهی هم بسوی آق‌پری نکردم!؟

از شرح این توضیحات می‌گذریم. خلاصه الله‌بیار خود را از تمام اتهامات وارده تبرئه کرد و بار دیگر از نظر حوریه عاشق صادقی جلوه نمود. این دفعه هم توطئه «ماه‌نسا» به جایی نرسید.

سابقاً هم گفتیم که یدالله‌خان پدر حوریه در نظر داشت عقد و عروسی مفصلی برای دخترش برپا کند و از بزرگان لشکر خراسان دعوت به عمل آورد. مرد نظر بلند همین کار را هم کرد.

سامخان ایلخانی و سایر سرکرده‌ها را برای روز معینی دعوت نمود. تمام سرداران و سرکرده‌ها این دعوت را با مسرت پذیرفتند. سرکرده‌ها که خبر فرار معجزه‌آسای الله‌بیارخان را شنیده بودند می‌خواستند این جوان قهرمان و ماجراجو را با آن سه دلاوری که او را نجات داده بودند از نزدیک ببینند.

سامخان ایلخانی برای هر کدام از آن سه نفر و همچنین برای خود الله‌بیار یک تفنگ ته‌پر «مکنز» انعام فرستاده بود.

فصل دوازدهم

دومین بدشانسی

چند روزی به عقد و عروسی مانده بود که برای بار چهارم سروکله ایلچی‌های خوارزمشاه در خیر آباد پیدا شد.

این دفعه مقدم ایلچی‌ها را با خونسردی و کم‌اعتنائی تلقی می‌کردند. یک مأموریت ایلچی‌ها این بود که مخفیانه راجع به سرنوشت اللهیارخان که آیا موفق به فرار شده یا نه تحقیقات بکنند و دیگر اینکه از حوریه وفای به عهد بخواهند. یعنی خواهش کنند که همان‌طوری که وعده داده، روز حرکت بسوی خیوه را معین کنند. دفعه گذشته که ایلچی‌ها این تمنا را از حوریه نمودند حوریه برای حفظ جان اللهیار در خیوه، وعده ازدواج را تأکید کرده بود و تعیین آن روز را موکول به بازگشت پدر نموده بود.

اکنون یدالله‌خان در خیر آباد بود و دیگر مانعی برای تعیین روز حرکت وجود نداشت.

حوریه تقاضای ایلچی‌ها را شنید. زهر خندی زد و گفت:

– تمام آن وعده‌ها برای خاطر اللهیار بود که خوارزمشاه او را اذیت نکند. اکنون که اللهیار به یاری خدا از بند اسارت خوارزمشاه نجات یافته است باید بگویم که تمام آن وعده‌ها محض مصلحت روزگار بود و اکنون کمترین ارزشی ندارد.

ایلچی‌ها از فرار اللهیار و اینکه صحیح و سالم به خیر آباد رسیده متحیر ماندند. با اینکه از حوریه با آن صراحت جواب یأس شنیدند ولی برای اینکه شاید او را بفریبند جمعه بزرگی از میان باروبنه بیرون کشیدند، در آن را باز کردند و مقدار زیادی جواهرات و طلا آلات خیره کننده را در معرض تماشای حوریه گذاشتند و گفتند این هدایا را خوارزمشاه برای شما فرستاده است.

حوریه لب ورچید و گفت:

– اکنون که موضوع عروسی من با خوارزمشاه به هم خورده است دیگر هیچ مناسبتی ندارد که من از او هدیه قبول کنم. اینها را دوباره در جعبه بریزید و با اظهار تشکر، از طرف من به حضورش ببرید..

زن‌های ایلچی از شکستی که در این مأموریت عایدشان شده بود سخت متحیر مانده و دلتنگ و پریشان شده بودند. یکی از آنها تصور کرد که شاید بتواند حوریه را نمک گیر کنند و باز وعده‌ای از زبان او بشنود. وی گفت:

– خانم، ما در دفعات سابق هم برای شما تحفه‌ها و هدایای سنگین و رنگین آوردیم که شما با خوشروئی قبول کردید. اکنون دور از انصاف است که نمک بخورید و نمکدان بشکنید و نمک گیر شوید. اگر وعده را

پس بگیری نمک خوارزمشاه شما را خواهد گرفت. آخر انصاف هم خوب چیزی است!

حوریه بدون اینکه در مقابل ایلچی‌ها حرفی بزند، از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با یک صندوقچه یا مجری^۱ آهنین بزرگی برگشت. صندوقچه را بر زمین نهاد، در آنرا باز کرد و صندوقچه را برگردانید و تمام جواهرات و طلاآلاتی را که ایلچی‌ها در چند سفر آورده بودند، بر زمین ریخت و گفت:

— من یک سرسوزن هم از اینها را برنداشته‌ام. حال همه را ضبط کنید و به حضور خوارزمشاه ببرید تا من «نمک گیر» او نباشم.

ایلچی‌ها بهت زده بروی هم نگاه کردند. از یک طرف حیف شان می‌آمد که آن همه جواهر و طلا را که به دهها هزار تومان به پول آن زمان سر می‌زد به دختری واگذار کنند که تقاضای ازدواج پادشاه بزرگی مثل خوارزمشاه را با آن خفت و خواری رد می‌کرد. از طرف دیگر می‌ترسیدند که اگر آنها را به حضور خوارزمشاه ببرند خوارزمشاه پس گرفتن هدایائی را که بخشیده بود دور از شوکت و مقام خود بشمارد و ایلچی‌ها را مورد خشم و غضب قرار بدهد. نیز حدس می‌زدند که هرگاه آن گنجینه شاهانه و گرانبها را برای حوریه گذاشته و با خود به خیره نبرند ممکن است خوارزمشاه از این جهت خشمناک بشود که هم مالش را خوردند و هم به ریشش خندیدند.

۱- مجری: صندوقچه آهنی محکم که در آن بسته باشد و قفل محکمی دارد و معمولاً برای نگاهداری اسناد و اوراق گرانبها و طلا و جواهرات از آن استفاده می‌کنند و

بیچاره ایلچی‌ها در کار خود درمانده بودند. خواستند با بدگونی از اللهیار بلکه حوریه را متقاعد سازند. یکی گفت:

– خانم، اللهیار کجا و خوارزمشاه کجا؟ اللهیار لایق همان «آق پری» است که از عشق او خود را هلاک می‌کرد. یک آدم معمولی است که لیاقت شوهری شما را ندارد...

مدتی از این قبیل حرف‌ها زدند ولی کمترین تأثیری در اراده و تصمیم حوریه نداشت.

حوریه در جواب تمام این حرف‌ها گفت که اللهیار را از ته دل دوست دارم و در زندگی با او شیرین کام خواهد بود. برعکس، اگر زن خوارزمشاه بشود و چون کمترین محبتی به او ندارد و به علت اختلاف مذهب و ملیت، هرگز با هم جور نخواهند شد و حوریه در قصر شاهانه خوارزمشاه از یک چشم خون و از چشم دیگر اشک خواهد بارید.

باید گفت که خوارزمشاه پس از اطلاع از فرار اللهیار تصور نمی‌کرد که وی صحیح و سالم به ایران و خیرآباد برسد. مع هذا فکر می‌کرد که هرگاه اللهیار جان به سلامت بدر برد و به خیرآباد برسد و با حوریه تجدید دیدار و عهد بکند ممکن است حوریه وقتی معشوق را در کنار خود ببیند زیر وعده خود بزند. این است به ایلچی‌ها دستور مفصلی داده بود که اگر حوریه از ازدواج با او سر باز زند طبق آن دستورات او را تهدید کنند.

ایلچی‌ها وقتی دیدند که هیچ سلاحی در وجود حوریه کارگر نمی‌شود از قول خوارزمشاه بنای تهدیدات خوفناک را گذاشتند و علناً

گفتند که خوارزمشاه پیش بینی می کرد که هرگاه شما اللهیار را در کنار خود ببینید ممکن است وعده ای را که به خوارزمشاه داده اید پس بگیرید، باید از قول خوارزمشاه به شما بگوییم که خودش شخصاً به فرماندهی سی چهل هزار قشون به سوی خیر آباد لشکرکشی خواهد کرد. حق هم دارد چنین کاری بکند. زیرا غیرتش هرگز قبول نمی کند که او را مثل یک بچه دست بیاندازند و فریب بدهند. حال خودتان خوب فکر کنید و ببینید می توانید از عهده قشونکشی شخصی خوارزمشاه بر آئید؟

حوریه زهر خندی زد و گفت:

— خوارزمشاه یک بار هم قشون بر سرما فرستاد و خیر آباد را محاصره کرد. من بعدها از سر کرده های اسیر ازبک شنیدم که حمله پانصد ازبک به قلعه افریزه و بعد هجوم سه هزار سوار ازبک به خیر آباد به دستور خود خوارزمشاه بوده و مقصود عمده اش این بود که شخصی مرا اسیر کند و به خیوه ببرد. ولی لابد شنیده اید که در آن موقع مردهای خیر آباد به کمک اهالی افریزه رفته و خیر آباد از وجود مرد خالی بود. خود من بودم که به قول سامخان «فوج آزاد زنان» را تشکیل دادم و با یک عده زن در مقابل سه هزار سوار ازبک ایستادگی کردم. من به تنهایی شمشیر به دست گرفته، سر از تن ازبکانی که می خواستند از نردبان به بام قلعه بیایند جدا کردم. زن های دیگر نیز دست کمی از من نداشتند. قریب به پنجاه ازبک را از همان بالای بام قلعه به سرای دیگر فرستادیم. عده ای را هم با تفنگ هلاک ساختیم. قلعه را چندان نگاهداری کردیم تا مردها رسیدند و ازبکان را تارومار کردند.

اکنون اگر خود خوارزمشاه هم لشکر به خیر آباد بکشد با همان مقاومت و شہامت روبرو خواهد شد.

«فوج آزاد زنان» زنده است و با دشمن، ولو سی هزار باشد، جنگ خواهد کرد. ما چند روزی از قلعه دفاع می کنیم تا لشکریان ایران برسند و قشون خوارزمشاه را تارومار کنند.

خلاصه، ایلچی ها از هر دری وارد شدند و هر چه گفتند نتیجه نگرفتند. ناچار با دست خالی آماده بازگشت شدند.

حوریه یک شب از آنها پذیرائی کرد. ایلچی ها شب دور هم نشستند و راجع به بردن و نبردن جواهرات و طلا آلات به شور و مشورت پرداختند.

ایلچی ها که از دنیای ما وراء خيوة خبری نداشتند، خوارزمشاه را پادشاه مقتدری می دانستند که به هر کاری اراده کند بلا شک انجام می دهد و موفق می شود.

خوارزمشاه گفته بود که هر گاه حوریه با پای خود به خيوة نرود او را به قهر و غلبه به سرای خود خواهد آورد. به عبارت دیگر، واضح و آشکار گفته بود که شخصاً به خیر آباد لشکر خواهد کشید و حوریه را به زور به چنگ خواهد آورد.

ایلچی ها این موضوع را باور کرده بودند و لذا به یکدیگر گفتند حال که حوریه دیریا زود به چنگ خوارزمشاه خواهد افتاد و با آن عشقی که سلطان به این دختره دارد حوریه بر مسند ملکه خوارزم تکیه خواهد زد، چه لزومی دارد جواهراتی را که دیریا زود دوباره به دست حوریه خواهد

افتاد با خود ببرند. و هر گاه خوارزمشاه جریان را جویا شود همین جواب را بدهند. از این رو تصمیم گرفتند که از آن گنجیه سرشار، حتی جواهراتی که همین دفعه با خود آورده بودند، چشم بپوشند و همه را در تصرف حوریه باقی گذارند. ایلچی‌ها صبح روز بعد که آماده حرکت بودند، بار دیگر آنچه توانستند اتمام حجت کردند و فایده نبردند.

حوریه با نهایت حیرت دید که ایلچی‌ها تمام جواهرات و طلا آلات را بر زمین گذاشتند و قصد بردن آنها را ندارند. هر چه اصرار کرد که ببرند، ایلچی‌ها زیر بار نرفتند. یکی از آنها گفت که بالاخره هر طور شده خوارزمشاه شما را به چنگ آورده و این جواهرات باز به شما خواهد رسید، پس چه حتمالی است که ما بکنیم! نزدیک بود بر سب بردن و نبردن جواهرات نزاعی بین آنها در بگیرد. حوریه وقتی دید که ایلچی‌ها به هیچوجه حاضر به بردن جواهرات نمی‌باشند ناچار گفت:

— من این‌ها را به رسم امانت نگاه می‌دارم و هر وقت فرصتی یافتم دو

دستی تقدیم می‌کنم.

ایلچی‌ها دست از پا درازتر عازم حرکت شدند. در حین اینسکه می‌خواستند روی حوریه را ببوسند و قدم از اتاق بیرون نهند، ناگهان اللهیارخان در آستانه در ظاهر شد و کاغذی را که به دست داشت به یکی از ایلچی‌ها داد و گفت این هم طلاقنامه آق پزی، بیگذار با هر ازبکی که دلش بخواهد با خیال راحت عروسی کند...

ایلچی‌ها حقیقتاً متأثر شدند و یکی از آنها گفت:

— این دختر بیچاره به عشق تو زنده است، چشم به راه تو نشسته و

منتظر است که از در وارد بشوی و مثل یک شوهر مهربان او را در آغوش بکشی. خدا را خوش نمی آید که به کلی مأیوسش کنی!

اللهیار فقط گفت:

- این حرفها دیگر فایده ندارد و زیادی است!

این حرف را گفت و از در بیرون جست.

باری، در روزی که برای عقد کنان مصحین شده بود، تقریباً تمام مدعوین که در رأس آنها سامخان ایلخانی قرار داشت در خیر آباد حاضر شدند، بعضی از مدعوین از راههای دور آمده بودند. ملای بزرگی را از راه خیلی دور برای خواندن صیغه عقد به خیر آباد آورده بودند تا به اتفاق ملای خود خیر آباد هر کدام یکی از دو طرف اینجاب و قبول را بر عهده گیرند و صیغه عقد را جاری کنند. اللهیار و حوزیه که شب وصال را نزدیک می دیدند از فرط خوشحالی و مسرت در پوست نمی گنجیدند. همه شاد و خندان بودند و آثار خشنودی و مسرت در سیمای همگان نمایان بود. در آن میان فقط یک نفر بود که قیافه مضطرب و مشوش داشت.

گاهی می شود که انسان روی حس ششم، تحت تأثیر یک نیروی نامرئی باطنی قضایائی را که هنوز به وقوع نه پیوسته، پیش بینی کند. یدالله خان در روز عقد کنان از صبح زود دچار یک نوع دلشوره و تشویش خاطر بود و هرچه می کرد این تشویش و اضطراب را از دل بدر کند، موفق نمی شد.

موضوع بر سر این بود که یک صدای غیبی دائماً به گوشش می گفت

که این عقد کنان امروز سر نخواهد گرفت و مجلس مثل دفعه گذشته بهم خواهد خورد. دلیلش هم این است که «هیچ دوئی نیست که سه نشود». اگر کاری در مرتبه دوم هم سرانجام نیافته موکول به دفعه سوم خواهد شد...

مرد نگران، خدا خدای می کرد که ساعت ها به سرعت برق و باد بگذرد و کار عقد کنان بدون حادثه به پایان برسد.

بالاخره ساعت معهود فرا رسید و شیخ از سامخان ایلخانی که بزرگتر مجلس بود و همچنین از پدر حوریه اجازه خواست تا خطبه عقد را تلاوت کند و صیغه را جاری سازند.

شیخ دعای مفصلی خواند، بعد موقع آن رسید که پشت در اتاق عروس برود و شرایط نکاح را و همچنین گرفتن و کالت را برای عروس خوانده و «بله» بگیرد. دل در سینه یدالله خان از جا کنده می شد. این دو سه دقیقه هم به خوشی بگذرد و قلبم آرام بگیرد!

شیخ از جابر خواست و یدالله خان هم برای راهنمایی جلو افتاد. ناگهان سامخان که حوریه را دختر خودش می خواند، هوس کرد که همراه یدالله و شیخ باشد و صدای بله را بشنود. سامخان که از عشق دوسره داماد و عروس خبر داشت، می خواست ببیند که عروس مشتاق چگونه «بله» می گوید. پشت اتاق عروس رسیدند. شیخ شرایط نکاح را با طلب و کالت بر زبان آورد و اقرار یعنی «بله» خواست.

حوریه که تپسم پر از امید و آرزو بر لب داشت مثل همه عروس ها دفعه اول سکوت کرد و جوابی نداد.

شیخ برای بار دوم شرایط عقد را گفت و بله خواست. در حینی که همه منتظر شنیدن بله بودند، ناگهان سر کرده‌ای که به اصطلاح امروز آجودان سامخان بود، پرده را کنار زد و وارد شد و روبه سامخان کرده و شتابزده گفت:

— قاصدی از طرف حضرت والا فرمانفرما آمده و می‌گوید پیغام خیلی فوری و مهمی دارد که باید بلا درنگ به عرض برساند. سامخان سخت مضطرب شد.

آیا چه واقعه مهمی روی داده که شاهزاده منتظر بازگشت من نشده‌اند و با این عجله پیغام فرستاده است؟

سردار جنگجو از جا برخاست و به طرف قاصد به راه افتاد. یدالله خان هم محض ادب و احترام پشت سر سامخان حرکت. شیخ تنها ماند.

قاصد اعزامی فرمانفرما حقیقتاً پیغام مهم و فوری آورده بود. فرمانفرما پیغام داده بود که از قرار اطلاع واصل شده، خوارزمشاه با چهل هزار قشون برای تسخیر قطعی مرو و سرخس و نقاط دیگری از خراسان از خیوه بسوی ایران لشکر کشیده است و باید فوراً عساکر تحت فرماندهی خود را مجهز و مرتب کنید و برای مقابله با دشمن آماده باشید.

قاصد این پیغام را به صدای بلند و در حضور تمام مجلسیان ابلاغ کرد. خبر لشکرکشی خوارزمشاه جوش و خروش عجیبی در مهمانان به وجود آورد. همه در اطراف آن به گفتگو پرداختند. خلاصه در یک

چشم به هم زدن موضوع عقد کنان از یاد رفت، گفتگو بر سر لشکر کشی خوارزمشاه نقل مجلس شد.

یدالله خان که شور و اضطرابش به حد اعلی رسیده بود، بی اختیار با خود گفت: آمد به سرم از آنچه می ترسیدم!..

عروس که صدای رفتن سامخان و پدرش را شنیده بود وقتی یک مرتبه شیخ را ساکت و خاموش دید، دچار نگرانی و پریشانی گردید. شیخ پشت در اتاق عروس تنها نشسته و بلا تکلیف مانده بود.

باری، چنانکه گفتم پیغام فرمانفرما والی خراسان را جمع به لشکر کشی خوارزمشاه بسوی ایران به قدری مهم بود که در یک چشم به هم زدن موضوع عقد کنان فراموش شد و گفتگوی همگانی در اطراف پیغام مزبور نقل مجلس گشت. مجلسیان که تقریباً جمعاً از سرداران و سرکردگان قشون ایران بودند، با همدیگر گفتگو و مباحثه می کردند. شیخ لختی تک و تنها پشت در اتاق عروس در انتظار بازگشت پدر عروس و دیگران نشست ولی خبری نشد و کسی به سراغش نیامد. مرد محترم این بی خبری و تنها ماندن خود را یک نوع بی اعتنائی و توهینی نسبت به خود تلقی نمود. اوقاتش تلخ شد و با ناراحتی از جا برخاست و به مجلس برگشت. مجلسیان همه ایستاده و با همدیگر گرم صحبت و مباحثه بودند. شیخ با دیدن تغییری که در وضع مجلس روی داده بود نگران شد و از یکی دو نفر سؤال کرد که چه شده و چه خبر است؟

آنها به قدری گرم صحبت بودند که جوابی به شیخ ندادند، شیخ بیش از پیش مگدر و دلتنگ شد. چشم انداخت و ملای محلی خیر آباد را

پیدا کرد و نزد او رفت و جویای حال شد، ملا موضوع پیغام را بیان کرد و بعد گفت:

— با این وضع گمان نمی کنم امروز عقد کنان سر بگیرد.
 شیخ بر آن شد که از پدر دختر کسب تکلیف کند. از اینکه تا یک لحظه پیش در صدر مجلس نشسته و طرف خطاب سامخان و سایر سرداران بود و اکنون کسی کمترین توجهی به او نداشت، به خود می پیچید و می خواست هر چه زودتر آن مجلس «آشفته» را ترک کند.
 یدالله خان پدر حوریه با سامخان ایلخانی صحبت می کرد.

از قیافه هر دو معلوم بود که در حال شور و هیجان فوق العاده می باشند. وقتی مجلس بدان سان بهم خورد یدالله خان تصمیم گرفت قبل از رفتن مهمان ها عقد کنان را به انجام برساند و دو شیخ مزبور صیغه عقد را جاری سازند. شیخ برای کسب تکلیف، در کنار سامخان و یدالله خان قرار گرفت. آن دو هم مثل دیگران چنان گرم گفتگو بودند که توجهی بسوی شیخ نکردند.

حوصله شیخ بکلی سر رفت. بازوی یدالله خان را گرفت و پرسید:
 — بالاخره آیا امروز صیغه عقد جاری می شود یا با این وضعی که من می بینم موکول به روز دیگری خواهد شد؟

یدالله خان دهان باز کرد تا بگوید که صیغه عقد باید همین امروز جاری شود ولی سامخان مجال نداد و رو به شیخ کرد و گفت:

— عقد و عروسی باید در یک محیط آرام و با حضور مهمانانی که همه در حال وجد و نشاط باشند انجام پذیرد. اکنون ما جملگی بر اثر

پیشامدی از این مجلس بیرون می‌رویم. فقط یدالله‌خان موقتاً در خانه می‌ماند که او هم فردا باید برای تجهیز لشکر از خانه بیرون برود. به نظر من بهتر است عقد کنان را موکول و و به روز خوشتری بکنیم. والا خواندن صیغه و عقد کنان در حضور یک نفر، آنهم پدر دختر، تعریفی ندارد و مسلماً از رفتن مهمان‌ها و انجام عقد کنان در مجلس خشک و خالی، یک نوع حسرت مادام‌العمری در دل دختر باقی خواهد ماند.

گذشته از اینها، عروس دختر خود من است و من باید حتماً در عقد کنان او حاضر باشم. افسوس که نه خود من و نه سردارها نمی‌توانیم حتی یک ساعت توقف کنیم. بالاخره اختیار باید الله‌خان است! دل در سینه یدالله‌خان از حرکت بازماند. همان طوری که یک صدای غیبی در گوشش گفته بود، عقد کنان دختر عزیزش برای بار دوم بهم خورده بود. یدالله‌خان نمی‌توانست روی حرف سامخان سخنی بگوید.

به خصوص که سامخان گفته بود عروسی دختر خود وی است و باید در عقد کنانش حاضر باشد. مرد بدشانش رو به شیخ کرد و گفت:

— همان طوری که سامخان فرمودند، ناچاریم عقد کنان را موکول به روز خوش‌تری بنمائیم که سعد و مبارک باشد.

شیخ نزد همکار خیر آبادی خود رفته و جریان را تعریف کرد و هر دو که از شیرینی و خلعت عقد کنان محروم مانده بودند با اوقات تلخ مجلس را ترک کردند. همان‌دم سامخان ایلخانی و سایر سرداران و سرکردگان

شتابزده از مجلس بیرون رفتند، بر اسب‌های راهوار سوار شده و چهار نعل به سوی اردوگاه تاختند تا هر چه زودتر تجهیز قوا کرده و به استقبال خوارزمشاه بشتابند. آنها رفتند و یدالله‌خان را در گرداب درد و الم و فکر و خیالات غم‌انگیز باقی گذاشتند.

یدالله‌خان در تمام عمر خود در موقعیتی بدان غم‌انگیزی و جان‌سوزی قرار نگرفته بود؛ از عشق و علاقه دو جانبه حوریه و اللهیار اطلاع داشت و می‌فهمید که آن دو صبر و قرار از کف داده با قلب‌های متلاطم و لرزان در انتظار ساعتی هستند که صیقه عقد جاری شود و نسبت بهم «حلال» شوند و با راحتی خیال بوسه از روی هم بربایند و همدیگر را در آغوش گرم بفشارند.

پدر بیچاره ماتم گرفته و متحیر بود که چگونه خبر محنت اثر بهم خوردن مجلس عقد را به دخترش اطلاع بدهد.

موقعی که سامخان و یدالله‌خان صحبت می‌کردند و هنوز بهم خوردن مجلس عقد معلوم نبود، اللهیار در کنار آنها ایستاده و با قیافه‌ای که شوق و ذوق از آن می‌بارید، منتظر بود صحبتشان تمام شود و همه دوباره بر سر جای خود بنشینند و به جریان خواندن صیغه عقد توجه کنند. جوان دل‌باخته در انتظار خواندن صیغه عقد، دقایق را می‌شمرد. شور و هیجان عجیبی داشت، مطمئن بود که یکی دو ساعت بعد پس از رفتن مهمان‌ها با حوریه خلوت کرده با بوس و کنار از عشق و علاقه خود سخن خواهد گفت:

وقتی شیخ آمد که کسب تکلیف کند اللهیار از اینکه شیخ هم در

انجام عقد عجله دارد، در دل خود از شیخ ممنون و سپاسگذار شد.

باری، وقتی دید و شنید که عقد کنان موکول به روز دیگری شد که تاریخ آن هم معلوم نبود، حالی به جوان مایوس دست داد که دل در سینه‌اش از حرکت بازماند، تو گوئی یک قطره خون در بدن ندارد. با زنانها و پاهای لرزان به راه افتاد. از تالار خارج شد. به گوشه خلوتی که کسی او را نبیند رفت. مثل مرده بر زمین نشست و زنان را بغل کرد و با خدای خود بنای شکوه و شکایت گذاشت: آیا ما هرگز به وصال هم نخواهیم رسید؟ خدایا چه گناهی کرده‌ام که این طور زجر و عذابم می‌دهی؟ آیا آه آق پری مرا گرفته است..؟

یک مرتبه موضوع لشگر کشی خوارزمشاه را به خاطر آورد. لشکریان ایران در اطراف خراسان پراکند بودند. مدتی وقت می‌خواست تا آنها را در یکجا تمرکز دهند و بعد به جنگ خوارزمشاه ببرند. در اینجا فکر مهیب‌تری به خاطرش رسید که سخت ناراحتش کرد.

احتمال قریب به یقین می‌رفت که خوارزمشاه با آن کینه و عنادی که پس از آخرین جواب منفی حوریه بهم رسانده، یکر است لشگر به سوی خیر آباد بکشد و این قلعه را که در مقابل قشون بیست سی هزار نفری پر کاهی بیش نیست مسخر سازد و حوریه را تصاحب کند. باید هرچه زودتر حوریه را به جای امنی منتقل سازیم ولی به کجا؟ آیا به سرخس ببریم که نزدیک‌ترین شهر است تا در آنجا به طور گمنام زندگی کند؟ ولی سرخس بر سر راه خوارزمشاه است..

افکار مهیب و هولناک جوان را در میان گرفتند. خودش و همچنین

یدالله خان پدر حوریه مجبور بودند در صف لشکریان ایران به جنگ بروند
ولی حوریه را چه میکنند.. چگونه او را از تسلط خوارزمشاه ایمن سازند؟

فصل سیزدهم

حوریه در سرخس

اکنون اللهیار را در گرداب افکار هولناک و مهیبت می گذاریم و به سراغ حوریه می رویم.

گفتیم که یدالله خان متحیر بود که با چهره و چگونگی دخترش را از بهم خوردن مجلس عقد آگاه سازد. می فهمید که جان دخترک از انتظار و بی تکلیفی به لب رسیده و لازم بود که هرچه زودتر او را از جریان آگاه سازد.

حوریه رفتن سامخان و پدرش را از پشت در اطاق ملتفت شده بود. مادام که شیخ نشسته بود، انتظار داشت که آنها برگردند. وقتی شیخ هم رفت حوریه دچار دلشوره و تشویش خاطر گردید. مرد محرمی هم در آن نزدیکی نبود که او را بفرستد و خبری به دست آورد. کسانی که در اطاق عروس بودند همه به حالش دلسوزی می کردند. بی اطلاعی از آنچه که در مجلس مردها می گذشت، همه را ناراحت و نگران ساخته بود، بالاخره دختری پیدا شد که داوطلب گردید خبری به دست بیاورد.

این دختر ماه‌نساء بود. ماه‌نساء چیزهایی را که در زیر چادر داشت در لای لباس پنهان نمود و از جا برخاست و گفت الان می‌روم و خبر می‌آورم. همه و مخصوصاً عروس تشکر و دعا کردند.

ماه‌نساء رفت و لحظه‌ای بعد برگشت و قضیه پیغام فرمانفرما را بیان نمود و بعد گفت که سامخان و تمام سیر کرده‌ها از مجلس عقد بیرون رفتند. شور و اضطراب حوریه به حد اعلای رسید. افکار جانسوز آتش به جسم و جانش می‌زد. از دلشوره و تشویش خاطر جانش به لب رسیده بود. در این حین، پدرش پشت در اطاق سرفه کرد و یا اللّٰهی گفت و وارد اطاق عروس شد.

عروس ناگام با هزار قلم آرایش، روی زین اسب که بروی طشت مسی بزرگی نهاده بودند نشسته بود. آری روی زین بجا گرفته بود تا بر شوهرش مسلط باشد. دو شمع در دو لاله یلورین می‌سوخت. نان سنگک بزرگ و خوانچه اسپند در مقابلش روی زمین دیده می‌شد. در وسط دو لاله بلور، آینه بخت نورافشانی می‌کرد. جلو آینه دانه‌های گندم به نظر می‌رسید که روی آنها سوزنی ترمه انداخته بودند.

بندهای لباس عروس همه باز بود تا گرهی در کارش پیدا نشود!؟

بساط عقد را یک زن تهرانی چیده بود: قرآن مجید، جانماز، قدح شربت، نان و پنیر و سبزی، گردو، جیوه، کاسه آب که رویش برگ سبز جلوه‌گری می‌نمود، میوه، شیرینی، هفت جواهر که در هاون می‌سایند، در یک قهوه جوش قلیان سرکه و فلفل سفید می‌جوشید، در قهوه جوش دیگر دو تخم مرغ در هفت ادویه به نیت اولاد جوش می‌زد و بنا بود که

یکی از تخم مرغ‌ها را عروس و دیگری را داماد میل کنند.
وسایلی برای بستن زبان مادر شوهر و خواهر شوهر به کار برده بودند.
از تفصیل می‌گذریم. وقتی یدالله خان وارد اطاق عروس شد و آن
بساط و تشریفات را دید قلبش به شدت فشرده شد و به خود گفت چگونه
به دخترم بگویم که تمام این بساط به یک پول نمی‌ارزد و عقد کنان بهم
خورد!...

چاره‌ای نداشت. رو به دختر نا کام کرد و گفت:
- حوریه جان امروز ناگهان واقعه‌ای پیش آمد که همه را نگران و
پریشان ساخت و ما ناچار شدیم که عقد کنان را موکول به سعادت سعد و
مبارکی بکنیم. خوارزمشاه با سی‌الی چهل هزار قشون به سوی ایران
لشکرکشی کرده و مسلماً قبل از هر کاری برای تصاحب تو به خیر آباد
حمله خواهد کرد. باید تازود است و وقت نگذشته ترا به یک جای امنی
برسانم.

امیدوارم عساکر ایران هرچه زودتر مجهز و متمرکز شده و کار
خوارزمشاه را بسازند و آنوقت سرفرصت و با خیال راحت در یک روز
سعد و مبارکی عقد و عروسی ترا در یک روز برگزار می‌کنیم.
حوریه از هجوم افکار و احساسات جانسوز قادر به صحبت نبود: آیا
تقدیر بر این رفته که عروسی من و اللهیار به قیامت بماند؟

از جا برست و با صدای لرزان فقط گفت:
- باشد، پدر جان! اختیار با شماست.

زن‌هایی که در اطاق بودند همه با هم به صدا درآمدند. یدالله خان که

می دانست با ابلاغ این خبر چه ضربه روحی به دخترش وارد کرده است، دیگر قادر به توقف در اطاق نبود و سرافکنده و پژمرده از در بیرون رفت. زن ها بنای قیل و قال گذاشتند. غالب آنها عقیده داشتند که خوب بود جناب شیخ بعد از رفتن مهمان ها صیغه عقد را در حضور همان پدر عروس می خواند و کار را تمام می کرد. تمام زن ها از این پیش آمد متأثر و متأسف بودند.

تنها یک نفر بود که در آن میان از مسرت و شادی در پوست نمی گنجید. آن یک نفر ماه نساء رقیب حوریه بود که تصور می کرد جادو و جنبل های او اثر خود را بخشید و عقد کنان را برهم زد.

ماه نساء با دستورهای مفصلی که از یکی دو پیرزن جادو گر گرفته بود به مجلس عقد آمد و زیر چادر این دستورات را عمل می کرد: ریسمانی را گره می زد. زیر لب او را دی می خواند و با نهایت وقاحت متوسل به خدا و انبیا و اولیا می شد تا حاجت او را بر آورده سازند. یعنی جادوی او اثر ببخشد. وقتی شنید که مجلس عقد بهم خورده یقین کرد که دعا های او مستجاب شده و جادویش اثر بخشیده است.

غافل از اینکه جادوگری جز فریب کاری چیز دیگری نیست و کمترین اثری در کارها ندارد. بلکه این پیش آمد فقط و فقط کار تقدیر بود و بس.

باری، حوریه که لب به سخن نمی گشود با هزاران حسرت و اسف لباس عروسی را در آورد و به گوشه اطاق انداخت. دختر دلشکسته سعی می کرد هر چه زودتر به گوشه خلوتی پناه ببرد و

با افکار و احساسات جانسوز خود هماغوش گردد.

در حینی که به علت بهم خوردن مجلس عقد، از بخت بد خود می‌نالید و پیاپی زیر لب می‌گفت «بسوزی ای بخت» یک مرتبه موضوع لشکرکشی خوارزمشاه را که علت اصلی بهم خوردن مجلس عقد بود، به خاطر آورد و با خود گفت مسلماً خوارزمشاه اول کاری که در این قشونکشی انجام خواهد داد، حمله به خیرآباد و دستگیری من خواهد بود. یقین است که این دفعه با سی‌الی چهل هزار قشونی که دارد خیرآباد را به یک حمله تسخیر خواهد کرد و مرا دستگیر و اسیر خواهد نمود. پدرم راست می‌گفت که باید هرچه زودتر من از خیرآباد خارج بشوم و به نقطه امنی پناه ببرم؟ ولی کجا بروم که از دستبرد خوارزمشاه مصون باشم؟

این فکر چنان حوریه را به خود مشغول کرد که تصمیم گرفت فوراً با پدر و اللهیار ملاقات و تکلیف خود را روشن سازد. از فکر اینکه ممکن است اسیر خوارزمشاه بشود موبر اندامش راست می‌شد.

در حینی که از هجوم افکار و احساسات جانسوز در گردابی از شور و هیجان دست و پا می‌زد، به یاد اللهیار که آیا او چگونه قضیه بهم خوردن مجلس عقد را تلقی کرد، افتاد. با اینکه خود حوریه از این حیث در دریای غم و اندوه غوطه‌ور بود مصمم شد اللهیار را احضار کند و او را دلداری بدهد. ضمناً راجع به پناهگاهی که جستجو می‌کرد مشورت کند.

ولی چگونه با اللهیار روبرو بشود؟ ساعتی پیش تصور می کرد که بعد از عقد کنان اللهیار را غرق بوسه ساخته و در آغوش خواهد کشید. ولی اکنون مجبور بود با او مثل غریبه ها برخورد کند؟!...

در همان حال می ترسید با دیدن روی اللهیار آتش عشق شکست خورده در سینه اش مشتعل بشود و اختیار از کف داده خودش را در آغوش اللهیار بیندازد.

از خدا مدد می طلبید تا او را یاری کند و نگذارد که در مقابل اللهیار دست از پا خطا کند. یکی را عقب اللهیار فرستاد و او را احضار نمود و در دل دعا کرد: خدایا خودت کمکم کن! نگذار که بعداً پشیمان و سرافکنده بشوم. آیا قادر به خودداری خواهم بود؟

حوریه با یک دلشوره کشنده منتظر ورود اللهیار خان بود. خدایا این برخورد در چنین ساعتی چگونه خواهد گذشت؟ اللهیار خان وارد شد. حوریه هرگز او را با آن قیافه ندیده بود. خشم و اندوه از سرور ویش می بارید. سلامی کرد گفت:

— دیدی چه بساطی برای ما راه انداختند. این دفعه دوم است که عقد کنان ما را بهم زدند.

— تقصیر پدرت یدالله خان بود که عقلش را به دست سامخان سپرد و عقد کنان را به میل سامخان موکول به وقت نامعلومی نمود، چه خواب های خوشی برای امروز و امشب دیده بودم، من دیگر طاقت ندارم. الان میروم ملای خیر آبادی خودمان را می آورم تا صیغه عقد ما را جاری کنند.

این حرف را گفت و به طرف در خروجی برگشت. حوریه مضطرب شد. قدم جلو گذاشت، بازوی اللهیار را گرفت و گفت:

– نمی‌گذارم چنین کاری بکنی. من هر قدر هم به تو علاقمند باشم، قدمی برخلاف میل پدرم بر نمی‌دارم. اگر این کار را بکنیم تا عمر دارم نزد پدر سرافکنده خواهم بود. حالا کاری است شده. ما این همه مدت صبر کردیم و چند روزی هم صبر می‌کنیم...

– نه، من دیگر طاقت و صبر ندارم. من از این جدائی رنج می‌برم. برای رهائی از این درد و رنج امشب کار را یکسره می‌کنم و خودم را می‌کشم.

باید گفت که اللهیار خیال خودکشی نداشت و این تهدید را از آن جهت پیش کشید تا ببیند که حوریه چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. حوریه با آن دل پاک و راستگوئی که در نهادش بود، حرف اللهیار را باور کرد.

این دفعه هر دو بازوی اللهیار را از روبرو گرفت، و گفت:

– مگر دیوانه شده‌ای؟ اگر تو خودکشی کنی من هم زنده نخواهم ماند...

حال گریه به حوریه دست داد. او گفت:

– نمی‌دانم چه ستاره نحسی دارم که بدین سان گرفتار می‌شوم و یگانه آرزویم که عروسی با توست، به سنگ می‌خورد و متلاشی می‌گردد، خدایا در چه طالعی مرا آفریدی؟!

گریه را سرداد. اللهیار موقع را مناسب دید. بازوهای خود را آزاد

ساخت و دور گردن حوریه حلقه کرد و گفت گریه نکن و جگر مرا خون نکن...

با این سخنان، حوریه را دلداری می‌داد و در همان حال بوسه‌های جانانه‌ای بود که از سرور ویش می‌ربود.

حوریه اختیار از کف داده و خود را در آغوش اللهیار رها ساخت و به نوبه خود چند بوسه از روی دلدار برداشت و اندکی حالش به جا آمد و آرام گرفت. خود را با ملایمت از آغوش اللهیار بیرون کشید. هردو که لحظه پیش غمناک و اندوهگین بودند بر سر وجد و نشاط آمدند. حوریه خنده کنان گفت:

«دیوانه، «چشته‌خور» نشوی من ترا از راه دلداری بوسیدم تا فکر خودکشی را از سر بدر کنی، دیگر نخواهمت بوسید تا صیغه عقد خوانده شود.

در این هنگام حوریه قیافه جدی به خود گرفت و گفت:

«من ترا برای معاشقه احضار نکردم، کار مهمتری با تو دارم. من یقین دارم که خوارزمشاه در این لشگرکشی قیل از هر کاری با آن چهل هزار سوارش به خیر آباد حمله کرد تا مرا دستگیر و اسیر کنند. من می‌فهمم که چه کینه پر جوش و خروشی از من به دل داد. تو و پدرم با هم مشورت کنید و مرا از خیر آباد به جای امنی انتقال بدهید والا مستلم است که خیر آباد در مقابل لشگر خوارزم‌قادر به دفاع از خود نخواهد بود. همان روز اول و دوم یورش سقوط خواهد کرد و اگر من در خیر آباد باشم معلوم است چه سرنوشت طاقت فرسائی خواهم داشت..»

اللهیار گفت: من خودم هم در این فکر بودم. بهترین محل امنی که تو از گزند خوارزمشاه در امان خواهی بود همانا شهر سرخس است. این شهر مردمان جنگجو و غیوری دارد. با اینکه دست لشکریان ایران به علت دوری راه به این شهر نمی‌رسد مع هذا مردم دلاور شهر تا کنون خودشان در مقابل توقعات خوارزمشاه ایستادگی کرده و گردن به دادن باج و خراج ننهاده‌اند.

من در این شهر خاله مهربانی دارم. ترا به خانه او می‌برم. او با کمال مهر و محبت از تو پذیرائی می‌کند تا آبها از آسیاب بریزد. شاید مقدر باشد که مجلس عقد کنان ما این دفعه در خانه خاله جانم برگزار شود. معلوم شد که هوای خیر آباد برای ما سازگار نیست، از خیر این خیر آباد شما گذشتیم...

همان شب اللهیار خان و یدالله خان با هم مشورت کردند و قرار شد همان طور که اللهیار پیشنهاد می‌کرد، حوریه را به سرخس انتقال بدهند.

دستور دادند بار سفر ببندد و عجله کند. حوریه آنچه را که از حیث رخت و لباس و غیره لازم داشت جمع‌آوری کرد و در دو مفرش (خورجین بزرگ) جای داد.

جواهرات خوارزمشاه را در نقطه امنی پنهان نمود و برای خدا حافظی با خویشاوندان و دوستان دور خیر آباد به راه افتاد. در ضمن به خانه ماه‌نساء رسید.

دختر حسود، مهمان بی‌خبر خود را با قیافه باز و گشاده‌روئی

استقبال کرد. از رفتن حوریه اظهار تأسف نمود و بعد جویای مقصد او شد. حوریه با آن سادگی و راستگوئی که در نهادش بود، جواب داد به سرخس می‌رود و در خانه خاله اللهیار که در فلان محله سرخس است منزل خواهد کرد.

ماه‌نساء جزئیات نشانی حوریه را جویا شد. حوریه هم بی‌خیال آدرس صحیح خود را در کف دست «ماه‌نساء» گذاشت. غافل از اینکه این سادگی و راستگوئی چه بلاهائی ممکن است بر سرش بیاورد.

دختر پا کدل نمی‌دانست که ماه‌نساء این نشانی را در کف دست خوارزمشاه خواهد نهاد.

روز بعد حوریه در معیت اللهیار با یک عده سوار عازم سرخس شد. صحیح و سالم رسید و در خانه خاله مهربان اللهیار مسکن گرفت و در انتظار وقایع و حوادث جنگ آتیه چشم به راه نشست. حوریه متوجه شد که مردم غیور سرخس خبر لشکرکشی خوارزمشاه را شنیده و بدون اینکه از طرف دولت کمکی به آنها بشود برج و باروی شهر را مستحکم می‌سازند و برای دفاع از جان و مال و ناموس خود آماده می‌شوند.

فصل چهاردهم

مرغ از قفس پرید

اکنون برای ارتباط مطالب داستان، ناچاریم صفحه‌ای از تاریخ را ورق بزنیم.

سرزمینی که به اسم خوارزم خوانده می‌شد تا زمان فتحعلیشاه خراجگذار دولت ایران بود.

خوارزمشاه هر سال هیئت‌هایی با تحف و هدایای گرانبها و مبلغی پول به نام زکوة جمع‌آوری شده به حضور پادشاه ایران می‌فرستاد و اظهار اطاعت و انقیاد می‌کرد.

در زمان محمد شاه این رسم برافتاد و خوارزمشاه آشفتگی اوضاع ایران را مغتنم شمرده و از ارسال رسولان و خراج خودداری نمود.

ناصرالدین شاه در اوان سلطنت در صدد تسخیر یا لااقل تجدید خراجگذاری خوارزم برآمد ولی فتنه سالار در خراسان و سایر اغتشاشاتی که روی داد، مانع از این کار گردید.

محمد امین خان که بر تخت سلطنت خوارزم جای گرفته بود خود را

سلطانی برابر پادشاه ایران دانسته، نه تنها رسولان و هدایائی نفرستاد، بلکه در صدد طغیان برآمده و بنای تجاوز به حدود ایران را گذاشت. ناصرالدین شاه بعد از دفع اغتشاشات داخلی، در صدد لشگرکشی به خوارزم برآمد.

شاه ایران معتقد بود که بیست چاکر بالاتر و والاتر از خوارزمشاه دارد که هر کدام از آنها قلمروی وسیع تر از خاک خوارزم دارند. شاه خشمناک بود از اینکه خوارزمشاه نامه‌هایی برای او می‌فرستاد که تو گوئی پادشاه کوچکی به پادشاه بزرگتر ارسال می‌دارد. خلاصه ناصرالدین شاه نمی‌توانست تحمل کند که محمدامین خان هم خود را پادشاه بشمارد و خوارزمشاه بنامد.

ناصرالدین شاه آماده لشگرکشی و تسخیر خوارزم شد.

ولی صدراعظم دوری راه و بیابان‌های بی آب و علف و سختی حمل آذوقه و علوفه را گوشزد کرده، دلیلی آورد که زیان این قشونکشی از نفع تسخیر خوارزم بیشتر است و از شاه اجازه خواست که بجای این لشکرکشی «درازای تیغ و سنان کلک و بنان بکار ببرد و بجای توپ پاره کوب چند سطر مکتوب نگاردهد»^۱ و با این تدبیر محمد امین خان را از کار براندازد. شاه موافقت کرد.

صدراعظم نامه‌هایی برای مردم مرو و سرخس فرستاد و آنها را به حمایت و مساعدت دولت ایران امیدوار ساخت.

مرغ از قفس پرید / ۲۳۱

مردم این دو شهر که بلا تکلیف بودند و گاه گاهی خراجگذار ایران می شدند و گاهی هم «زکوة» به محمد امین خان می دادند، نامه های صدر اعظم را با شور و شعف تلقی کردند و نمایندگان به حضور فرمانروای خراسان فرستاده و طلب عامل و حاکم ایرانی نمودند.

باری، محمد امین خان خوارزمشاه یک بار قشون پنج هزار نفری برای گرفتن زکوة یا به عبارت واضح تر مالیات، بسوی مرو و لشکر کشی کرده ولی با قشون حسام السلطنه مواجه شد و در جنگی که روی داد شکست خورد و فرار کرد.

با وجود این شکست، به اصطلاح از رونرفت و هیئتی به سرخس فرستاد و از مردم این شهر طلب زکوة نمود.

مردم سرخس نه تنها دیناری ندادند بلکه فرستاده خوارزمشاه را کشتند.

اینجا بود که آتش خشم و کینه در سینه خوارزمشاه زبانه کشید و تصمیم گرفت که به قول مورخ «خاک مرو را بباد دهد. و مردم سرخس را بدین گناه تباه سازد»^۱ و از مخلوق هر دو شهر انتقام هولناکی بکشد.

از لحاظ سیاسی و مصالح مملکتی، قصدش تسخیر قطعی و تسلط کامل و بی زوال این دو شهر بود که می خواست مرو و سرخس را برای همیشه جزوه ممالک خوارزم قرار بدهد. ولی از نظر شخصی و احساسات خصوصی هم یک آرمان قطعی و آرزوی بزرگی به دل داشت

که آنهم تصاحب حوریه بود. فکر «حوریه» لحظه‌ای از مغزش بیرون نمی‌رفت. تصور می‌کرد اگر به وصال حوریه نرسد نا کام از این دنیا خواهد رفت. خودش هم از حال و احوال خود در شگفت بود. نمی‌فهمید که چگونه عشق حوریه با آنهمه خشونت‌ها که از وی دیده بود، از دلش بیرون نرفته، آیا باید حوریه را «تنبیه» کند یا چون جان شیرین در آغوش بکشد؟

باری، خوارزمشاه از هر جا که ممکن بود لشکر و سوار خواست و جمعاً چهل هزار سوار تجهیز کرد. شنیدنی است!

برای اینکه نمونه کوچکی از این قشونکشی بزرگ در دست باشد کافی است که یک ماده از تجهیزات لشکری را ذکر کنیم و آن این بود که ده هزار شتر برای حمل آب و بیست هزار شتر برای حمل آذوقه و علوفه اختصاص داد، کوچ در کوچ طی مسافت کرده تا بدون مانعی وارد شهر مرو شد.

قشون ایران نه به علت کمی بلکه فقدان آذوقه در مرو، از مدت‌ها پیش این شهر را تخلیه کرده بودند.

خوارزمشاه با خیال راحت در مرو جای گرفت. قبل از اینکه بسوی شهر مستحکم سرخس با آن مردمان غیور و متعصبی که داشت لشکر کشی کند خواست این شهر را از روی صلح و صفا به چنگ آورد. هیئتی به سوی سرخس فرستاد و حکم کرد نمایندگان به حضورش بفرستند تا راجع به زکوة مردم سرخس ترتیبی داده شود.

پس از اعزام این هیئت، در صدد برآمد تا اراضی و آبادی‌هائی را که از ایران گرفته و جزو قلمرو خود ساخته بود سرکشی و بازدید نماید.

خوانندگان خود توجه دارند که مقصود سفر به «کوی دلدار» یعنی قلعه خیرآباد بود. قسمت عمده قشونش را در مرو گذاشت و با پنج‌الی شش هزار نفر به راه افتاد.

از چند آبادی بازدید کرد تا به پشت دیوارهای ضخیم خیرآباد رسید. قسمت عمده مردهای جنگی خیرآباد در معیت یدالله‌خان به اردوگاه فرمانفرما رسیده بودند. مردمی که در قلعه مانده بودند، با آه و حسرت به یاد روزهای افتادند که فوج آزادزان در مقابل سه هزار ترکمن ایستادگی کردند و قلعه را نگاهداشتند.

اکنون دیگر حوریه در قلعه نبود.

گذشته از آن، مقاومت و پایداری در مقابل شخص خوارزمشاه که علاوه بر شش هزار سوار، چندین عراده توپ قلعه کوب نیز همراه داشت امکان‌پذیر به نظر نمی‌رسید.

این است که ناچار با خجالت و سرافکندگی سر تسلیم فرود آوردند و دروازه قلعه را بروی خوارزمشاه باز کردند.

خوارزمشاه با یک شور و هیجان کشنده وارد قلعه شد. تصور می‌کرد که یک لحظه دیگر آهوی رمیده را به چنگ خواهد آورد. به مغزش فشار می‌آورد تا بهترین راه را برای اولین برخورد با حوریه پیدا کند.

چند نفر از زن‌هائی را که سابقاً به عنوان ایلچی به خیرآباد آمده بودند همراه آورده بود تا حوریه را بعد از یکی دو شب کامرانی، در معیت

آنها به خيوه بفرستد.

باری، ریش سفیدهای خیر آباد جلو دروازه قلعه در جلوییش به خاک افتادند، از گناهان گذشته اظهار ندامت کردند، عفو طلبیدند و تأمین خواستند.

خوارزمشاه به طور سربسته گفت اگر کاری که در خیر آباد دارد به خوشی سرانجام بگیرد کاری با مردم قلعه نخواهد داشت.

ریش سفیدها و غالب مردان و زنان قلعه از ماجرای خواستگاری خوارزمشاه از دختر کوتوال و جواب منفی و خشونت آمیز حوریه اطلاع داشتند و نیز از انتقال حوریه به سرخس با خبر بودند. پیرمردهای تجربه دیده صلاح خود ندیدند که از این مقوله سخنی به میان آورند.

خوارزمشاه خستگی را بهانه کرد و برای استراحت جویای خانه کوتوال گردید. در حالی که دل در سینه اش کنده می شد قدم به خانه گذاشت و به خود وعده می داد که حوریه مقدمش را با عذرخواهی و خوشروئی استقبال خواهد کرد ولی خانه سوت و کور بود. گوئی پرنده در آن پر نمی زد. زن هائی که همراهش بودند، دور خانه را گشتند. فقط گیس سفیدی را که دایه حوریه بود پیدا کردند و به حضورش آوردند. هر چه پیرزن با وفا را استنطاق کردند که حوریه کجاست و چرا به خدمت سلطان نمی رسد کوچکترین جوابی نشنیدند. تهدیدش کردند. باز هم نتیجه نگرفتند.

زن های خوارزمی خانه را زیر و رو کردند و اثری از گمگشته نیافتند. ناچار دور قلعه افتادند تا بلکه خبری و اثری به دست آورند. همین قدر

مرغ از قفس پرید / ۲۳۵

معلوم کردند که حوریه در معیت اللهیار و یک عده سوار از قلعه بیرون رفته است.

زن‌ها در ضمن گردش در اطراف قلعه به خانه ماه‌نساء رسیدند.

ماه‌نساء گفت از مقصد و جا و منزل حوریه خبر دارد و اگر او را به حضور خوارزمشاه ببرند این راز را فاش خواهد کرد.

ماه‌نساء چندی زن‌ها را معطل کرده و بعد با صدقلم آرایش همراه آنها به راه افتاد. دخترک در دل خود نذرهای می‌کرد که خوارزمشاه از فرار حوریه خشمگین و متنفر بشود و دور او را برای همیشه قلم بکشد و ماه‌نساء را بپسندد و به همسری خود انتخاب کند.

ماه‌نساء جواهراتی را که خوارزمشاه برای حوریه فرستاده بود همه را دیده و اکنون از خدا می‌خواست که حاجتش برآورده شود. یعنی خوارزمشاه او را بپسندد و تمام آن جواهرات را به او ارزانی دارد.

اتفاقاً یکی از زن‌ها در بین راه حرفی زد که مایه امیدواری ماه‌نساء گردید.

زن گفت:

— نمی‌دانم خوارزمشاه چه در حوریه دیده یا حوریه چه طلسمی را به کار برده که سلطان با این همه بی‌احترامی‌هایی حوریه، دست از سر او برنمی‌دارد. به عقیده من این ماه‌نساء خانم هزار برابر خوشگل‌تر از حوریه است.

اگر سلطان ما می‌خواهد یک دختر ایرانی در حرمسرای خود داشته

باشد بهتر از ماه‌نساء کسی را پیدا نخواهد کرد. من این موضوع را به سلطان خواهم گفت.

ماه‌نساء نگاه تشکر آمیز بر روی پیرزن نمود. خوارزمشاه در تالار منزل کوتوال به یک مخده ترمه لم داده و منتظر بود.

زن‌ها ماه‌نساء را جلو انداختند، خوارزمشاه با دقت تمام قد و بالای ماه‌نساء را با آن رخسار گل‌عذار برانداز کرد و بی‌اختیار گفت:
- چه دختر زیبایی!

دل در سینه ماه‌نساء به تلاطم افتاد، یک کلمه دیگر کافی بود که او به آرزوی خود برسد، منتظر بود که سلطان بگوید که من همین دختر دلربا را بجای حوریه انتخاب می‌کنم!

خوارزمشاه که چشم از روی ماه‌نساء بر نمی‌داشت، ادامه داد:
- این خیر آباد جمال‌پرور و حسن‌خیز است. ببین چه دخترهای قشنگی دارد...

یک لحظه مکث کرد و پرسید:

- خوب، بالاخره فهمیدید که حوریه چه شده و کجا مخفی گردیده است؟

اینجا بود که ماه‌نساء پشیمان شد که چرا گفت نشانی حوریه را می‌داند. خواست اظهار بی‌اطلاعی کند ولی کار از کار گذشته بود.

اگر نشانی را نمی‌داد ممکن بود خوارزمشاه از جستجوی حوریه مأیوس بشود و رغبت بیشتری برای انتخاب خود ماه‌نساء نشان بدهد.

در هر حال ماه‌نساء نشانی حوریه را تحویل داد و خوارزمشاه به زن‌ها

سپرد که آنرا خوب به خاطر بسپارند.

ماه‌نساء متوجه بود که خوارزمشاه چشم از او بر نمی‌دارد و با حرص و اشتیاق او را نگاه می‌کند.

باید گفت که سلطان شهوتران وقتی دختر زیبائی را در مقابل خود دید به خاطرش رسید که خوب است برای رفع خستگی شبی را در آغوش او به صبح برساند و صبح غزل خدا حافظی را بخواند.

ماه‌نساء که نمی‌دانست خوارزمشاه چه خیالی درباره او دارد نگاههای پراشتیاق و پرتمنای سلطان را دلیل مهر و محبت او می‌پنداشت و دمبدم این امید در دلش قوت می‌گرفت که سلطان از حوریه روگردان شده و او را به همسری انتخاب خواهد کرد.

این است که خودش هم برای تشویق خوارزمشاه با چشمهای پرتمنا بروی سلطان نگاه می‌کرد، غافل از اینکه همین طرز نگاه باعث خواهد شد که خوارزمشاه در اجرای نقشه شومی که برای تصرف ماه‌نساء کشیده بود، جسورتر بشود.

خوارزمشاه با اشاره ابرو زن‌ها را از اطاق بیرون فرستاد و با ماه‌نساء تنها ماند. چشم‌های پرتمنا و هوس‌بار را بروی دختر شوریده حال، دوخته و نگاهش می‌کرد.

— دل در سینه ماه‌نساء از شدت شور و هیجان مثل شمعی می‌سوخت و می‌گداخت و فرو می‌ریخت.

خوارزمشاه به سخن درآمد و گفت:

— راستی تو خیلی خوشگل و زیبا هستی. دخترهای خیر آباد چه

می کنند که این طور قشنگ می شوند؟

لبخندی زد و ادامه داد:

– تو چیزی به گردن نداری؟ حیف است این گردن بلورین تو بی زیور باشد.

اینرا گفت و دست به جیب برد و یک گردن بند طلا که تمام آن از سکه طلای ده مناتی ساخته شده بود بیرون آورد و گفت:

– می خواهم با دست خودم به گردنت ببندم، سرت را جلو بیاور!..

باید گفت که خوارزمشاه چند قطعه جواهرات و طلا آلات همراه آورده بود تا در اولین ملاقات تقدیم حوریه کند. این گردن بند را مخصوصاً بدان نیت آورده بود که پس از آشتی با حوریه، با دست خود آنرا به گردن حوریه ببندد و از این راه وسیله ای به دست آورد تا بوسه از رخسار حوریه بر بایند.

باری، ماه نساء که دلش از جا کنده می شد، سر جلو برد و خوارزمشاه گردن بند را به گردنش بست. خواست او را ببوسد ماه نساء سر را عقب برد و با صدای لرزان گفت:

– ما نامحرم هستیم و گناه دارد!

خوارزمشاه مکشی کرد و گفت:

– من خودم هم مسلمان هستم و از کار حرام گریزانم. ما می توانیم این حرام را حلالش بکنیم. تو به من بگو بینم آیا مایل هستی زن من بشوی؟

ماه نساء چون گل سرخ شکفته شد. یقین کرد که یک قدم دیگر مانده

تا به آرزوی خود برسد. می گویند کافر همه را به کیش خود پندارد.
هماندم حوریه را به خاطر آورد که با شنیدن خبر ازدواج خوارزمشاه
با ماه‌نساء از حسادت و غصه دق خواهد کرد. در جواب سئوال
خوارزمشاه با صدای مرتعش گفت:

— من قابل شما را ندارم والا این یگانه آرزویی است که در زندگی
دارم. ولی شما که شب و روز فکر و ذکر تان پیش حوریه فراری است،
مرا می خواهید چه کنید؟

ماه‌نساء می خواست با این حرف جای خود را محکم کند و در واقع
تضمینی از خوارزمشاه به دست آورد. خوارزمشاه تازه ملتفت شد مطلبی
را که در دل داشت بدجوری عنوان کرده است.
برای رفع سوء تفاهم گفت:

— مقصود من این است که امشب را در کنار تو به صبح برسانم. برای
اینکه کار ما حلال باشد هم اکنون ملای محلی را می خواهیم تا برای یک
شب ترا برای من صیغه کند. شب را با تو به صبح می رسانیم و صبح از هم
جدا می شویم ضمناً قول می دهم که هرگاه نتوانم حوریه را به چنگ آورم
ترا به حرمسرای خود ببرم و آن بالا بالاها جاییت بدهم.

تو گوئی ماه‌نساء را در دریای آب یخ فرو بردند و بیرون آوردند. در
یک چشم به هم زدن تمام امیدها و آرزوهایش برباد رفت.

پس خوارزمشاه خیال ندارد با من ازدواج کند. بلکه مقصودش این
است که یک امشب را با من خوش بگذراند و فردا غزل خدا حافظی
بخواند. و اما اینکه خوارزمشاه وعده می داد اگر دستش به حوریه نرسد

ماه‌نساء را به حرمسرای خود ببرد، وعده پوچی بود. زیرا حوریه در سرخس بود و ماه‌نساء نفهمی کرده و نشانی او را در کف دست خوارزمشاه نهاده بود.

سرخس قادر به مقاومت در مقابل خوارزمشاه نبود و مسلم بود که بزودی خوارزمشاه وارد این شهر شده و حوریه خود را تصاحب خواهد کرد. ماه‌نساء با خود گفت: نه، نه، من هرگز صیغه یک شبه نمی‌شوم و آبروی خودم و خانواده‌ام را نمی‌برم. اگر صیغه بشوم در انظار مردم خوار و ضعیف شده و دیگر جرأت نخواهم کرد بروی کسی از مردم خیرآباد نگاه کنم. از جا برخاست تا خارج بشود. خوارزمشاه پرسید:

– چه شد؟ آیا حاضری امشب از من که مهمان خیرآباد شما هستم پذیرائی کنی؟

«ماه‌نساء» که کاردش می‌زدند خونش در نمی‌آمد، با صدای یخ زده جواب داد:

– البته که حاضرم، می‌روم و برمی‌گردم. شما ملای خیرآباد را بخواهید و من زود برمی‌گردم.

این حرف را گفت و از در بیرون رفت..

خوارزمشاه سخت خوشحال شد، شب خوش و خرمی در انتظارش بود. ماه‌نساء در حالی که هرچه لعنت و نفرین بود نثار خوارزمشاه می‌کرد به راه افتاد. او شتابزده به خانه‌اش رفت. پیرزنی را که دایه و گیس سفیدش بود خواست و گفت:

– من امشب مهمان هستم. اگر خوارزمشاه عقب من فرستاد، بگو از

صبح که از خانه بیرون رفته برنگشته است.

اینکه ماه‌نساء جائی را که به مهمانی می‌رفت، نخواست و جرأت نکرد به پیرزن نشان بدهد از ترس این بود که مبادا پیرزن را به زور شکنجه و ادار به اقرار و افشای حقیقت نمایند.

ماه‌نساء به خانه یکی از دخترانی که با او دوستی نزدیکی داشت، رفت و اعلام کرد که شب را هم در آنجا خواهد گذراند.

اوقاتش تلخ بود و قیافه‌اش گرفته. هرچه دوستش خواست علت این گرفتگی خاطرش را بفهمد میسر نشد.

اما خوارزمشاه به اصطلاح معروف شکمش را صابون زد که شب خوشی را در خیر آباد خواهد گذراند. دستور داد برای عصرانه تنقلات و میوه فراهم آورند و ملای محلی را هم احضار کنند. ظهر شد و از ماه‌نساء خبری و اثری دیده نشد. عصر فرا رسید. ملای خیر آباد بی‌خبر از اینکه با او چکار دارند، با هزار ترس و لرز وارد شد.

خوارزمشاه که از تأخیر ورود ماه‌نساء کمی نگران و مضطرب بود، متوجه حال آشفته ملّا شده و خندید و گفت:

— هیچ نترسید. ما شما را برای امر خیری خواسته‌ایم که صیغه عقدی جاری کنید.

ملّا آرام گرفت و به انتظار نشست.

ساعت‌ها پشت سرهم گذشت و از ماه‌نساء خبری نبود. غروب نزدیک می‌شد. خوارزمشاه دو تن از زن‌هائی را که همراه آورده بود، به خانه ماه‌نساء فرستاد.

آنها رفتند و با دست خالی برگشتند. خوارزمشاه خشمناک شد. به هردو پرخاش کرد و امر کرد بروند و این دختره را هر کجا هست پیدا کنند، اگر به رضایت و رغبت نیامد به زور نوکرها بیاورند.

آن بیچاره‌ها بار دیگر به خانه ماه‌نساء رفتند. وعده‌ها به پیرزن دادند. اما فایده نداشت. ساعتی از شب با ترس و لرز و با آیه یأس برگشتند.

خوارزمشاه که اگر کارد می‌زدند خونش در نمی‌آمد، مأیوس شد و با خجلت و شرمندگی انعامی به ملأ داد و او را مرخص فرمود. خط و نشان هولناکی برای ماه‌نساء کشید و صبح روز دیگر خیر آباد را با خاطره تلخ ترک گفت و عازم مرو گردید.

خوارزمشاه که شهر مرو را بدون جنگ و خونریزی تصرف کرده بود حال می‌خواست سرخس را هم به اصطلاح مفت و مسلّم به تصرف در آورد.

از مرو نمایندگان به سرخس فرستاد و از مردم سرخس نمایندگانی به نزد خود طلبید تا راجع به امر مهم زکوة (مالیات) و نظم و نظام امور شهر با آنها گفتگو کند و ترتیب این کارها را بدهد.

سرخسی‌ها نمایندگان خوارزمشاه را باز گردانیدند و از فرستادن نمایندگان از طرف مردم سرخس خودداری کردند.

خوارزمشاه دو یا سه بار دیگر رسولانی با پیغامهای ملایم و عاری از تهدید به سرخس فرستاد و نمایندگان از آنها به حضور خواست. ولی سرخسی‌ها اعتنائی نکردند و هر دفعه رسولان خان‌خیوه را با دست خالی باز گردانیدند. کاسه صبر و تحمل خان‌لبریز شد و خشم و غضب جای

مرغ از قفس پرید / ۲۴۳

ملایمت را گرفت. این دفعه به سرخسی‌ها پیغام فرستاد که اگر آمدن شما نزد من سخت می‌باشد، آمدن من بسوی شما بسیار آسان است.

بعد از این پیغام، از مرو خیمه بیرون زد و مشغول تجهیز قوا و آماده کردن لشکریان خود گردید.

پس از آرایش کامل قوا با اردوهای چهل هزار نفری رهسپار سرخس شد.

سرخسی‌ها سخت مضطرب و متوحش شدند. دولت یک سرباز در سرخس نداشت.

سرخسی‌ها نمایندگانی نزد فرمانفرمای خراسان فرستادند که ما به پشت گرمی نامه صدر اعظم بر خوارزمشاه یاغی شدیم و فرستاده او را کشتیم. اکنون خوارزمشاه با چهل هزار سوار عازم سرخس است. اگر ما را رعیت خود می‌دانید، به داد ما برسید و قشون کافی بفرستید.

فرمانفرما تصمیم گرفت خودش عازم سرخس شود. ولی معلوم بود که خوارزمشاه زودتر به سرخس رسیده و به احتمال قریب به یقین، قبل از رسیدن قوای دولتی کار این شهر را یکسره خواهد ساخت.

تا حدی همین‌طور هم شد. خوارزمشاه قبل از فرمانفرما به حومه سرخس رسید و اردو زد. آنچه مایه تعجب و حیرتش گردید این بود که سرخسی‌ها بدون اینکه یک سرباز دولتی در شهر باشد، برج و باروی شهر را مستحکم ساخته و آماده دفاع از شهر خود شده بودند.

خوارزمشاه که این دفعه با قشون نیرومند چهل هزار نفری پشت دروازه سرخس رسیده بود، یقین داشت که مردم شهر مقاومت را بی‌فایده

دیده و منتظر وعده‌هایی از طرف خان هستند تا شهر را تسلیم کنند.
 بار دیگر رسولانی به شهر فرستاد، عواقب و خیم جنگ را برای
 سرخسی‌ها گوشزد نمود، تسلیم بلا شرط را خواستار و باز هم
 نمایندگان برای مذاکرات طلبید.

فرستادگان خوارزمشاه چند مرتبه به سرخس رفتند و گاهی با
 ملایمت و وعده‌های فریبنده و گاهی با تخفیف و تهدید، تسلیم شهر را
 خواستار شدند. جواب سرخسی‌ها همان بود که روز اول داده بودند:
 عاقبت جنگ معلوم نیست و با خداست. ما از «زن» و مرد حاضریم در
 راه دفاع از جان و مال و ناموس خود کشته شویم و به فیض شهادت
 برسیم. ولی اسیر شماها نشویم...

خوارزمشاه که انتظار چنین جرأت، بلکه گستاخی را از جانب مردم
 سرخس نداشت، سخت خشمناک شد و تصمیم به جنگ گرفت.
 به خصوص که صلاح خودش هم در این بود که قبل از رسیدن قوای
 دولتی ایران، کار سرخس را یکسره کند.

حال این سؤال پیش می‌آمد که سرخسی‌ها چنانکه یک سرباز
 دولتی هم در شهرستان نبود، به چه امید و به اتکاء چه نیروئی تصمیم به
 جنگ گرفتند؟ جوابش این است که حوریه در میان آنان بود.

فصل پانزدهم

آزادخان

گفتیم که حوریه در معیت نامزدش اللهیار خان وارد سرخس شد و در خانه خاله اللهیار مسکن گزید. اولین مرتبه که خوارزمشاه رسولانی به سرخس فرستاد و نمایندگانی از مردم سرخس را به حضور طلبید تا راجع به نظم و نظام و ترتیب پرداخت زکوة با آنها مذاکره کند، حوریه دریافت که خان «کشورگشا» دست از سر سرخس برنخواهد داشت و سرخس هم که نیرو و قشونی برای دفاع ندارد، به احتمال قریب به یقین تسلیم خواهد شد. یقین بود که خوارزمشاه پس از ورود به سرخس در صدد جستجوی حوریه برآمده و احیاناً او را دستگیر و اسیر خواهد کرد. تصمیم گرفت مردم شهر را تشویق به مقاومت کند. سرخس جمعیت زیادی داشت و مردم شهر می توانستند تا رسیدن قوای دولتی از موطن خود دفاع کنند. فقط لازم بود یکی از آنها را سر غیرت آورد و تحریک به ایستادگی و مقاومت کند. حوریه تصمیم گرفت در این راه پیشقدم بشود. برای تحریک غیرت مردها لازم بود که مثل خیرآباد، فوجی از

«آزاد زنان» تشکیل بدهد و آمادگی این فوج را برای جنگ با دشمنان اعلام و نمایش بدهد.

مدتی فکر کرد تا نقشه‌ای برای این کار کشید. در خانه یکی از بزرگان سرخس مجلس روضه‌خوانی زنان بود. حوریه عازم آن خانه گشت ولی در چند قدمی در خانه توقف کرد و منتظر یکی از اهل منبر شد که خوش صدا و خوش بیان بود و مریدان زیادی داشت.

وقتی آن شخص رسید و از اسب پیاده شد، حوریه جلورفت و از او خواهش کرد که امروز شرح حال یکی دو تن از زن‌های صدر اسلام را که در راه دین و ناموس شهید شده‌اند بیان فرماید.

او قبول کرد و به وعده وفا نمود. همان طور که حوریه خواسته بود، شرح حال دو سه تن از این قبیل زن‌های نامدار را بیان نمود و رفت. یک مرتبه حوریه در مقابل چشمهای حیرت‌زده اهل مجلس از جا برخاست و بنای سخنرانی گذاشت و گفت:

— خانم‌ها از رنگ و روی همه شماها پیدا است که از شنیدن خبر هجوم قریب الوقوع خوارزمشاه به این شهر نگران و پریشان هستید. همه ما در معرض خطر بزرگی قرار گرفته‌ایم. اگر به حرفهای من گوش بدهید و عمل کنید ما می‌توانیم به سهولت این خطر را که جان و مال و ناموس ما را تهدید می‌کند برطرف سازیم. اسم من حوریه و دختر یدالله خان کوتوال قلعه خیر آباد هستم. لابد شنیده‌اید که چندی قبل سه هزار ازبک به قلعه ما حمله کردند در حالی که تمام مردهای قلعه به کمک افریزه رفته و یک مرد جنگی هم در قلعه نمانده بود. من یک عده از

دختران و زن‌های جوان قلعه را مجهز ساختیم و با ازبک‌ها جنگ کردیم و سرچهل‌الی پنجاه نفر از آنها را از تن جدا ساختیم.

خلاصه ما زن‌ها چندان از قلعه دفاع کردیم و آن را حفظ کردیم که مردهایمان باز گشتند و ازبک‌ها را تارومار کردند. اکنون خودتان هم شنیده‌اید که خوارزمشاه با قشون زیادی قصد حمله به سرخس را دارد.

اگر شماها همت کنید و دوش به دوش مردها به جنگ بروید، خوارزمشاه قادر به تصرف شهر ما نخواهد بود و الا مسلم است که ازبک‌ها پس از تصرف شهر تمام زن‌های جوان سرخس را به اسیری برده و در بازار برده فروشی‌های خیوه به کنیزی خواهند فروخت و اگر هم نفروشدند در خانه‌های خود ما را به کنیزی وادار خواهند ساخت.

ما اکنون جملگی زنان آزادی هستیم. ولی در صورت اسیری و کنیزی، معلوم است چه حال و روزگاری خواهیم داشت چون اسیر و کنیز که آزادی ندارند. تعریف زن‌های جنگجوی خیرآباد به گوش سامخان و حتی به گوش شخص شاه رسید و انعام‌هایی برای ما فرستادند. سامخان آن عده را که من در خیرآباد تجهیز کرده بودم «فوج آزاد زنان» نامید. حال آیا حاضر هستید که ما برای حفظ جان و مال و ناموس خود از دستبرد ازبک‌ها یک چنین فوجی هم در سرخس تشکیل بدهیم؟...

حوریه ساکت شد و بلافاصله قیل و قال پرسروصدائی در مجلس در گرفت. غالب دخترها و زن‌های جوان موافقت خود را اعلام نمودند. برعکس، پیرزن‌ها بنای مخالفت گذاشتند. موافقین در اطراف

حوریه جمع شده و راجع به طرز و ترتیب کار و سازمان داوطلبان سئوالات زیادی کردند، خلاصه، روزی نگذشت که حوریه قریب به سیصد زن را با سلاح و تجهیزات به زیر فرمان داشت. این سازمان تشکیل شد و فوج آزاد زنان در سرخس، تأثیر شورانگیزی در بین مردهای شهر بخشید.

در جایی که زن به جنگ برود، مرد چگونه می‌تواند خانه‌نشین باشد؟
اتفاقاً روز پیکار بزودی فرا رسید.

گفتیم که خوارزمشاه چند بار رسولانی به سرخس فرستاد و آنچه توانست مردم شهر را بیم و امید داده، دعوت به اطاعت و تسلیم نمود. ولی هر دفعه جواب سربالائی شنید و کاری از پیش نبرد تا اینکه به قول نویسنده ناسخ التواریخ «میزان خشم او زبانه زدن گرفت و یک باره دل بر جنگ نهاد» تصمیم گرفت که سرخس را با زور تسخیر کند.
پس فرمان داد که پنج هزار نفر سوار زبده از اردوگاه جدا شوند و به شهر حمله کنند.

در ضمن می‌خواست که قبل از رسیدن قوای ایران، کار سرخس را تمام کند تا در جنگ بزرگی که منتظرش بود، خیالش از جهت سرخس راحت باشد.

در هر حال روزی فرا رسید که می‌بایستی فوج «آزاد زنان» سرخسی به فرماندهی حوریه در میدان جنگ هنرنمایی کند.

یک عده پنج هزار نفری از سواران زبده و رزمنده خوارزمشاه به شهر سرخس حمله ور شد و چون دروازه‌های شهر را بسته و یک عده از

سرخسی‌ها را بالای برج و باروی شهر مراقب و مدافع دیدند تصور کردند که مردم شهر دست به جنگ نخواهند زد و مشغول دفاع و مقاومت خواهند شد. این است که مصمم شدند با توپ‌های قلعه کوب برج و باروی شهر را خراب کنند و راهی برای حمله و ورود به شهر باز نمایند. هنوز توپ‌ها را میزان نکرده بودند که ناگهان بر خلاف انتظار، دروازه باز شد و پنج هزار سوار که سرخسی‌ها تجهیز کرده بودند، از دروازه بیرون ریختند و حمله کردند. آنچه در آن گیرودار مایه تعجب و حیرت ازبکان گردید این بود که دیدند یک عده زن، قریب به سیصد نفر، چارقد‌های بزرگی دور سر پیچیده و تفنگ به دوش و دست به شمشیر، دوش به دوش مردها مشغول جنگ شدند.

جنگ سخت و خونینی در گرفت. حمله سرخسی‌ها و نعره‌های رزمجویانه زن‌ها به حدی مهیب و رعب‌آور و در عین حال خونین بود که ازبک‌ها از فتح و ظفر مایوس شدند و پس از ساعتی مقاومت پا به فرار گذاشتند. سرخسی‌ها اسیر فراوان و غنائم مهمی به چنگ آوردند. از جمله چندین اراکه توپ صف‌شکن، پانصد قبضه شمشال (تفنگ) اسب و شتر زیادی از ازبکان به غنیمت گرفتند. روزهای بعد هم زد و خوردهائی از این قبیل بین طرفین روی داد که ازبکان کاری از پیش نبردند و در همه محاربات فتح با سرخسی‌ها بود. ولی سرخسی‌ها می‌دانستند که خوارزمشاه بزودی با تمام قشون چهل هزار نفری خود به سرخس حمله خواهد کرد.

عیب دیگر کار در این بود که آذوقه و علوفه در شهر گیر نمی‌آمد و

قحطی موحشی مردم سرخس را تهدید می کرد. این است که جمعی از ریش سفیدها که اهل جنگ و جدال نبودند، تصمیم گرفتند با خوارزمشاه از در صلح و مسالمت در آیند و شهر را تسلیمش کنند. آنچه ریش سفیدها را مجبور به این کار می کرد این بود که امید نداشتند فرمانفرما به این زودی به داد آنها برسد و به کمکشان بشتابد. حوریه از گفتگوی پیرمردها آگاه شد. او به هیچ وجه مایل نبود که سرخس به دست خوارزمشاه بیفتد: گذشته از غرور ملی که نمی خواست یک شهر ایران خراجگزار ازبکها باشد، از فکر خودش هم غافل نبود که خوارزمشاه با تصرف سرخس به جستجوی او خواهد پرداخت و به هر قیمتی و زحمتی شده او را به چنگ خواهد آورد. ریش سفیدها و سردمداران سرخس دور هم نشسته و مشغول تنظیم شرایط صلح با خوارزمشاه بودند که ناگهان زنی با روی گرفته قدم به اطاق نهاد.

مجلسیان از ورود ناگهانی و بی دعوت یک زن ناشناس تعجب کردند و ساکت شدند. چند نفری او را شناختند که همان فرمانده فوج آزاد زنان است. حوریه بدون مقدمه گفت:

— من یکی از زنهای جنگ آور شهر شما هستم که دوش به دوش مردها با ازبکان جنگیدم و آنها را به یاری خدا و همت شما مردان غیور شکست دادیم.

من امروز شنیدم که شما ریش سفیدان این شهر از رسیدن قوای دولتی مأیوس شده و ضمناً به علت قحط و غلا که مردم شهر را تهدید می کند می خواهید با ازبکها صلح کنید. من می خواهم به شما گوشزد کنم که

از بکان به وعده‌های خود وفا نمی‌کنند. خدا می‌داند اگر وارد سرخس بشوند چه آتشی روشن خواهند کرد. بیائید به خاطر جانبازی‌ها و از خود گذشتگی‌های ما زن‌ها، دو روزی صبر کنید. من خبر دارم که همین دو سه روزه قوای دولتی به کمک ما خواهند آمد و الاً بدون جهت جان و مال و ناموس خود و مردم سرخس را دو دستی تقدیم از بک‌ها نکنید...

اظهارات حوریه تأثیر مسحورکننده‌ای در آن جمع داشت. مجلسیان نگاه‌هایی را با هم مبادله کردند. مرد جوانی که از سر کرده‌های قشون داوطلب شهر بود، حوریه را سابقاً با روی باز دیده و دل و دین باخته و حال حوریه را شناخته بود، از جا برخاست و گفت:

— حق با این زن است. چطور می‌خواهید همان‌طوری که این زن گفت مردم سرخس را با جان و مال و ناموس و هر چه دارند تقدیم از بکان بی‌رحم بکنید؟ من با افراد خودم تا آخرین قطره خون خواهم جنگید... در اینجا حوریه کلام مرد را قطع کرد و گفت:

— مطمئن باشید که فوج سیصد نفری ما هم خود را برای شهادت در راه دین و دولت و ملت آماده کرد و در جزو صفوف شما تا آخرین نفر جنگ خواهد کرد.

سر کرده جوان گفت:

— پس مجلس ما ختم شد. در ضمن من هم امیدوارم که به بزودی قشونی از طرف دولت، به یاری ما برسد.

مجلس به هم خورد و پایان یافت. حوریه که از موفقیت خود پروبال درآورده بود، شاد و خندان راه خانه خود را در پیش گرفت.

با دیدن آن سرکرده جوان، بی اختیار به یاد اللهیارخان خودش افتاد که کسی نمی دانست در آن موقع کجا است و چه می کند و کی به سرخس خواهد آمد تا دیداری تجدید شود، از خدا می خواست که اللهیارش جزو قوای دولتی باشد که انتظار می رفت به کمک مردم سرخس برسند. خاطراتی را که از صحبت های اللهیار داشت، به نظر می آورد و لبخند می زد.

حوریه می رفت و غافل از اینکه سرکرده جوان که اسمش آزادخان بود تعقیبش می کند.

آزادخان از دلاوران نامی سرخس بود و در اولین جنگی که بین مردم سرخس و سواران ازبک روی داد هزار نفر را به زیر فرمان داشت. آزادخان وقتی شنید که دختری به نام حوریه که از اهالی سرخس هم نبود، می خواهد فوج آزاد زنان تشکیل بدهد و به جنگ ازبک ها برود تبسم تمسخر آمیزی به لب آورده، شرکت زن ها را در جنگ یک کار بیهوده و مسخره ای نامید و سعی کرد از آن جلوگیری کند.

او جوان جسور و غیوری بود و می گفت شرکت زن ها در جنگ موجب سرکوفت و تمسخر دشمنان قرار خواهد گرفت و همه خواهند گفت که سرخسی ها این قدر بیعار و بی همت بودند که خود در خانه نشسته و پرده نشینان خود را به جنگ ازبکان فرستادند. هر چه کرد زن ها را از شرکت در جنگ مانع شود، موفق نگردید. آزادخان می دانست که ازبکان در روز جنگ با دیدن زن ها اول بسوی آنها حمله خواهند برد تا

هر قدر می‌توانند اسیر و کنیز بگیرند.

برای جلوگیری از این رسوائی، افراد خود را طوری ترتیب داد تا در نزدیکی فوج آزادزان قرار بگیرند و از آنها در صورت حمله ازبکان حمایت کنند. ولی در روز جنگ همت و شهامتی از آزادزان دید که انگشت حیرت به دندان گرفت.

فرمانده زن‌ها که همان حوریه بود و آزادخان قبلا او را ندیده بود، به هر طرف حمله می‌کرد و از کشته پشته می‌ساخت. در همان میدان جنگ بود که آزادخان مسحور زیبایی و شجاعت و دلاوری حوریه گردید و مهر او را به دل گرفت.

با خود گفت چه خوبست که مرد با زنی این چنین متشخص ازدواج کند.

پس از جنگ فاتحانه که جنگجویان سرخسی با غنائم فراوان از اسب و شتر و سلاح و غیره به شهر برگشتند، جملگی از زن و مرد مشغول تقسیم غنائم شدند. تنها کسی که سهمی برنگرفت حوریه بود. حوریه سهم خود را به زن‌هائی بخشید که در جنگ ابراز شجاعت و هنرنمایی کرده بودند.

حوریه با این بذل و بخشش، بیش از پیش مورد احترام و علاقه جنگجویان، از زن و مرد، قرار گرفت. از جمله آزادخان که شرح سخاوت و کرم او را شنیده بود، علاقه‌اش به حوریه هزار برابر شد، چقدر دلش می‌خواست با حوریه از نزدیک روبرو شود و شجاعت او را در جنگ و سخاوتش را در صلح بستاید و مورد تمجید قرار بدهد.

ولی رسوم و آداب محلی مانع از این بود که تک و تنها به خانه حوریه برود و تقاضای ملاقات کند و آنچه به دل دارد بر زبان آورد و از حوریه شخصا خواستگاری کند.

این بود که آن روز وقتی حوریه مجلس ریش سفیدها را بهم زد و ریش سفیدها متفرق شدند و خود حوریه هم به سوی خانه به راه افتاد آزادخان فرصت را مغتنم شمرده و پشت سر حوریه حرکت کرد. بالاخره در جای خلوتی حوریه را صدا زد:

— خانم، من خیلی از شما ممنونم که مجلس پیرمردها را بهم زدید و نگذاشتید که شهر ما را تسلیم ازبکان کنند...

حوریه که از این سخن سر کرده جوان به خود می بالید، جواب داد:
— خواست خدا بود که مرا مأمور این کار کرد. اگر خوارزمشاه با تمام قشونی که به زیر فرمان دارد به شهر ما حمله کند ما می توانیم از عهده اش بر آئیم. والا من قابل نیستم که روی حرف بزرگترها اظهار عقیده بکنم...

اینرا گفت و اضافه کرد:

— خدا حافظ.

قدم تندتر کرد و به راه افتاد..

آزادخان نیز قدم تند کرد و گفت:

— خانم شما کجائی هستید؟ من در عمرم زنی به شجاعت شما

ندیده ام.

— آقا در انظار خوب نیست من و شما در معبر عام دوش به دوش

هم قدم برداریم و صحبت کنیم چون مردم حرف در می آورند!..
 شما چکار دارید من کجائی هستم. دختری هستم که از قلعه دوری که
 بر سر راه ازبکان بود به شهر شما پناه آورده‌ام و وظیفه خود می‌دانم که از
 پناهگاه خود دفاع کنم. خدا حافظ شما!
 آزادخان حس کرد که اگر بیش از این دختر ناشناس را تعقیب کند
 ممکن است باعث رنجش خاطر دختر بشود.
 با صدای یأس آمیز و لرزان خدا حافظی کرد و پا سست کرد. برای
 آزادخان شکی نمانده بود که از دل و جان عاشق دختر ناشناس شده
 است. خیلی از بزرگان سرخس مایل بودند دختر خود را به آزادخان
 بدهند.

ولی اوزیر بار نمی‌رفت، تو گوئی گمگشته‌ای داشت که عقب آن
 می‌گشت و اکنون آن گم شده را پیدا کرده بود. آنچه که از چند کلمه
 حرف حوریه مایه امیدواریش گردید این بود که حوریه گفت «دختر»
 است و از قلعه دوری به سرخس آمده است.
 مدتی از پست سر حوریه را که در حال حرکت بود تماشا کرد. هر چه
 خواست از آنجا برگردد و دنبال کار خود برود نیروی مرموزی نگاهش
 داشت.

همان نیرو و ادارش کرد که دورادور حوریه را تعقیب کند تا خانه‌اش
 را یاد بگیرد. چندان پشت سر حوریه رفت تا وی به خانه خود رسید.
 آزادخان هم به مقصودش که شناختن منزل و مأوای حوریه بود نائل
 گردید. برگشت و با دل شوریده و آشفته به خانه خود رفت. صدای ملیح

دختر جنگجو در گوشه‌هایش پیچیده و رخسار زیبایش از مقابل چشمه‌هایش رد نمی‌شد. شب تا صبح در عالم خیال با حوریه راز و نیاز می‌کرد. صبح روز بعد به سرکشی «هزاره» یعنی هزار نفر از اتباع خود رفت ولی خیلی زود متوجه شد که بر هوش و زبان خود تسلط ندارد و گاهی هم پرت و پلا می‌گوید.

کسالت را بهانه کرد و کار را به معاونین خود سپرد و به خانه برگشت. قصه عشق دیوانه‌وار خود را با مادر در میان نهاد و تقاضا کرد فوراً با یکی دو تن از زن‌های سرزبان‌دار و آراسته به خانه حوریه بروند و خواستگاری کنند. مادرش از تعجب دهانش باز ماند.

تا آن روز هر دختری را پیشنهاد می‌کردند خود آزاد خان که در ناموس پرستی بس غیور و متعصب بود روزها وقت صرف می‌کرد، دخترک را تعقیب می‌نمود و بعد ایرادی می‌گرفت و پیشنهاد را رد می‌کرد. حال چه شده که عفت و حجاب را زیر پا نهاده و دل‌باخته یک دختر کلانتری شده که همه مردم سرخس روی او را هزار بار در کوچه و بازار دیده و صدایش را شنیده‌اند. این دختره با مردها مانوس شده، دوش به دوش مردها جنگیده. خلاصه دختری است که خودش یک‌پا مرد می‌باشد.

این حرفها و بالاتر از اینها کمترین تأثیری در تصمیم عجیب آزاد خان نداشت. دوپا را در یک کفش کرد و حرف خود را از پیش برد و مادرش را که از خدا می‌خواست این کار سرنگیرد به خواستگاری حوریه بی‌خبر از همه جا فرستاد. ورود خواستگارها موجب نهایت حیرت و

تعجب حوریه گردید: این کیست که در ولایت غربت بدون اینکه مرا بشناسد و بفهمد که از کدام خاندان و از کدام شهر و دیار هستم به خواستگاری من فرستاده؟ آیا شیفته جنگجویی و دلاوری من شده است؟...

حوریه به اتفاق میزبان خود که خاله اللهیار بود از زنهای خواستگار پذیرائی کرد، زنهای تعریف زیادی از داماد کردند و ثروت سرشار او را گوشزد نمودند و بیان مطلب کرده صحبت از خواستگاری را به میان کشیده و منتظر جواب شدند.

حوریه زهرخندی زد و گفت: در این روزهای جنگ که معلوم نیست شهر سرخس و ما ساکنین این شهر چه سرنوشتی خواهیم داشت، چه جای خواستگاری و عروسی می باشد. زنهای گفتند: ما حلقه نامزدی را در انگشت شما می کنیم و عقد و عروسی را می گذاریم برای روزی که از یک ها گورشان را گم کنند و امن و امان در شهر برقرار گردد.

حوریه با بی حوصلگی گفت: از لطف شما تشکر می کنم. برای اینکه زیاد سر شما را درد نیاورم و زحمت شما را کم کنم همین قدر عرض می کنم که من شیرینی خورده هستم و نامزد دارم و به هیچ قیمتی حاضر نیستم این نامزدی را بهم بزنم.

یکی از زنهای خواستگار لبخندی زد و گفت:

- اگر بدانید شما را برای چه کسی خواستگاری می کنیم، نامزد خود

را هر که باشد جواب خواهید کرد، آیا می دانید این جوان کیست؟

این جوان همان آزادخان است که شما را بارها دیده و با شما

صحبت هم کرده است. لابد خودتان هم دیده و شنیده‌اید که آزادخان سرآمد بزرگان و دلاوران این شهر است. هزار نفر سوار دارد که اسب و سلاح آنها را از جیب خودش داده است. آیا نامزد شما به پای جوان ما می‌رسد...

دل در سینه خوریه به تلاطم افتاد: نامزدش اللهیار رقیب مقتدر و قهاری پیدا کرده بود.

آیا کار این دو رقیب به کجا خواهد کشید؟ باید به محض پایان این جنگ و ختم غائله از بکان از این شهر فرار کنم. با حواس پرتی که دامنگیزش شده بود گفت:

— حرف همان است که گفتم. آزادخان را می‌شناسم. از مقام و دولت و اعتبار بلندش خبر دارم.

زن‌ها جویای اسم و رسم نامزد خوریه شدند. خوریه به ملاحظه اینکه مبادا آزادخان صدمه‌ای به اللهیار بزند از معرفی اللهیار خودداری نمود. زن‌های خواستگار با دست خالی و جواب یأس به خانه برگشتند.

مادر آزادخان که از این جریان خوشوقت بود بنای بدگوئی از افاده و بی‌تریتی خوریه را گذاشت.

آزادخان وقتی تمام جریان گفتگوهای را که بین زن‌ها روی داده بود شنید، تصمیم گرفت که در وهله اول باید به هرنحوی شده نامزد خوریه را بشناسد و با دادن پول زیاد او را راضی سازد که دست از سر خوریه بردارد و اگر این نقشه عملی نشد، فکر دیگری به حال «نامزدش» بکند یعنی کلک او را بکند و خوریه را تصاحب نماید!

اولین دسته قشونی که فرمانفرما به کمک مردم سرخس فرستاد، چهارصد سوار به فرماندهی حسن خان سبزوادی بود. این سردار سبزواری از دلاوران نامدار لشکریان ایران به شمار می‌رفت. علاوه بر قدرت تدبیر و کاردانی، شخصاً مرد شجاعی بود که هرگز در جنگ بیم و هراس به دل راه نمی‌داد.

حسن خان که شنیده بود سرخسی‌ها به علت قحط و غلاو کمی آذوقه و علوفه دوباره در صدد مصالحه با خوارزمشاه برآمده‌اند عجله داشت خود را زودتر به شهر برساند و مردم را به رسیدن قوای دولتی و راندن خوارزمشاه امیدوار سازد.

حسن خان دوسه نفر بلد راه از ترکمن‌ها انتخاب کرد و چهارنعل از بیراهه به سوی سرخس می‌تاخت. در چهار فرسخی سرخس یک عده از سواران خوارزمشاه، حسن خان را دیده خبر به اردوی خود بردند ولی پیش از اینکه کاری از پیش ببرند، حسن خان یک ساعت قبل از سپیده صبح وارد سرخس شد. بزرگان سرخس خوشحال و شاد خاطر شدند. صبح همان روز لشکریان خوارزمشاه از سمت شمالی و دروازه جنوبی به شهر حمله کردند.

حسن خان با اینکه روز قبل هیجده فرسخ تاخته بود، با سواران خود دوش به دوش سرخسی‌ها مشغول جنگ شد. این جنگ مدت پنج ساعت طول کشید. در آغاز جنگ یک نفر از دلاوران خوارزمی اسب به میان میدان تاخته و مبارز طلبیده. از این طرف هم یکی از سواران حسن خان قد علم کرده، اسب تاخت و به یک حمله بر دلاور خوارزمی غلبه کرد.

در این جنگ ایرانی‌ها دو عراده توپ و اسلحه زیادی از دشمن غنیمت گرفتند. با اینکه در این جنگ غلبه تقریباً با سرخسی‌ها بود معهدا سرخسی‌ها در باطن به همان عللی که گفتیم، مایل بودند با خوارزمشاه مصالحه کنند.

حسن خان از این قضیه اطلاع یافته و بزرگان قوم را جمع کرد و گفت:

— دفاع شهر را به من واگذارید. اگر از عهده بر نیامدم. هر کاری می‌خواهید بکنید...

فرمانفرما پانصد سوار دیگر به سرخس فرستاد و دستور داد مثل برق و باد شتاب کنند و خود را به حسن خان برسانند. پس از آن دو فوج دیگر سرباز با جهاز و عراده توپ، هزار سوار دیگر از سربازان را با روانه سرخس نمود و خود پشت سر آنها با ده هزار قشون به راه افتاد و جملگی اینها مایه قوت قلب سرخسیان گردید.

فصل شانزدهم

دو دوست قدیمی

گفتیم که آزادخان یکی از سرکردگان نامدار سرخس دلباخته حوریه شد و زن‌هائی را که به خواستگاری فرستاد و آنها هم با جواب یأس آمدند و گفتند که دختر نامزد دارد و به هیچ قیمتی حاضر نیست دست از او بردارد.

آزادخان پس از تفکر زیاد تصمیم گرفت نامزد حوریه را بشناسد و او را به زور پول زیاد راضی کند که از حوریه چشم‌پوشد و اگر این نقشه عملی نشود فکر دیگری به حال نامزد حوریه بکند تا جائی که اگر لازم شد او را از میان بردارد.

جاسوسه‌های آزادخان دورخانه حوریه کمین کرده و مراقب بودند. روزی که سواران دولتی وارد سرخس شدند، جاسوسه‌ها دیدند که مرد جوان خوش‌هیکلی وارد خانه دختر، یعنی حوریه شد و بیرون نیامد. پس از ساعتی مشاهده کردند که مقداری بارو به سفری به آن‌خانه آوردند.

غروب آفتاب بود که زن‌ها شاد و خندان این اخبار را تحویل آزادخان دادند.

آزادخان قانع نشد و دستور داد که به هر نحوی شده هویت نامزد را آشکار سازند که کیست، از کجا آمده و به کجا می‌رود. صبح روز بعد زن‌ها دنبال مأموریت جدید رفتند. ولی آزادخان زودتر به کشف هویت نامزد حوریه نائل آمد.

صبح که برای رسیدگی به کارهای «هزاره» خود از خانه در آمد و به راه افتاد تمام فکر و هوشش پیش حوریه بود و توجه به اطراف خود نداشت. ناگهان صدای آشنائی به گوشش رسید. یکی او را به اسم صدا می‌کرد. دوست دیرین خود اللهیار را در مقابل دید. دو دوست جانی همدیگر را در آغوش کشیدند، سئوالاتی کردند و جواب‌هایی شنیدند. اللهیار راجع به جنگ سرخسی‌ها با ازبک‌ها که از هر طرف پنج هزار نفر وارد عرصه پیکار شده بودند سئوالاتی کرد. آزادخان در ضمن تعریف جریان جنگ، خنده کرد و گفت:

— در این جنگ زن‌ها هم که نزدیک به سیصد نفر بودند شرکت داشتند. فرمانده این عده دختری بود که مانع از مصالحه سرخسی‌ها با ازبکان گردید.

در سرخس آذوقه و علوفه کمیاب بود. یک سرباز دولتی هم در این شهر وجود نداشت. ریش سفیدهای سرخس به علت همین نبودن آذوقه و علوفه و همچنین نبودن قوای دولتی دور هم جمع شده بودند تا برای مصالحه با خوارزمشاه ترتیب و قراری بدهند.

در وسط مجلس ناگهان این دختر از در وارد شد. ریش سفیدها را مورد شماتت و ملامت قرار دارد و گفت: من سیصد نفر از آزاد زنان سرخس را آماده کرده‌ام تا دوش به دوش شما مردها بجنگند و بکشند و کشته شوند. خلاصه این دختر مجلس را به هم زد. من خودم هم در آن مجلس بودم و رأی به جنگ و جدال دادم.

این دختر از عجایب روزگار است. زیبایی و جمال را با شجاعت و شهامت توأم دارد...

از قراری که شنیده‌ام این دختر دلاوریدالله خان کوتوال خیرآباد است.

چندی پیش که ازبکان به قلعه افریزه حمله کردند مردم خیرآباد جملگی به کمک افریزه رفتند و یک نفر مرد هم در خیرآباد نماند.

خوارزمشاه فرصت خوبی به دست آورده بود و سه هزار ازبک را مأمور تسخیر خیرآباد کرد. این دختر زن‌ها و دختران خیرآباد را سر غیرت آورد.

گروهی از زنان زیر پرچمش گرد آمدند و جنگی با ازبکان کردند که مایه تعجب و تحسین دوست و دشمن گردید. خود دختر شمشیر به دست گرفته و سر از تن چهل الی پنجاه ازبک جسور که وارد بام قلعه شده بودند جدا کرد.

می‌گویند ورد زبان دختر قهرمان این بود که ما «آزادزنانی» هستیم که زیر بار اسارت و کنیزی ازبکان نمی‌رویم، کشته می‌شویم ولی به اسیری تن در نمی‌دهیم. می‌گویند این شعار دختران به گوش سامخان

رسیده و سامخان گروه دختران جنگجوی مزبور را «فوج آزاد زنان» نامیده است.

در حالی که آزادخان شرح حال دختر را تعریف می کرد، دل در سینه اش به عشق حوریه می طپید. وقتی کلامش پایان یافت، خواست بگوید که من از این دختر خواستگاری کرده بودم ولی جواب منفی شنیدم و به زن هائی که برای خواستگاری فرستاده بودم جواب رد داده بود، که نامزد دارد! خوش به حال نامزدش!

چند بار خواست این جمله را بر زبان آورد ولی به ملاحظات چندی سکوت کرد.

برای اللهیار شکی باقی نماند که منظور آزادخان از زنی که شرح حالش را تعریف می کند همان حوریه عزیزش است. او نیز خواست بگوید که آن دختر نامزد و شیرینی خورده وی می باشد. ولی به ملاحظه ایام جنگ و ملاحظات دیگر چیزی بر زبان نیاورد. جانی رسیدند که باید از هم جدا شوند.

آزادخان عنوان کرد که وظیفه خود می داند که به دیدن دوست از راه رسیده برود.

اللهیار گفت:

«کوچه ای که من در یکی از خانه های آن منزل و سکونت دارم پیچ و خم زیاد دارد، به طوری که ساعت ها باید بگردی تا خانه ما را پیدا کنی. امروز عصری یکی را می فرستم تا راهنمایت باشد...»

با صدق و صفا از هم جدا شدند. عصر که فرا رسید، آزادخان لباس

دربار منتظر بود و انتظارش طول نکشید.

سواری که بنا بود اللهیار به نام راهنما بفرستد از راه رسید.
آزادخان هم اسب خواست و سوار شد و به راه افتاد. به کوچه‌هائی
رسیدند که آزادخان آنها را در اولین باز موقع تعقیب حوریه دیده بود.

هرچه جلوتر می‌رفتند بر شور و هیجانش می‌افزود.

عاقبت به کوچه‌ای رسیدند که خانه حوریه در آنجا بود.

آزادخان با نهایت تعجب و شوریدگی دید که وقتی به در خانه حوریه
رسیدند، سوار از اسب پیاده شد و در خانه حوریه را کوبید.

آزادخان هم پیاده شد و در دل گفت پس مرد جوانی که زن‌های
جاسوسه می‌گفتند به خانه حوریه رفت و آمد دارد همین اللهیار بود؟
آیا اللهیار نسبت و خویشاوندی با حوریه دارد یا نامزد اوست؟

قلب مرد فشرده می‌شد و دل در سینه‌اش متلاطم بود.

اللهیار به استقبال آمد و دست آزادخان را گرفت و او را از میان
حیاط گذراند و به اطاق وسیعی برد. زن‌ها روی حس کنجکاوی که
دارند معمولاً مردها را تحت نظر می‌گیرند.

آن روز اللهیار به حوریه گفته بود که یکی از دوستانی جانی و
نزدیکش عصر آن روز به دیدنش خواهد آمد.

اللهیار تعریف زیادی از دوست جانی خود کرده بود. این بود که
وقتی در کوچه صدا کرد و خدمتکاری به گشودن آن رفت، خود اللهیار
به استقبال رفت. حوریه از لای پنجره مراقب بود تا این دوست جانی
نامزدش را ببیند. همین که چشمش به آزادخان افتاد، دل در سینه‌اش

فروریخت و طپیدن گرفت.

حوریه راجع به خواستگاری آزادخان حرفی به اللهیار نزده بود. اکنون می‌ترسید که آزادخان خودش این مطلب را بروز بدهد و چون نمی‌داند که خود اللهیار نامزد او می‌باشد، از اللهیار در عالم دوستی کمک بخواهد تا او به آرزویش برساند. ناچار بود که صحبت‌های آن دو را بشنود تا فکری برای اصلاح ماجرا کند. آمد پشت اطاقی که برای پذیرائی آماده شده بود قرار گرفت. لای در را هم کمی باز گذاشت. دو دوست بعد از تعارفات و احوال‌پرسی بنای صحبت را گذاشتند. آزادخان پرسید: آیا این خانه مال خودت است؟ اللهیار خندید و گفت: نه مال خاله‌ام است و من تا مدتی که در سرخس هستم در این خانه منزل خواهم داشتم. حال که منزل مرا شناختی امیدوارم زود به زود به دیدارم بیائی.

سوالی به خاطر آزادخان رسیده بود که می‌خواست بر زبان آورد ولی مردد بود. بالاخره دل به دریا زده پرسید: آیا خاله‌ات شوهر دارد؟.. آیا غیر از تو و خاله‌ات کس دیگری هم در این خانه زندگی می‌کند؟ چشمهای اللهیار از ذوق درخشیدن گرفت، تبسمی بر لب آورده و با لحنی که وجد و نشاط از آن می‌بارید گفت:

— تو دوست صمیمی و صدیق من می‌باشی، این است که من چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم. آن دختری که صبح تعریف کارهایش را کردی و گفתי که فرمانده فوج «آزاد زنان» است، در همین خانه بسر می‌برد. آن دختر نامزد و شیرینی خورده من است. ما دو مرتبه مجلس عقد در قلعه

خیر آباد که موطن این دختر است برپا کردیم و هر دو مجلس به جهاتی به هم خورد. دفعه اول، همان روز خبر آوردند که ازبک‌ها به قلعه افریزه هجوم آورده و نزدیک بود قلعه را تصرف کنند. مردان غیور خیر آباد به شنیدن این خبر از همان مجلس عقد عازم کمک به افریزه شدند و بالطبع مجلس به هم خورد. روز بعد سه هزار تر کمن به قلعه خیر آباد که موطن دختر بود حمله کردند. این زن گروهی از زنان را مسلح ساخت و چندان در مقابل ازبک‌ها ایستادگی و مقاومت کرد تا قوای ایرانی رسیدند و ازبک‌ها را تارومار کردند. سامخان ایلخانی عده زن‌های مدافع قلعه را که فرماندهشان دختر کوئوال قلعه بود «فوج آزاد زنان» نامید.

دفعه دوم که مجلس عقد با شکوهی با حضور سامخان ایلخانی و تمام سرداران و سرکردگان به راه انداخته بودیم، در همان حینی که می‌خواستند صیغه عقد را جاری کنند، قاصدی از طرف فرمانفرما قدم در مجلس نهاد. قاصد با اعلام خبر حمله و لشکرکشی شخص خوارزمشاه، از طرف فرمانفرما حکمی آورده بود که باید سامخان ایلخانی و تمام سرکردگان اگر آب دستشان باشد زمین بگذارند و به اردوگاه بشتابند. این دفعه هم سامخان صلاح دید که مجلس موکول به روز بهتری شود.

راستی این راهم باید بگویم که شخص خوارزمشاه نظر خاصی به این دختر دارد، چند مرتبه خواستگاری کرده و جواب رد شنیده، این است که من با موافقت پدر دختر او را به اینجا آوردم تا در امان باشد. بعد از خاتمه جنگ، به یاری خدا عقد و عروسی را در همین سرخس برپا خواهیم داشت. ترا از حالا به عقد کنان و هم به عروسی دعوت می‌کنم.

اللهیار که از عشق آزادخان نسبت به حوریه خبر نداشت، نمی دانست که با حرفها و تعریف های خود چه آتش سوزانی به جسم و جان آزادخان می زند. آزاد وقتی شنید که رقیب فاتح او همان دوست صدیقش اللهیار است، مهر و محبتی که نسبت به اللهیار داشت جای خود را به عداوت و کینه داد. دیگر حوصله صحبت نداشت، بهانه آورد و از جا برخاست.

دلش می خواست در گوشه خلوتی بنشیند و به روزگار خود فکری بکند. تا آن روز برای تصاحب حوریه این نقشه را کشیده بود که نامزد حوریه را اگر شدد با پول بخرد و راضی کند که از حوریه چشم بپوشد و هر گاه این معامله صورت نگیرد، فکر دیگری به حال نامزد او بکند تا جایی که اگر ناگزیر باشد او را از میان بردارد.

حالا که نامزد حوریه دوست عزیز و صدیقش اللهیار می باشد، چگونه حوریه را از چنگ او در آورد. اللهیار خودش تمول و مکنت سرشاری دارد و یقین است که پیشنهاد معامله پولی را با تمسخر و استهزاء تلقی خواهد کرد، پس می ماند شق دوم که اللهیار را از میان بردارد. ولی چگونه دست به روی دوست دیرین بلند کند. به بیان دیگر، چگونه دوست جانی خود را به خاطر دختری بیجان سازد؟ یک لحظه از فکر کشتن اللهیار پیش نفس خودش شرمند می شد و استغفار می کرد. لحظه بعد می دید که اگر به وصال حوریه نرسد شب و روز تلخکام و از زندگی بیزار خواهد شد. به این موضوع فکر می کرد که شاید حوریه دلباخته اللهیار باشد و با کشته شدن اللهیار چنان از زندگی بیزار گردد

که اسم شوهر را از یاد ببرد! ولی این طور هم نیست، غالب زن‌ها بی وفا هستند و مرگ شوهر را زود فراموش می‌کنند! شاید حوریه از اینها نباشد. فکری که بر تمام افکار آزادخان غلبه داشت همان کشتن اللهیار بود. برای کشتن اللهیار نقشه‌ها می‌کشید، یک نقشه را درست بررسی می‌کرد ولی نمی‌پسندید و به نقشه دیگری می‌پرداخت. پس از تأمل و تفکر، این را هم کنار گذارد و نقشه دیگری را در نظر می‌گرفت. تمام فکرش در این قسمت تمرکز یافته بود که قاتل شناخته نشود. طبیعی بود که هرگاه مردم، خاصه سواران وفادار به اللهیار، قاتلی را می‌شناختند دست از سرش برنمی‌داشتند و آن وقت آزادخان از آنجا رانده و از این جا مانده می‌شد. بالاخره نقشه خوبی به نظرش رسید که بر اثر آن تبسمی بر لب آورد.

فصل هفدهم

نبرد سرنوشت ساز

نقشه‌ای که به فکر آزادخان رسید این بود که تا دوسه روز دیگر جنگ بزرگی با خود خوارزمشاه در خواهد گرفت و قریب به پنجاه الی شصت هزار نفر به جان هم افتاده و جنگ مغلوبه خواهد شد و بهترین جای کشتن اللهیار خان همان میدان جنگ است که کسی به کسی نیست. وقتی این نقشه را پسندید، باز هم از خودش پرسید: من چه مرد نامردی باشم که بخواهم دوست دیرین و جانی خود را به خاطر دختری به قتل برسانم...

روز جنگ بزرگ فرا رسید. دل در سینه آزادخان از صبح زود در تلاطم بود و قلبش به شدت فشرده می‌شد.

هر جا می‌رفت، اللهیار و حوریه را در مقابل خود می‌دید و از شرم و خجالت و درد و رنج به خود می‌پیچید. خودش هم نمی‌دانست که در روز جنگ چه خواهد کرد؟

ولی حس می‌کرد که در این روز تکلیف اللهیار روشن و کار یکسره

خواهد شد. گاهی هم موضوع کشتن اللهیار یک عمل انجام شده در نظرش جلوه می نمود.

خوارزمشاه وقتی شنید که قشون پنج هزار نفری او که برای فتح سرخس اعزام داشته بود از سرخسی ها شکست خورده است، سخت نگران و اندیشناک گردید.

این نگرانی وقتی به حد اعلای رسید که شنید دولت پشت سرهم قوای امدادی به کمک سرخسی ها می فرستد و خود شاهزاده فرمانفرما هم از اردوگاه خود به سوی سرخس حرکت کرده و به محل «آق/دربند» در ده فرسخی سرخس رسیده است.

در ضمن، هر روز از جبهه سرخس خبر می رسید که سرخسی ها از شهر بیرون آمده و با عساکری که خوارزمشاه قبلاً فرستاده بود جنگ می کنند و در این جنگ ها همیشه فتح با سرخسی ها است که پس از گرفتن غنائم کلانی از قبیل توپ و تفنگ و شمشال و شتر و غیره، فاتحانه به شهر برمی گردند.

خوارزمشاه حدس می زد و حدسش هم صائب بود که در آتیه نزدیک جنگ بزرگی با قشون اعزامی ایران خواهد کرد و لذا لازم دید که قبل از رسیدن قوای عمده ایران، کار سرخس را یکسره و این شهر را به تصرف در آورد تا ملجاء و پناهگاهی برای روز مبادا داشته باشد.

این است که فرمان داد تا تمام قشون چهل هزار نفری بسوی سرخس حرکت کنند.

این قشون عظیم که مرکب از افراد ازبک و «جمشیدی» و «قریابی»

و «تیزی» و «میمنه» و «بشرقان» و «سالور» و غیره بود آماده جنگ شد. روز جنگ هولناک و خونین فرارسید.

خوارزمشاه فرمان داد که تمام چهل هزار نفر بسوی سرخس هجوم ببرند و این شهر را تسخیر کنند.

حسن خان سبزواری، همان قهرمان بی همتای قشون ایران، با سواران خراسانی از دروازه جنوبی سرخس که بیشتر قشون خوارزم در آنجا تمرکز یافته بود، بیرون آمد.

خود سرخسی ها از زن و مرد (عین عبارت تاریخ است که می نویسد «اناثاً و ذکوراً»)^۱ دو قسمت شدند.

یک عده از دروازه جنوبی و عده ای هم از دروازه شمالی بیرون آمدند. آنچه از قشون سرخسی ها جلب توجه می کرد شرکت زن ها در جنگ بود.

حوریه موفق شده بود قریب به سیصد نفر از زن ها و دخترها را به زیر پرچم خود گرد آورد و بقیه زن ها هم داخل مردها و دوش به دوش آنان جلو می آمدند.

شخص خوارزمشاه برای تماشای عرصه کاوزار، تپه ای را در نظر گرفت و بایک عده از نزدیکان و اقوام و بزرگان سواره بر بالای تپه صعود نمود.

سبحان الله! معروف است که اسم ها از آسمان بر زمین نازل

می‌شوند. این تپه را که خوارزمشاه برای تماشای عرصه کارزار بالای آن رفت، از سالیان سال «قانلو تپه» یعنی تپه خونین می‌خواندند. اگر تا آن روز کسی وجه تسمیه این تپه را نمی‌دانست آن روز بر همه ثابت شده که این اسم بامسمائی بود و تپه مزبور را حقیقتاً باید خونین نامید.

جنگ در گرفت. وه که چه جنگ خونین و هولناکی بود؟ اللهیارخان و حوریه و آزادخان هر سه در جنگ شرکت داشتند و گاهی در جریان تاخت و تاز همدیگر را می‌دیدند.

آزادخان هر دفعه که چشمش از دور و نزدیک به اللهیار می‌افتاد فکر کشتن رقیب به مغزش راه می‌یافت.

فکر می‌کرد که اگر فرصتی به دست آورد و اللهیار را به طوری که کسی نبیند از پای در آورد، مسلماً حوریه را پس از چندی تصاحب خواهد کرد.

اللهیارخان در آن عرصه کارزار سعی می‌کرد زور بازو و شجاعت و دلاوری خود را به حوریه نشان بدهد...

و اما یگانه هدف حوریه در آن میدان جنگ این بود که خود را پیشاپیش زن‌هائی که پشت سرش بودند به خوارزمشاه برساند و با دست خود سر از تن این پادشاه خودخواه جدا سازد.

خوارزمشاه بالای تپه ایستاده عرصه جنگ را با دلشوره و نگرانی تماشا می‌کرد. به هر طرف نظر می‌انداخت می‌دید که ایرانیان با کمی وقت عده و نفرات حمله می‌کنند و خوارزمیان را عقب می‌زنند.

جنگ تازه شروع شده بود که ایرانیان نزدیک به سه هزار نفر از دلاوران خوارزمی را به خاک و خون افکندند و جلوی چشم‌های خوارزمشاه نوزده عزاده توپ و بیست و چهار عزاده صف‌شکن و چهار علم و پنجاه شمخال و اسب و شتر فراوان به غنیمت گرفتند. خوارزمشاه این همه را می‌دید و از نگرانی و تشویش به خود می‌پیچید.

پسر عموها و سایر نزدیکانی که اطرافش بودند و شکست لشکر خوارزمی را به چشم می‌دیدند پیشنهاد کردند که تا زود است و کار به مرحله بن‌بست نرسیده، بر اسب‌ها سوار شوند و راه فرار را پیش گیرند. خوارزمشاه از غروری که داشت این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت: (عین عبارت تاریخ است که می‌نویسد خوارزمشاه در جواب پیشنهاد فرار این جمله را بر زبان آورد که من هرگز از ستیز و آویز مردم سرخس راه گریز پیش نخواهم داشت و دودمان چنگیز را به ناچیز نخواهم گرفت...) (گرفت...)

هنوز این جمله را تمام نکرده بود که قشون خوارزم پشت به جنگ کرده و پا به فرار گذاشت. عساکر خوارزم مثل گله گوسفندی که گرگ‌ها تعقیب‌شان کرده باشند از کنار «قانلو تپه» فرار می‌کردند. خوارزمشاه اسب خواست تا سوار شود و جان بدر برد، ولی دیگر دیر شده بود.

حسن خان سبزواری، خوارزمشاه را از دور دیده و شناخته و با سواران خود به سوی تپه تاخت.

خوارزمشاه، مثل سلاطین بزرگ، اسب خود را با تاج زرین و جواهرات گوناگون تزئین می کرد و گوی طلا بر دم اسبش می بست. این بود که خیلی زود شناخته شد و سواران خراسانی به سویش هجوم بردند. مردی از مردم مرو به نام قربان گلی جلوتر افتاد و شمشیری حواله خوارزمشاه نمود. خوارزمشاه با لحن استغاثه فریاد بر آورد که این مرد «رافضی»^۱ را از من دور کنید ولی کسی به دادش نرسید. قربان گل مجال بر کسی نداد. اسب جلوتر راند و از سمت چپ شمشیری حواله خوارزمشاه نمود.

ضربت کاری بود؛ شمشیر قربان گل دهان خوارزمشاه را تا بنا گوش درید و زخمی کرد.

خوارزمشاه طاقت از دست داد و از اسب بر زمین افتاد... خوارزمشاه دریافت که سواران مهاجم قصد دارند که سراز تنش جدا سازند. از روی عجز و لابه فریاد بر آورد که مرا نکشید و زنده به حضور پادشاه ایران ببرید تا به هر چه خواهد حکم فرماید.

سوارانی که قصد بریدن سر خوارزمشاه را داشتند جواب دادند هیچ لزومی ندارد که ما لاشه سنگین ترا که بارگرانی است به حضور شاهنشاه ببریم. سرت را که باری سبک است از تنت جدا می سازیم و به خاک راه پادشاه بزرگ خود می افکنیم.

و اما در مورد بریدن سر خوارزمشاه فاجعه ای رخ داد که سخت

۱- رافضی در لغت عرب به معنای هر فرد از پیروان زید بن علی بن حسین است. در نزد اهل تسنن، کلمه رافضی به شیعیان گفته می شود. مقصود نویسنده معنای اخیر است زیرا خوارزمشاه سنی بود. و

هولناک و جانسوز بود.

سواران مروی و سرخسی و خراسانی که بر بالای تپه صعود کرده بودند، هر کدام می خواستند خودشان سر خوارزمشاه را از تن جدا کنند و این افتخار سلحشوری را به دست آورند. کار از مباحثه و مشاجره گذشت و به جنگ و جدال کشید.

سوارهای داوطلب، خوارزمشاه را به حال خود گذاشته و به جان هم افتادند. در همین اثنا بود که حوریه هم با یک عده زنان سوار کار به بالای تپه رسید.

حسن خان سبزواری همین که حوریه را بالای تپه و نزدیک محلی که سوارها برای سبقت در بریدن سر خوارزمشاه به جان هم افتاده بودند دید، نزدیک آمد و به حوریه گفت:

- اینجا دیگر جای شما و سایر زن ها نیست. خوب است قشون فراری خوارزمشاه را تعقیب کنید و تا می توانید اسیر بگیرید و غنایم جنگی به دست آورید.

حوریه اطاعت کرد.

سراسر را بر گردانید و با کمال حیّرت که منجر به نگرانی شدیدی گردید، اللهیار را در میان کسانی دید که برای بریدن سر خوارزمشاه با شمشیر و نیزه منازعه می کردند و بی محابا همدیگر را به خاک و خون می افکندند...

خلاصه اللهیار در این منازعه یک قدم تا مرگ فاصله داشت و خود پیدا است که حوریه وقتی معشوق عزیز را در معرض خطر دید چه حالی

پیدا کرد. با این حال، محض اطاعت امر حسن خان سبزواری حاضر شد تپه را ترک گوید.

در آخرین مرحله که نظری بر بالای تپه انداخت آزادخان را دید که مشغول کشتار اطرافیان و همراهان خوارزمشاه بود.

سابقاً گفتیم که خوارزمشاه در معیت یک عده پسر عموها و سایر اقوام و همچنین جمعی از وزرا و بزرگان و سران قوم بر بالای تپه صعود کرده بود.

ایرانیان پس از تصرف تپه و گرفتاری خوارزمشاه، به کشتار همراهان نگون بخت خوارزمشاه دست زدند.

در این گیرودار چهارده نفر از پسرعموهای خوارزمشاه با جمعی از بزرگان خوارزمشاه و نزدیکان او کشته شدند.

آزادخان که در این کشتار شرکت داشت، در ضمن زدو خورد با اطرافیان خوارزمشاه ناگهان چشمش به اللهیار افتاد که برای سبقت در بریدن سر خوارزمشاه با حریف‌های قوی پنجه مشغول زدو خورد است. یک مرتبه فکر کشتن اللهیار به مغزش راه یافت.

فرصتی مناسب‌تر از آن پیدا نمی‌شد.

اگر اللهیار را در آن گیرودار جهنمی می‌کشت کسی متوجه قاتل نمی‌شد و خونش به گردن سوارانی می‌افتاد که به خاطر سبقت در بریدن سر خوارزمشاه دست به کشتار همدیگر زده بودند.

در همان لحظه، حوریه با آن رخسار زیبا و شجاعت و شهامت قهرمانی در نظرش مجسم گردید که با اللهیار دو بدو نشسته، خوش

می گویند و خوش می خندند.

حس حسادت و رقابت آتش به جانش زد. خود را در یک حالت درمانده و ناامید دید که راه خلاصی از آن حال به نظرش نمی رسید. با خود گفت:

- خدایا چه کنم؟ اگر هم اکنون اللهیار را نکشم، دیگر چنین فرصتی به دست نخواهد آمد، ولی چگونه دوست دیرین و پرمهر و وفارا بکشم؟ اگر از قتل اللهیار منصرف بشوم، تا عمر دارم در آتش عشق حوریه خواهم سوخت، و عمری را به تلخکامی گذرانده و آرزوی وصال او را به گور خواهم برد.

فرصت از دست می رفت. لختی فکر کرد.

عاقبت عشق حوریه و آرزوی وصال او بر تمام احساساتش غلبه کرد.

فصل هیجدهم

شب زفاف

آزادخان سراسب را به طرف محلی برگردانید که اللهیار در آنجا برای کسب سبقت در بریدن سرخوارزمشاه با سواران خراسانی زدو خورد می کرد.

گفتیم که بربالای «قانلو تپه» یک هنگامه خونین و بی نظیری برپا شده بود. در یک گوشه تپه، خوارزمشاه با صورت خونین که به ضرب شمشیر از دهان تا بنا گوش دریده و زخمی شده بود، نقش زمین گردیده و دقیقه شماری می کرد که چه کسی سر از تنش جدا خواهد کرد.

در اطراف خوارزمشاه یک عده از سواران ایرانی، از خراسانی و مروی و سرخسی و غیره، به جان هم افتاده مشغول کشت و کشتار بودند تا حریف ها را از میدان بدر کرده و خودشان افتخار بریدن سر خوارزمشاه را به دست آورند. اللهیار خان هم جزو این عده بود و جان خود را به خطر انداخته و تلاش می کرد و شمشیر می زد تا بلکه این افتخار نصیب او بشود. در سمت دیگر تپه، یک عده از سوارهای ایرانی مشغول کشتار

اعیان و اشراف و کسانی بودند که همراه خوارزمشاه برای تماشای میدان جنگ بر بالای تپه صعود کرده بودند و اکنون که قصد فرار داشتند به دست سواران ایرانی کشته می شدند. آزادخان هم جزو این عده بود. آزادخان در همان جریان کشت کشتار چشمش به اللهیارخان افتاد که برای کسب سبقت در بریدن سر خوارزمشاه مشغول جدال بود.

آزادخان نگاه کرد و دید که اللهیار تنهاست و (کسی از سوارانش همراه وی نمی باشد. عشق حوریه آتش به جانش زد و دید که فرصتی بهتر از این برای کشتن اللهیار به دست نخواهد آمد. از مدت‌ها پیش این فکر در مغزش جان گرفته بود که حوریه را وقتی می تواند تصاحب کند که اللهیار در بین نباشد.

اللهیار چنان با حریف‌ها مشغول زد و خورد بود که توجه به اطراف نداشت. با اینکه چند نفر در این جنگ، که برای کسب شهرت و افتخار در بریدن سر خوارزمشاه در گرفته بود، کشته شده و اجساد آنان زیر پای اسب‌ها لگدمال می شدند مع‌هذا دم‌بدم بر شدت جنگ و جدال می افزود.

آزادخان سر اسب را به طرف اللهیار برگردانید. اللهیار او را دید و لبخندی برویش زد و تصور کرد که برای کمک به او آمده است.

آزادخان پشت اللهیار را گرفت. یک ضربت شمشیر یا یک گلوله تفنگ کافی بود که کار اللهیار را بسازد و کسی متوجه قاتل نشود. آزادخان به سرعت شمشیر را از نیام کشید و بالا برد تا در آن گیرودار که کسی به کسی نبود بر سر اللهیار فرود آورد ولی ناگهان دستش در هوا خشک شد. یک صدای غیبی در گوشش گفت: ای نامرد بی مروت! تف

بر تو نا جوانمرد ناپاک باد! چطور از خلق خدا شرم نمی کنی که می خواهی برای هوسرانی خود یگانه دوست عزیز و صدیقت را به نامردی به قتل برسانی! آیا هوس و شهوترانی تا این حد به جان تو مستولی شده و وجدانت را از دست داده ای؟...

افکار دیگری از این قبیل چنان بر وجودش مستولی شد که شمشیری را که بالا برده بود آهسته فرود آورد و در غلاف کرد. اللهیار را به حال خود گذاشت و از تپه پائین آمد.

صدای دیگری در گوشش گفت: شاید اللهیار در این جنگ و جدال کشته شود. آن وقت تو دیگر مسئولیتی نخواهی داشت و به مراد خود خواهی رسید. منتظر باش!

دو سه نفر از سوارانش را بالای تپه فرستاد تا بنگرند جنگ بر سر بردن سر خوارزمشاه به کجا می کشد و ضمناً اللهیار چه می کند. باید گفت که جنگ سواران خراسانی و مروی و سرخسی برای کسب سبقت در بردن سر خوارزمشاه و بردن آن سر به حضور پادشاه ایران تا مدتی با شدت هرچه تمامتر ادامه داشت. شدت این فاجعه عظیم از اینجا معلوم شد که دوازده نفر از سواران ایرانی بر سر این کار کشته شدند.

بالاخره یکی از دلاوران سرخسی به نام صحت نیاز خان تمام حریفان را از میدان بدر کرد و کنار زد و سر خوارزمشاه را از تن جدا ساخت. آزادخان وقتی این جریان را شنید و فهمید که اللهیار از این جنگ صالح و سالم جان بدر برده، از پای تپه دور شد و به سوی سواران خود

رفت.

جوان پا کباز از وصال حوریه برای همیشه مأیوس شد ولی عشق او را نتوانست برای همیشه از دل بدر کند، دید تا زنده است باید بسوزد و در رنج و عذاب بسر برد. به فکر خودکشی افتاد و با خود اندیشید: آیا تریاک بخورم! نه، تریاک خوردن کار زن‌هاست! آیا دهانه لوله تفنگ را به شقیقه‌ام بگذارم و شلیک کنم؟ یک مرگ آنی است و برو و برگرد ندارد. نه، ممکن است دشمنانم تعبیرات سوئی بکنند یا کسانی را باعث خودکشی من بنامند...

یک مرتبه همان ندای غیبی در گوشش صدا کرد و گفت: خودکشی کار عاجزها و درماندگان است. اگر راست می‌گوئی برو با دشمنان دین و دولت و ایران جنگ کن که اگر کشته شوی جزو شهدا خواهی بود و اگر فتح کنی و زنده بمانی سربلند و مفتخر خواهی شد و از شاه‌نشان و حمایل خواهی گرفت...

قشون چهل هزار نفری از بیک‌ها بعد از شکست، به دستجات چهار پنج هزار نفری تقسیم شده و هر دسته راهی را اختیار کرده و فرار می‌نمود.

آزادخان سواران خود را جمع کرد و آنها را به گرفتن غنائم فراوان از ازبکان فراری امیدوار ساخت و به تعقیب یک عده پنج هزار نفری از ازبکان پرداخت.

عده سواران آزادخان از هشتصد نفر تجاوز نمی‌کرد. چهار نعل تاختند تا به ازبکان رسیدند و مشغول کشتار شدند.

فرمانده ازبکان که افراد آزادخان را پنج برابر کمتر از عده خود دید ناچار توقف کرد و به جنگ ایستاد. جنگ مغلوبه سختی در گرفت که در آن از هر نوع اسلحه استفاده می کردند. آزادخان در صف مقدم بود. حریف را عقب می زد و به تنهایی صفوف دشمن را می شکافت و جلو می رفت ولی یک مرتبه از طرف ازبکان محاصره شد.

او از سواران خود دور مانده بود. قریب به بیست نفر بر سرش ریختند و پاره پاره اش کردند. مرگی را که آرزو می کرد دریافت و به درجه شهادت رسید و سوارانش دست از جنگ کشیدند.

ازبکان هم به راه خود ادامه دادند، نعشش را به سرخس آوردند و با شکوه و جلال هر چه تمامتر به خاک سپردند. به این ترتیب جنگ با خوارزمشاه پایان یافت و تلفات سنگینی به ازبکان وارد آمد.

از جمله دویست و هفتاد نفر از افسران و فرماندهان ازبک در این جنگ کشته شدند.



شب میلاد امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود که خبر این فتح به تهران رسید. دو روز بعد هم سر خوارزمشاه را با سرهای سایر بزرگان خوارزم به تهران آوردند. ناصرالدین شاه به سلام نشست و بار عام داد. مرحوم میرزا محمد علیخان شمس الشعرا متخلص به سروش،^۱ قصیده

۱- شمس الشعراء میرزا محمد علی سدهی اصفهانی، متخلص به سروش (وفات در تاریخ ۱۲۸۵ ه.ق)

غزائی راجع به این واقعه سروده که شاه بیت آنرا نقل می کنیم:
افسر خوارزمشه که سود بکیوان

با سرش آمد بدین مبارک ایوان
ناصرالدین شاه نظر به خدماتی که اجداد خوارزمشاه به دولت ایران کرده بودند اجازه نداد سر او و سرهای سایر کشتگان خوارزمی را به حضور بیاورند. امر فرمود سرها را غسل بدهند و کفن کنند و در جای مناسبی به خاک بسپارند. سر خوارزمشاه را بیرون دروازه دولت دفن کردند و قبه‌ای هم از آجر بر مزارش بنا نهادند.

ناصرالدین شاه تمام کسانی را که در این جنگ خدمات شایانی کرده بودند به انعام و خلعت و نشان و حمایل مفتخر فرمود، از جمله توسط فرمانفرما والی خراسان، یک قبضه خنجر مرصع و یک طپانچه طلا کوب برای اللهیار ارسال نمود.

شاه که شرح شجاعت و جانبازی‌ها و دلاوری‌های حوریه را شنیده بود ملکه را واداشت تا هدایای گرانبھائی از پارچه‌های قیمتی و زیورآلات طلا کوب و گوهرنشان به نام حوریه ارسال نماید و عروسی او را با یکی از قهرمانان جنگ تهنیت گوید.

→ ادامه باورقی از صفحه قبل

یکی از شعرای قصیده‌سرای قرن سیزده هجری است. وی هنگام ولایتعهدی ناصرالدین میرزا، در تبریز مدّاح او بود. هنگامی که ناصرالدین میرزا به پادشاهی رسید (ناصرالدین شاه) سرش به تهران آمد و در این شهر سکونت گزید.

از آثار معروف او غیر از دیوان قصاید، غزلیات و مثنوی‌ها، مجموعه‌هائی به نام «ساقی‌نامه» و «الهی‌نامه» و «زینة المدايح» و یک حماسه مذهبی به نام «اردیبهشت‌نامه» (در بیان احوال پیامبر اسلام) است. و

و اما عروسی حوریه با اللهیارخان که دیگر هیچ مانعی بر سر راه خود نداشتند.

عشق حوریه بعد از آن همه انتظاری که اللهیار برای وصال دلدار کشیده بود، چنان اللهیار را از خود بی خود ساخته بود که اصرار داشت در همان سرخس مجلس عقد و عروسی را برپا سازند. ولی حوریه زیر بار نرفت و اصرار داشت که این امر خیر باید در خیر آباد خودشان انجام پذیرد. هر دوی آنها با شوق و ذوق تمام عازم خیر آباد شدند تا برای بار سوم مجلس عقد و عروسی را برپا سازند.

پدر حوریه تمام سرداران و بزرگان قوم را دعوت کرد. قرار شد عقد و عروسی در یک روز و یکجا برگزار شود. مجلس عقد به قدری پر شکوه و مجلل بود که نظیر آن در خطه خراسان کمتر دیده شده بود.

شب آنروز جشن عروسی با شادی هرچه تمامتر برگزار شد.

پدر حوریه عروس و داماد را دست به دست داد. غالب مهمانان نعلبکی‌های پر از نقل و سکه طلا بر سر داماد و عروس شabاش^۱ کردند.

فردا که روز «پاتختی»^۲ بود هدایای بی شماری به رسم چشم‌روشنی برای عروس آوردند. خلاصه، دو دلداه بعد از پایان آن همه هجران و فراق به وصال هم رسیدند و زندگی خوش و سعادت‌مندی را شروع کردند. از خداوند متعال مسئلت داریم که تمام دل‌باختگان پاکباز را عاقبت بخیر فرماید. آمین یا رب العالمین.

(پایان)

۱- پول و سکه‌های طلائی که در جشن عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند. و

۲- پاتختی: جشن روز بعد از عروسی، که در قدیم مرسوم بود. و

قیمت: ۳۰۰۰ ریال

